حل ...
سر کردن
چشم کرکان
حل ...
سر کردن حل ...

(۱)

در زمان خسروان محمد شاه
دبیر میرزا طاهر وحید از دستوران
شاه سلطان حسین صفوی بوده است
از شاعران ایران
دیوان میرزا طاهر متخلص بوحید

خداوندا دلی ده پر ز گوهر چون دل دریا / که بتواند درو افکند کشتی خواهش دنیا

ز جوش این بحر گوهرخیز از انسان نجو شاور / که بتواند شمردن چون صدف کردن درو ماوا

بده این بحر را جوشی که همچون صفحهٔ قانون / رباید هوش چون خیزد ز تار موج آن آوا

دلی خواهم که چون کشتی نشینم گر درو شوم / نیاید بعد از آنم در نظر دنیا و ما فیها

بلند و پست در دریا چه سان هموار میباشد / درو باشد یکی در پیش چشم امروز با فردا

بدان یکسو که طوفان گر کند همهری گردون / نجنبد موج را بر دو درو از روی استغنا

دلی بخشد از ذوق محبت کفر و ایمان را / بیکدیگر چو تاب مختلف در رشتهٔ یکتا

نداند کفر و ایمان را دلی کز غم نجو بجهد / که غش از وا شدن نبود دو رنگی با گل رعنا

اگر چه مخزن آرزوی نیست غیر از دل / چو گرد و چاک نتواند شدن متراکض خواهشها

باین مفلس چو ن بود الفت قطع میکرد / شوم با خویشتن همصحبت از مردم شوم تنها

چو آن ابری که می آید بدریا چون از و خیزد / بگوش خود فشانم از زبان خویش گوهرها

(۲)

گنه کرد دل خدا نا کرده یاد صحبت مردم / باد گویم ز غم ایدل که [illegible] ای نادان بی پروا

دو رنگی گر نمیخواهی ببر زآمیزش مردم / که تار و پود را از بافتن گردد دو رنگی بیجا

ببرمی تا توانی قطع حرف شعله خویان کن / نشاید ساخت شمع انجمن را بی قطعها

همواری توان خاموش کردن سر زد لا را / صدا گردد بیابان مرگ از همواری صحرا

مکن بر خود ز آمیزش مقدم زیر دستان را / ز پیوستن مقدم بر الف پیوسته با شد یا

زره بیرون مرو هر چند ظلمت راهبر شد / که چون بیرون برون از ره شود از چشم نابینا

چو شد عالم ز وضع خود برون رنج به بود جاهل / نمیدارد زبان گویایی انگشت در ایما

ز لطف حق شو نومید اگر آلوده دامانی / که از آلودگی در بحر نبود قطره را پروا

بیا بوسش اگر آلوده آید پس از سر سو / دگرگون کی شود زین بگذر سر گرد دل دریا

تفاوت گرچه مردی از نامردی بود کامی / باین یک کام بتوانی گذشتن از سر دنیا

باین سنگین دلی از جوش حرص بسکه در تابی / شوی آبستن از باد دم تزویر چون مینا

ز ابرو ن بود دشوار تر دندان بر آوردن / ز کسب عزت آسان تر گذشتن از سر دنیا

گشادی کی ز پاکی میرسد آلوده دامان را / که سنگ راحت خواری بیشتر در سجده بطحا

بزور کاهلی چیزی نیابد سیفت ز روی / که کار خویش انداخت آرام در فردا

پس از باریدن این گوهر سیراب اگر آید / الهی گردید از لطف الهی و آفت اشیا

چه مطلوبست از خلق زمین و آسمان یارب / ز تشویش ازل بود قیامت باشد این کرا

باد گویم گر این مطلوب را نیکو نمیدانی / بگوشم تا ز نامش هیچو گل گردد بهم توبا

شهنشاه جهان مقصود هستی قبله‌ی بینش | جهان کبریا بالانشین بزم او ادنی
حبیب حق رسول کردگار آن مظهر رحمت | که نازان بر وجود اوست ارض یثرب و بطحا
شهنشاهی که مانند حباب از شرم ایجادش | دم جانبخش او در سینه زندانی کند عیسی
گشند از سایه و نورش نهانی و پیدایی | تحکم بر نهان و ظاهر دنیا و مافیها
نماید در نظر مانند گل بوی گل و سنبل | چو بو گردند پنهان از نظر گلها و سنبلها
سبک را خواهد ار سنگین و سنگین را سبک خواهد | لباس خاصیت گردد مبدل بر تن اشیا
حباب اندر ته دریا نماید جای چون گوهر | دود کوه بر روی بحر از قدرتش حباب آسا
اگر فرمانش اجزای تمام آتش و پیش خواهد | شود شوریده اجزای زمان چون موج در دریا
چو آن کاری که آرام و زاندازی بفر و دانش | تواند حکم او امروز را انداخت بر فردا
نباشد چون تل ریگ روان از صرصر امرش | اگر صد عقبه باشد مرد ما را در ره عقبی
[illegible] دست [illegible] نکر زنیلی بچشم آید | چو نور افشانی آغاز د لوای ملت بیضا
ضعیفان را اگر خواند بزرگان را اگر راند | ز روی لطف و عنف آن شهریار یثرب و بطحا
شود کوه گران چون نقش پا بر ریگ مستعجل | شود نقش قدم بر ریگ همچون کوه پابرجا
ز خاک پای او گردی نه باغ خلق او بوی | زند گر غوطه در دریا رود بر چرخ اگر بالا
زحل سازد از آن افلاک را چون نافه مشک افشان | صدف گردد از این چون نسترن خوشبوی در دریا
اگرچه ختم شد پیغمبری بر ذات بی‌مثلش | در اول نور او موجود گردید آنکه در دنیا
اگر بگذاشتی پا در میان ذات همایونش | یکی پرگار نگردی صلح مرکز مقطع و مبدا

ز شوق اینکه رو مالد به پای نام آن سرور | بدستم خامه آن ساعت که وصفش را کند انشا
عجب نبود اگر دل از سر انگشتم برآرد سر | برنگ غنچه کز شاخ گلبن میشود پیدا
ندارم طاقتی غیر از مهر او در حشر از این غم | که می‌باید ز ناچاری بجنبت گردنش سودا
شفاعت میکند والای و رحمت خریدار | نه حاشا از گناه خویش گر حاشا کنم حاشا
چه سان با دست بی‌باکی کسی با او بسنجد | زمان را کی بود طی اللسان گفتن ابا
ز شدی اخبان تازد بر اوج چرخ و بر گردد | که اندر رفتن و برگشتنش خالی نگردد جا
هوا پیش از فراهم کرد باغ آتش بر آید | ز الی گشتگی ... بجوی عالم بالا

[illegible]

شمارم گر گل باز نداراز | بساط جوهری سازم زر جانرا
کند گر سیر باغش روح نامی | ببوسد دست و پای باغبان را
شود جاری اگر در مدح آبش | نشاید بست از گفتن زبان را
چو شاخ بید مجنون از رطوبت | هوایش سبز می‌سازد کمان را
برنگ چشمه ساران سفت سوزن | کند سبز از رطوبت ریسمان را
درو افتد تمارا مان بر و غن | که از نرمی کند مغز استخوان را
تماشایش ز حیرت بسته سیمی | که چون آیینه گرد آب روان را
ز بس از خانه باغبان بیزار گردد | هر آنکس گرد دیدار بوستان را
دهد در صحن باغش تمکین مست | بمیخواران چو ساغر آشیان را

ثمر را بینی از پیوند شاخش
چنان کرد دانهٔ نار استخوانرا

به بینی بر نهال نبض موجی
بوصفش خامهٔ رطب اللسانرا

ز نرمی میتوان چون رشته بستن
بپیچد گر شکست استخوانرا

عجب نبود اگر برنده سازد
چو شمشیر آب و سنگ فسانرا

برنگ شاخ نسرین میکند بند
ز آب جویش کوه بر ریسمانرا

هوا بر آتش کین بسکه زد آب
توان شستن بمهتابش کتانرا

چنین گلشن بود لحی سزاوار
بساط عشرت صاحبقرانرا

شهنشاه جوانبختی که از وی
بود زینت زمین و آسمانرا

شهنشاه جهان عباس ثانی
که نوع انس ازو دارند جانرا

بآب از بس رساند بخشش
زدریا فرق نتوان کرد کانرا

کند مانند نور شمع در کام
حدیث جود او زرین زبانرا

ز خوشحالی بعهدش کس نخوابد
همین در خواب بینی پاسبانرا

ز امنیت بعهدش پاس دارد
چو سگ در گله رهزن کاروانرا

چو آه عشقبازان دل گرم
نمو باشد در آتش ریسمانرا

سخن گفتن ببزم دقت او
ز خجلت آب سازد نکته دانرا

نباشد شمع را حاجت بمقراض
ز بس خود میکند هر دم زبانرا

ز بس بالید با دوشش بنغز در تن
چو خرما چاک سازد استخوانرا

شود

شود در اول شب صبح حاضر
بنام ار خواند اجزای زمانرا

بود برهان قاطع تیغ تیزش
ثبوت مذهب اشراقیانرا

کسی در ژرف دریا هم ندیدست
باین استادگی آب روانرا

چو وصف تیغ تیزش بر زبان رفت
بریده آید برش تیغ زبانرا

سخن را قطع خواهم بر دعا کرد
که ممنون سازم از خود قدسیانرا

الهی تا نگردد آسمان پیر
جوان داری تو این شاه جوانرا

ایام دگر چید پی عیش دکانرا
رنگی برخ آمد ز گل سرخ جهانرا

گردید زمین مست ز پیمانه گلها
انداخت برون از دل خود راز نهانرا

رنگینی گلهای چمن کرد دگر بار
از ظاهر گلزار خجل باطن کانرا

چون سبزه ز بس نشو نما مرغ خوش الحان
در کام کشیدن نتوانست زبانرا

نرگس بتماشای گل از شاخ برآمد
فکری بنگر از دیدن چشم نیست بتانرا

کج ساخته گردن بر گل نرگس شهلا
سوسن زده گر سو بدر آورده زبانرا

از نرگسی سوسن و از شوخی نرگس
بد کرده بگل بلبل شوریده گمانرا

بشکست بگلشن سر شاخ گل آخر
آن کاسه که دارند ز باده جهانرا

سرپوش فتاد چست ز سر راز زمین را
برداشت ز جا نشو و نما کوه گرانرا

شبهای حنابندی گلهاست بگلشن
بلبل بعروسی طلبیده است جهانرا

آن نیست گل سرخ که از پرتو رخسار / آتشکده کرده است زمین را و زمان را

اعجاز دم عیسوی و باد بهاری / بست است در آتش قدم آب روان را

از خوشدلی و عیش چو نسرین و گل سرخ / شوان بسم آورد لب سرو جوان را

گل همچو عروسی که برآید سحر از خواب / دارد بنظر آینه آب روان را

بر باد صبا برگ گل سرخ سوار است / تازان ز قفا لشکر مغلوب خزان را

دیدن نتوان عرض سپاه گل و ریحان / پر کرده سپاهش علم کون و مکان را

چون لشکر منصور شهنشاه جوانبخت / بگرفت سبک هفت زمین را و زمان را

بینند بزیر قدم خود ز بلندی / بر درگه او کاهکشان کاهکشان را

ای آنکه ترا تا که بر او رنگ فلک دیدم / گوید چه کسانند و کیانند کیان را

مقصود همین بود که منظور تو باشد / روزی که کمر بسته نمودند کمان را

حکم تو زمین را بسبک از جای بتابد / زانسان که زبان ثقل کند کوه گران را

دربار که جاه و جلالت پی خدمت / ای خاک درت رشک فزاینده جنان را

سایند بر افلاک سر خود ز تفاخر / افکنده کف از منصب پا فرق سران را

غریدن شیر علمت را که ستاید / کی زهره گفتار بود دبیر بیان را

کی جان برد از افعی پر زهر سنانت / آنکس که نیاموخته افسون امان را

بشکست در ظلم در ایام تو گردون / زانسان که در اعصار نه بندند دکان را

تیر تو خطا میشود از حلقه خاتم / گر میکند انگشت غلط راه دهان را

حال دل مردم ز حسن بر تو عیانست / زانگونه که از رنگ شناسند جبان را

دارد اثر شعله جانسوز عجب نیست / شمشیر تو گر شیشه کند سنگ فسان را

مانند تیغ تو برندست زبانش / گر نشتک بود تندی بو غالیه دان را

در معرکه رزم که آمیزش مردان / پنهان کند از گرد زمین را و زمان را

خون چو صهبا ز صورت نشود پر / هر چند بدم در کشد آن تیغ یلان را

گلگونه خونی که بود در رگ دشمن / ای خاک درت کعبه آمال شهان را

از آینه تیغ تو پیداست وگرنه / در برگ ندیدست کسی سرخی پان را

چون منع سنان تو کند جوشن دشمن / کی کند شاید سخن سخت زبان را

در عهد جهانداریت ای خسرو عادل / آمیزش شیر است و شکر ماده و کتان را

از عالم همکاریشان هست غباری / با گرگ اگر دشمنیی هست شبان را

از سهم خدنگ تو شود روی عدو زرد / هر چند ز ما هست مدارا و یرقان را

تکیه نشست زحمد در و سرو وقت دعا شد / ای خامه گستاخ نگهدار زبان را

تا ابر کند گریه و تا خنده کند گل / تا خرمی و عیش بود زین دو جهان را

نیلگون پوشید باز از ابر دیبای هوا / گشت یا شام فراق است این صبح خزا

یا بود زاغی که باشد بیضه او زاده در شکم / آشیان گم کرده در سو میپرد از هر جا

یا که باشد زنگی پیری که از اعجوبگی / از زنخ یکدم رسد ریش سفید او بجا

بود او بود ایران و کیخسرو [illegible] / [illegible] بسیار [illegible]

یا که کار مسند وان چون دست روان میکند — رشته خود پنبه این مسند و بعکس مدعا
یا زوالای سپید بر و سفیداب آسمان — تابان خسار رشت خویش را بخشد صفا
یا زنی لولیست چنگی چنگ او زیر بغل — رشته سیمین برف او را بجای تارها
یا که کرده دست خون او ز بیمهری سفید — این سپیدال کرده بر پیر و جوان از بس جفا
یا زنی مندوست کز افلاک وارد میشود — گندم خود را بمنزل میکند دست آسیا
یا که باشد رشته بر فرش بجای ریسمان — چرخ پیر رسیده که بافد از برای گل قبا
نی غلط گفتم که جادوئیست کز نیرنگ سحر — آرد میسازد چو گندم آب را در آسیا
سرد روی چون شب هجران که از نیرنگ او — رنگ آتش بشکند در سنگ همچون خارها
میتوان پیچید نقش در پنبه چون یاقوت زرد — با دم او آتش سوزان چو گردد آشنا
ناید انگشتان او چون شانه از سرها هم — خانه مو کر شود با صورت تا و آتش
بسکه آتش را دهد افسردگی نیرنگ او — رشته چون زنبور سر خش میتوان بستن پا
نی غلط گفتم که آمد کاروانی از حبش — همچنان کاید بدل از عرش معنی بی صدا
گر ندارد صد این کاروان بی وجه نیست — بشنو از من تا شوم از وجه آن دستان سرا
پنبه اش چون غنچه نسرین ز خود می آکند — بسکه از سردی هوا را میکند یخ در دوا
جاده شد از نقش پا چون آرد پشت نهنگ — ساخت لیک این اره را یکشب بسوهان هوا
کوه کز سنگین دلی نخورد تیغ او به بر — رفته رفته چادر زمیش حو نان پارسا
برف باران نیست در سم انچه آید در نظر — آب و اخل کرده در شیر این فسون سازد غا

نی غلط گفتم که از شب صبح گردید آشکار — شام او چون شام هجران صبح او روز جزا
لرز سرما کرد صبحش را نخست از شام دور — کرد از آن پس بند بندش را زیکدیگر جدا
جاده را آسان توان چون مو کشیدن از خمیر — خاک سنگین دل ملایم گشت از بس چون هوا
نقش پایش سوی قاردن کوچه راهی میشود — گر گذارد صعوه لاغر بروی خاک پا
جاده میغلطد بهر جانب برنگ موج آب — میکند نقش قدم در خاک چون ماهی شنا
بعد ازین دیگر نمی چسپد بکار خویشتن — آتش سوزان چو دست نوعروسان در حنا
نی غلط گفتم که گردون کارگاه مخملست — وین یخ سیمین برف او را بجای تارها
از پی اتمام فرش سبزهای مخملی — کرده مخمل باف صنع ایزدش زین سان سا
لیک این مخمل شود در فصل فروردین تمام — بهر پای انداز راه خسرو فرمان روا
خسرو صاحبقران عباس ثانی انکه هست — حکم ران بر خسروان بر شهریاران پادشا
انکه با گرگ سیه در عهد او میش سفید — خفته چون نقش پلنگ آسوده دل در بیشها
کور بهر بچه خود دایه میگردد ز شیر — تا تواند کرد فارغ بال در صحرا چرا
رشته می پیچد ز آتش خار بر انگشت خویش — تا مبادا دستی از پا پیش برد نشو و نما
گل شود در زیر پهلوی مست را پیکان تیر — بر مثال غنچه گر از جعبه سازد متکا
بسکه شد گیتی جوان در عهد این شاه جوان — از عصای خویش مستغنی بود پیر دوتا
چون کمانی را که گیری چله شد پیر زور — پیر خم گردیده قامت چون فکند از کف عصا
در مزاجش نغمه شادی شود مانند نی — گر خورد بیمار در ایام عدل او دوا

نیست دوری عاشق و معشوق را از یکدگر	بسکه ناسازی احبه‌اش دور شد از طبعها
نازپروردان بجانان خاکساران برسند	چشم می‌آید ببالینش چو شد مجروحها
چون شراب کهنه و نو پیر و برنا خوش شد الله	در زمانش عیش و عشرت بسکه شد تنها
سرخی تیر است گویی کشته چیدا از کمان	بسکه بست انگشت پیر منحنی سرخ از حنا
سربلند از او نباشد باد نخوت در دماغ	نیست چشم هیچکس با کم نگاهی آشنا
انکه چون تیر هوایی میرود بر آسمان	از ادب پیوسته دارد چشم خود در زیر پا
چون برآید از پی کشورگشایی تیغ او	هیچکس نگشاید استان انچنان بند قبا
تیغ آتش فام او اعجاز دارد زانکه هست	در نیام خود عصا بیرون چو آید اژدها
گرچه بر رخسار او گلگونه اظهار نیست	هست از خون عدو همبر چو برگ حنا
بر زبان خامه کاتب رود گر نام او	حرفها وقت رقم کردن شود از خم جلا
دور دور از سایه‌اش پیوسته گردد دور مهر	تا مبادا این فتنه خوابیده برخیزد ز جا
چون اشارت سوی شمشیرش نماید جا بلی	چون سر مسواک انگشتش ز هم گردد جدا
مصرع شد بیت او را نیست دیگر مصرعی	بر خرام شوخ آن هامون نورد بادپا
یعنی آن بادسبک جولان که چون گردد خرامان	پیسرو از دست و پایش کاوه تک رنگ حنا
بر مثال شعله جواله آید در نظر	بسکه از تندی تهی از وی نباشد هیچ جا
گرد به جولان بچرخ او را که جولان او	روی خود بیند که چون آکبش رود بر قفا
گر برانگیزی بچرخ او در انجای خویشتن	پیش از ان آید که آتش ... بیکدیگر هوا

بر رساند چون سخن را وصف او بر آسمان	دست بر میدارم از مطلب کنون بهر دعا
تا نباشد وجودی خاک را آن آسمان	تا نباشد چرخ از خورشید یکساعت جدا
روی خاک از تخت او خالی مبادا یک نفس	تخت را باد از فر شاهیش نور و بها

پیش ما دست تهی از پادشاهی بهتر است	ساده بودن روی خوبان را به از صد زیور است
چون خط از موی قلم خاطر پریشان میشوند	گرچه یکمو ترک افسر کرد کار از سر است
خوی مردم وعظ میگوید که روی ما مبین	بر جبین اهل دنیا چین کج کلاهی بر سر است
رو نگرداند ز دنیا اهل دنیا از ستم	گر منجم میرد از نکبت خریدار اختر است
انکه فکر خاطر آزاری ز دل بیرون کند	در میان بیکار مانند غلاف خنجر است
سعی کن بر صفحه دهر از تو ماند راستی	تا ترا سر رشته کاری بکف چون مسطر است
میکند از ظلم شه دنیا ستم بر زیردست	زن زند فرزند را آزرده چون از شوهر است
آسمان سفله خرد از نوازش میکند	زان بدست انگشت کوچک صاحب انگشتر است
نیست چون بی کیسگی حرزی برای کیسه‌بر	خانه هر کس ندارد در حصار بی در است
آب دولت تا بود در جوز دشمن باک نیست	چوب با آتش تواند جنگ کردن تا تر است
در نظر آنکس که دارد دم بدم افزون شدن	نسخه هستیش بی شیرازه تر از دفتر است
گر نباشد دخل خرج خویش را دربسته دار	لال میباشد زبان انکه گوشش او کر است
کی هنرور را هنر از عیب دارد نگاه	پاس زر کی میتواند داشت قفلی کز زر است

هیچ خصمی نیست بدتر در جهان از خویش به	در گهر آب صدف نقص بهای گوهر است
تا نسوزد هم برون ناید ز طبع سخت خویش	مال در دست لیمان آب در چوب تر است
ذات هر کس را توان دانست از همصحبتش	زان عیار زر محک بهر عیار زرگر است
دیر تر بیجاصلان کردند پیر از بیغمی	زانکه در بستان خزان برگها را بعد از بر است
عجب فربه میشود تن از ریاضت چون گداخت	شعله آتش قوی پهلو ز خار لاغر است
از خطای طبع ننشیند بپهلوی کسی	یار ما خط بر نیاورد است تیر بی پر است
هر که باشد میتواند دید عیب دیگری	طفل را شب گریه بر خواب گران مادر است
ای که کارت منتظم شد ایمن از رفتن مباش	انتظام کار اتمام جهاز دختر است
مفسدان از صلحان پیشند در سر جا کرامت	هر کجا باشد زره سازی دو صد پیکان گر است
کسوت مردان بود پیچیدن کسوت بهم	چون نهی دستار نا پیچیده بر سر معجر است
میکند واجب امانت داری ارباب بخیل	آنکه خم با خون دل اندوخت زری ساغر است
از خدا آنکس که برگشتست در ایام ما	بسکه وا رد جهل پیدا رد دگر پیغمبر است
کی شود کوته زبان شکوه‌ها انصاف را	در گشاد و بست یکسان هیچو آواز در است
شاعران جان از برای شعر فهمان میکنند	دختر هر کس وجیه افتاد مفت شوهر است
خاطر آزاری نمی آید جز از بیجاصلان	تیر نتواند شدن حرفی که او را شکر است
رشته باریک میگردد قوی از اتفاق	مهر از هر کس که باشد معتبر در محضر است
چون تو شاخ ارغوانی هیچو بار ارغوان	گر ببندی جان من پیشند قبا را بهتر است

بس کن از گفتن که چون چیزی گذشت از حد وحد	طبع را سازد مکدر گر شمار گوهر است
خوردن دل دیده‌ام تا باز شد کار منست	شمع روشن را غذا پیوسته از جزو تنست
کی تواند از نشستن راه شد ملک گدا	چون بگوید صاحب دولت که دولت از منست
تنگ عیش است آنکه باشد در پی اصلاح خلق	چشم سوزن روزی دوزنده کار از روزنست
هر که نتواند تمیز نرم کردن از درشت	دل ز در روشن سراسر سوراخ چون پرویزنست
چون تو آمد کرده پنهان در دو هجران ترا	جای خالی بودن خورشید شبها روشنست
وزن دانا را نمیدانند بغیر از قدردان	چون ز میزان کمان سنجند زه را صد منست
مال دنیا را بدست همتم آرام نیست	کیسه من پاک دایم چون زمین خرمنست
بیشی از دوری کمی آید جهان در چشم تو	رشته در سر سوزنی باریکتر از سوزنست
مردم ناقص کجا از علم کامل میشوند	زن بود زن گرچه او را رخت مردان بر تنست
رفت وقت آنکه ناخن عقده از هم بگشود	این زمان مشغول کار ریش سر خاریدنست
چون جفای چرخ برگشت از تو دل میدار	تیر را دل در کمان پیچند در برگشتنست
نیست پروایی مرا ز تیر حکم انداز چرخ	مهر سلطان خراسان جوشن مرا حرز تنست
آن شهنشاهی که همچون مار از عدلش چراغ	گر برون آرد زبان بیم امان از روغنست
آنکه با خطش لو دامن شرار از چشم زخم	همچو چشم ما میان آتش اگر پیراهنست
نطفه آتش ز بیم او فتد از صلب سنگ	خار اگر گوید در آن گلشن که این خصم منست

در فغان آید ز زخم تیر بی پیکان او / چون خصم رو بین عدوی او اگر رو بین تست
بسکه دیر از کف گذارد دامن مدحش زبان / صاحب طی اللسان وقت ثنایش الکن است
ولہ
غلغل شور ملک در چرخ از گفتار تست / این قیامت در جهان از شوخی رفتار تست
مست پیوند بهار تازه تخم قلم ثمر / این گره در دل مرا از حسرت دیدار تست
میتوان دانست از نقش نگین نقاش کیست / هر که زخم سینه‌ام را دید گوید کار تست

آمد بهار و خاک ز گلها معطر است / سیر چمن به دیدن خوبان برابر است
خاک چمن ز فیض هوا خاک کیمیاست / برگ گل و شکوفه ز کیمیاگر است
از بس به رنگ آینه گردیده صیقلی / هر برگ گل به دیده گلستان دیگر است
با بوی طعم آب روان در حریم باغ / حرف گلاب و قند چو نقل مکرر است
از بهر عیش نیست تهی دست هر گلی / هم باده هم پیاله و هم کیسه زر است
برگ شکوفه ریخته در پای هر نهال / همچون کتاب طفل که از شوخی ابتر است
از بس به رنگ آینه گردیده صیقلی / دیوار باغ در نظر مردمان در است
از بس رطوبت است چمن از نم هوا / مرغ هوا در آب چو ماهی شناور است
یک شاخ خشک در همه روی زمین نماند / از وضع خویش زاهد بیچاره هم تر است
طفلی که پای رفتن گلزار نیستش / انگشت حسرتش سر پستان مادر است
همکسوت است با رخ یوسف گلش به رنگ / با عمر خضر سایه سروش برابر است

چون

چون نرگس آنکه کاسه تهی باشد از شراب / گر کاسه‌اش ز زر است ز خجلت مکدر است
یکدم تهی ز صوت طرب نیست همچو دف / پیری که قد ز غایت پیریش چنبر است
شوخیست مست جامه گلبند لیش بر / هر شاخ گل که یوسف مصریش چاکر است
از نقد خود که همه گلها گشوده‌اند / یعنی که این نثار شه هفت کشور است
الحق بجاست هرچه کند شاهد چمن / چون پای بوس شاه جهانش برابر است
عباس شاه ثانی صاحبقران که چرخ / از جان نثار چون سکندر و فغفور چاکر است
چون طشت زر روا نبود در زمان او / از جود او ز بسکه جهانی توانگر است
زآیینه بگذرد نفس خلق بی غبار / از بسکه پادشاه جهان عدل پرور است
از جود او دهان گدا وقت نیل گنج / خاموش‌تر ز در که‌اش از حلقه بر در است
چون تیغش از نیام برآید چو آفتاب / فی الحال تا به غرب از شرق مسخر است
شد بیز ماه نعل تو ای خسرو جهان / در چشم من ز مردمک دیده بهتر است
خود شوخ‌تر ز چشم سیاه پری رخان / مالش شوخ چشمی مژگان دلبر است
چشم جهانیان شب قدری خنین بد / نازد که چون تو ماه منیرش برابر است
رنگ عقابش ار چه بود در نظر ولی / هنگام پویه‌اش پر و بال کبوتر است
پیشانی و سر و سم و ساق و میان او / زهر است و سخت و پست و دراز است و لاغر است
در جستن و دویدن و شبگیر و کین و خشم / یوز و غزال و گرگ و پلنگ و غضنفر است
در آسمان عقاب بود در زمین هزبر / در آب چون نهنگ و در آتش سمندر است

چون شد زبان بمدحت شبدیز شه سوار	بر آسمان عروج دعا را میسر است
با واصفان بکام دل شهریار ما	تا و مهر را فروغ ز خورشید انور است

ا

نو بهار آمد که جنت از زمین سر بر کند	شاخ گل کف را بذوق می کشی ساغر کند
گریهای شادی بلبل دماغ غنچه را	چون هوای ابر در صحن گلستان تر کند
زو درس افتاده از بس باد فیض بهار	گل بجای می بگلشن خنده در ساغر کند
آب گیرد در دهان و سیم ناب آرد برون	هر نهالی در گلستان کار افسونگر کند
تا مگر آید بکار دوف درین بستان سرا	همچو پیران سرو قد خویش را چنبر کند
بوته گل را پر از زر کرده استاد بهار	تا برای شاهدان بوستان زیور کند
باده خود را از آن زد گل نمازی کرده است	تا مگر بیچاره زاهد نیز از آن لب تر کند
همچو شاخ گل ز شوق باده رند باده نوش	جام می را چون نگین لعل انگشتر کند
تا بساغر میکشی می فرصت از کف سرو	کاش همچون غنچه ساقی شیشه را ساغر کند
پای تا سر لاله گون گردیده شاخ ارغوان	همچو برقی کز سحاب تیره گون سر بر کند
نی غلط گفتم نباشد بهتر این روشنی	هست تیغ شاه کز خون عدو لب تر کند
خسرو صاحبقران نایب صاحب زمان	آنکه نور رای او گل مهره را اختر کند
شاه دین عباس ثانی آنکه ماه و آفتاب	در جنابش نام خود را بنده و چاکر کند
آنکه تیغش را نماید فتح محراب دعا	آنکه تیرش را نمازی منت شهپر کند

گل نیاز زر آن شمار ندارد	هست خارش که گرفتار ندارد
مست بی یار هر که هست درینجا	خبر از خویش که آبیار ندارد
هست صهبا و را مصاحبه با هم	باد دستش از خاک آن غبار ندارد
گل بی ژاله بد نماست و لیکن	همچو گوشی که گوشوار ندارد
چون گل از زر نثار هر که بود	گرد آن عنبر گل حصار ندارد
همگی گشته گل ز لطف هوایش	سنگ این ملک از آن شرار ندارد
همچو گلگونه عذار نکویان	گلشن از گل دمیده خار ندارد
چون سراسر گلست هست تعجب	که حصارش چرا حصار ندارد
سرخ گردد رخ گلش ز خجالت	هر گلی بلبل از هزار ندارد
فیض باران بود بباغ و بر اغش	نیست جائی که آبشار ندارد
جز که را بس که رشک کرده ریا حسن	جای رم کردن شکار ندارد
نیست شبنم نشسته بر ورق گل	کسی این به که کهنه خوار ندارد
آب گشته است برگ گل ز لطافت	طاقت دیدن و دوبار ندارد
از طرب رقص خاست برگ درختان	چه عروسی که روزگار ندارد
آنچنان برده دست خویش ز سالا	که مگر غیر رقص کار ندارد
این نشاط از نوید مقدم شاهست	ورنه این پایه نوبهار ندارد

شاه عباس ثانی آنکه بعهدش / بجز عیش و طرب کسی کار ندارد
همچو او بزم یک جواد ندیدست / همچو او رزم یک سوار ندارد
غیر گرگ از نهیب هیبت بعهدش / هیچکس پهلو نزار ندارد
هیبت نامدار روز زمانه چو دوش / هیچ از خصم او که عار ندارد
بسکه در خاک میطپید ز نهیبش / دشمنش سنگ بر قرار ندارد
جسته از شست بسکه صاف خدنگش / غیر از زخم خود شکار ندارد
این چه شصت است گرد دست تو گردم / که سخن در خورش نثار ندارد
تیر از صید جسته تو نازیست / باد بر گل چنین گذار ندارد
خوردن می حرام نیست بعهدت / شرع انجا بخلق کار ندارد
دل چون شیشه است دختر رز را / تاب دوری و انتظار ندارد
تاج پوشیده است باده ز مینا / کس چنین کیف تاجدار ندارد
خازن لعل نیست صاحب سخنش / رشک اگر بر شراب دار ندارد
گل بحسن باده نوش و عیش و طرب کن / که می خوشدلی خمار ندارد

چه آتش است که از لاله بر فروخت بهار / که سوخت چون پر پروانه باغ را دیوار
عجب مدار که زاهد رود بسیر چمن / که خون مرده روان میشود چو ابر بهار
ز عکس لاله و گل غوطه بسکه زد به شفق / برنگ دامن پر گل نمود ابر بهار

زسبزه

ز سبزه چون پر طاوس گشت صحن چمن / ز لاله چون لب معشوق شد لب انهار
ز فیض نشو و نما و ز منبت در گلشن / چو مو بلند شود گر شکسته گردد تار
ز بس صفا و لطافت حریر و گل سوزد / ز آتشی که نهانست در نهاد چنار
ز جام فیض خیابان بی شعور و بهوشست / که بوی گل شود اندیشه دن بیاد سوار
بفرض از نم ابرش اگر بگیرد زنگ / در آبگینه چو طوطی سخن کند زنگار
تواند از پی عقل رمیده رفت و گرفت / ببوی خویش شود گر گل پیاده سوار
فتد ز بال و پر بلبلان بدام آهو / که شاخ خشک هر جا که بود گرد بهار
درین بهار که گلزار گشته نار خلیل / درین بهار که بلبل شده است خدمتگار
مرا چو بلبل شیدا ربوده است از من / شهی که هست کف او گل همیشه بهار
چراغ دیده کون و مکان امام رضا / که گشته ساغر امکان ز نور او سرشار
گذشته است چو نور نظر ره از مژگان / علو مرتبه او ز رشته انظار
بخون طپیده تیغش ز بس بخود بالید / نهان بمغز شدش استخوان چو دانه انار
از آن زمان که بز آب داده لعلش را / فلک که باد چو مار زند کاهش و شلوار
نمود خوشه انگور از خجالت آن / ز تاک چون عرق مرگ از رخ بیمار
اگر بدایره آسمان کند جولان / بدان طریق که خورشید و مه کند مدار
بوقت رفتن اگر پا بچنگ زهره زند / رسد چنانکه نگردد بلند ناله ز تار
بیان سرعت مرکب که میبرد دیگر / ز وصف خویش زبان مرا علاج سوار

شهی که از پی شوق فتادن در او   چو رنگ باخته در پای گل شود نثار
مجاوران سعادت نشان مشهد او   متاع حسن عمل میخرند در بازار
چو سایه ذوق زمین بوسش آنکه دریابد   بود ز خاک دگر بر گرفتنش دشوار
هوا تمام سخن کرده و تمام شود   فضایل کرمش را اگر کنند شمار
شها بحق خدایی که کنهش آلوده   نشد بفکر حکیمان و انبیای کبار
بسرعت نفس محتضر ز شدت مرگ   چو اهل قافله گر راهزن کنند فرار
بممسکی که ز بخل فزون تواند کرد   بآخرین نفس خود هزار سال مدار
بحق خجلت بالانشین جاه طلب   که از دو جام ندادش بصدر مجلس بار
بحق اینهمه سوگندهای صدق فروغ   که خاک کوی تو به باشدم ز مشک تتار
گشتم چنان ز بار معاصی نزار و زار   کز جا برد پریدن چشم حباب وار
از ضعف نشکند دل شبنم ز بار من   بر برگ گل چو نکهت گل گر شوم سوار
از موج آب آینه پاشم ز تکیه گر   عکس مرا بآینه افتد اگر گذار
رفتم بسیر کوچه آیینه بارها   عکسم نشد ز ضعف تن روبرو دچار
از ضعف لاغری شوم از دیدها نهان   گر رنگ خجلتم برد از روی چون شرار
از ضعف چون نگه سبک آیم بدیده اش   چون خس اگر بچشم عدو افتدم گذار
چون عکس بوریا که نماید ز آینه   گردیده استخوان من از پوست آشکار
همچون نهی که تازه برآید ز شاخسار   از آب خوردنم بدل افزون شود غبار

شد خاک روبی سر کوی میسرم   کز شرم اوست سرخ رخ لعل آبدار
آن خاک بود خاک مرادم ولی چه سود   غفلت نهشت باز کنم چشم اعتبار
همچون کبوتری که شود مست در حرم   از باد و بود بیخودی انجام اشعار
بودی سیاه کاری من خوشنمایم   چون در عذار لاله ز خال چشم سرمه دار
عیش جهان بذائقه مردم جهان   باشد چو زهر در دهن مار خوشگوار
گردیده چون حباب نفس بر لبم گره   هستم ز گردهای خود از بسکه شرمسار
پوشم اگر چو گوهر سیراب چشم خویش   از پشت چشم گریه من باشد آشکار
اکنون چه سود اگر بخورم خون خود ز غم   یا چاک افکنم بدل از جان سوگوار
ساکن شود ز خون جگر سوز سینه ام   میرد اگر ز خوردن آب آتش چنار

مژده قزوین را که شد رایات منصور آشکار   نو بهار دیگر آمد رفت اگر فصل بهار
داشت گویا در استقبال شه زاد نظر   بوی گل وقتی که شد بر باد نوروزی سوار
روز اول کرد قزوین جبر نقصانهای خویش   همچو مخموری که یک جامش برآرد از خمار
چون زلیخا از دعای مستجاب یوسفی   عمر از کف رفته باز آمد بدست این دیار
خواست قزوین در استقبال شاهنشه ز خاک   بسکه شد ز آمد شد مردم بلند از جا غبار
اعتبار افزود مردم راز گرد راه شاه   آبرو شد بر رخ نرگس که بنشست این غبار
میرود بالا دعا و فیض نازل میشود   کارگاهی گشته گردون بسته بر روی تو پود و تار

مسافری که چو خورشید گشته در آفاق / ندیده است چو مازندران دگر قشلاق
غریب آب و هواییست این ولایت را / که غم ضعیف و نحیف و دماغ گردد چاق
هواش مرهم زخم بریدن وطنست / گل وصال برو روید از نهال فراق
ز هم گشوده شود بر نهال او از سبز / بود زمین غزل را چو عقده اغلاق
بود به هیئه نشو و نما درین گلشن / بدان مشابه که خالی ز تهمت اغراق
ز گلفشانی آن میشود نهان در گل / بمیخ خیمه چو فراش میزند تخماق
بسعی بایدش از ریشه کند همچو نهال / ز دست توپچی افتد اگر بخاک چماق
نمود بیشه آتش ز میوه‌های نگارنگ / بدیده دسته کلید خزانه ارزاق
بجای آتش ازو برگ گل فرو ریزد / زنی بسنگ گر از بهر امتحان چخماق
برنگ ریشه گل هر یکی هزار شود / کشد غور تو صفش چو فکرهای دقاق
چراغ داب کشد چون غرب درین گلشن / کسی که دختر رز را نداده است طلاق
عراق را نبود این طراوت و خوبی / چرا که هست در اوصاف بیمثالی طاق
چرا نیکه وسعت دریای او در انجا نیست / ز بسکه ریخته ترشح عرق جبین عراق
درین چمن که ازو خار را نشان گلست / درین چمن که ازو زهر میشود تریاق
نشسته بودم با پیر عقل خود تنها / غریق لجه صنع یگانه خلاق
کهی چو آب بهر برگ گل دویده ز شوق / کهی برآمده چون بوی گل ازو باستنشاق

از

ز شرمگینی مهر و عرق‌فشانی ابر / دماغ یافته هر لحظه کیف جام رواق
گر پیر عقل برآورده سر درین اثنا / بشدی ای پسر خلف با پدر شده عاق
که تا بکی نکشم سیر این بهشت برین / به تنگ آمده‌ام از تو چون نفس ز خناق
دلم ز زاهد خشک دماغ نشست ملول / بجان تو که دگر میروم برون ز وثاق
مصاحبی تو هم از جام می بدست آور / که با مصاحبت جام و باده نیست نفاق
بگفتم این چه حدیث است قصه کوته کن / نه تو چو کودک و نبود مرا دماغ مذاق
تو چون خود از پی تحصیل علم آمده / بمن برات نداری که کنی شلتاق
اگر چنانچه تسلی بحرف من نشوی / کنم ز دست تو افغان بخسرو آفاق
پناه پادشهان شهریار دین عباس / که هست خسرو صاحبقران باستحقاق
شهنشهی که بعهد حکومت جودش / بود گشوده در کنج خانه ارزاق
بود چو سرو سهی در کمند فرمانش / برنگ فاخته از طوق بندگی اعناق
چو خواست بخت جوان تو خسروان دادند / عروس دولت خود را باختیار طلاق
هر آنچه بایدت ای خسرو زمانه بخواه / ز چرخ بخت تو دلخواه برده است جناق
بزیر چرخ زنه کوب قد دشمن تو / بود برنگ قدک در دکان خیره دقاق
ز هیبت تو نبود دست و پا آرام / بدان طریق که در زیر تیغ کین دوستاق
بلند کردن شمشیر روز رزم ازو / بلند گشتن ناخن بود بدست چلاق
چنانکه تیغ برارد شجاع از کف خصم / همان بآتش تیغ خودش کند احراق

نمود بخت تو فرزند خصم را همش / بلی ز آتش خود آب میشود چخماق
غرور و شوخی و شلاقیش تمام گذشت / کنون ز بخت بد خویش میخورد شلاق
شدست دنیی و عقبای مرد تار و تباه / که او ز تخت فتادست و این و شده عاق
سخن چو بر سر تیر آمده است میگویم / اگرچه قافیه قافست سنگی و دو کلاغ
عجب مدار که دینی و عقبیش سوزد / ببین که خصمی او بوده با کدام اوجاق
همیشه تا که بود فعل زشت پرده نشین / همیشه تا که دود نام نیک در آفاق
بود عدوی ترا پا شکسته چون دل خویش / بود جنیبت صیت تو تند رو چو براق

شاهد مهررو و نازکنان چون کحل / روز نکشاید ازین شوخ عشاق نعل
روز بر خود همه چون غنچه نسرین نالد / شب شود هیچو خط حلقه خوبان مشکل
ترسم از طره دلدار رسایی برود / بسکه افتاده در ارکان شب تار خلل
خوبی سال میانست ایام بهار / زانکه گردیده هوا آینه مستقبل
هم آنست که چاکش بگریبان افتد / بسکه از سنبل و گل گشته گران دامن تل
تنگ شد بسکه ره از قافله فیض بهار / ثمر پیش رس باغ نیاید اول
سوی سرچشمه رود آب چو هندی مشش / چه عجب بوی گل ار باز رود تا به ازل
عاشق از حسرت مردن نتواند جان داد / گر هوا زنگ گرفته است دم تیغ اجل
اینقدر نشو و نما حد گلستان نبود / یاد گردونست مگر دست خداوند اجل

اسد الله علی عالی اعلی که شود / بی غبار در او مردمک دیده سبل
ازره رفته برون خصم چو آب از غربال / ز آتش کین چو برافروخته میدان جدل
بهر در و سر خدام تو چون نخل غبار / عجبی نیست اگر سوده برآید صندل
دلم از حضرت او طی لسان مطلبید / تا مگر وصف کند توسن او را مجمل
برد از صفحه چو زنگ از رخ عاشق دم وصل / گر رسد خانه موصورت او را بکفل
نهد از بیم شنانیش ز قدم رو بگریز / خصم چون دیده بر او باز کند روز جدل
بسکه هر لحظه ز شوخیش بجایی مبند / لشکری در نظر آرد بنگاه اول
خاک گردیدم و نشکست بدل نبات / بوی صندل نشود سوده چو سایی صندل

عجب مدار پر از گل اگر بود سر سال / ز باغ عیب برون آمدست چون اطفال
هوا ز بسکه رطوبت پذیر شد چه عجب / سپند بر لب آتش اگر شود تبخال
حیات یابد چون کرم شب فروز شرار / ز بسکه روح فزا میوزد نسیم شمال
ز بسکه خانه ایام پر بود ز فرح / بود بدیده بیننده قرعه رمال
همین گره ز لب سائلان گشوده نشد / که خوان رزق بود چون شکوفه دست سوال
چنان ببیر چمن مایلند صاف دلان / که سوی باغ توان برد آب با غربال
چنان نظاره فریبست حسن باغ و بهار / که تا فتد ز آینه روی خود مثال
درین بهار که اجزای خاک می بالد / بخویش چون دل عشاق در حریم وصال

زبسکه میل ببالا نموده نیست عجب
که کوه را بترازو نهند چون مثقال

برنگ غنچه برآید شکفته و خندان
هر کسی که نهان داشتش بجیب ملال

ز شوق سیر چمن گشته اند خانه بدوش
تمام خلق جهان همچو قرعهٔ رمال

ز وصف لاله و گل جوی خون شود مسطر
چنانکه رنگ پذیرد بدن ز جامهٔ آل

برنگ شمع که روشن کنی ز لطف هوا
نهال ریشه کن از ریشهٔ گل کند [illegible]

سپند سوخته گرد بروی آتش سبز
برنگ موی که بر چهره سر زند از خال

هران پیام که پیک صبا نهان آورد
ز رشک طرف گل گرد از زبان نهال

بطرف باغ ز بس جای پرفشانی نیست
نماند غنچه بجز عندلیب را پر و بال

شرر نموده چو انگشتان گل غذا از دل سنگ
درین بهار نزاکت ز بسکه یافت کمال

برنگ بوتهٔ گل هیزم بوته سبز شود
کشیده است بخود بسکه نم ز آب اتصال

گل کدو است بکر پنبهٔ سر مینا
که بهر نشو و نما کردنش بود پر و بال

درین بهار که چیند گل اجابت ازو
کند خیال دعا گر ضمیر اهل سؤال

ز گل چو اهل دعا شاخ گل برآورده
کف نیاز بدرگاه ایزد متعال

بقای دولت و عمر شه از خدا خواهد
که باد دولت و عمرش مصون ز نقص کمال

خدیو معرکه عباس شاه ظل الله
که یافت رتبهٔ صاحبقرانی از اقبال

شهنشهی که شمار عطای او نکند
تمام صفر رقم گر شود بفرض محال

ز وضع قطرهٔ باران و رستن دانه
که میشود بچمن قسمت کدام نهال

بزم عشرت او جام عیش باده کشان
مدام باده برآرد ز خود برنگ هلال

بعهد شاه سپهر از فور عیش و نشاط
ز نغمه پر شده چون چنبر دف قوال

سلاح ظلم بدل میشود بساز طرب
درین زمانه که قانون عیش یافت کمال

بدان طریق که شکل هلال بدر شود
شود مبدل دف عیش شیر را چنگال

عجب مدار ز جودش برنگ غنچهٔ گل
که در شکم پر از زر بود کف اطفال

بروز جنگ که تیر شه از کمین کمان
بقصد سینهٔ دشمن ز سهم گشاید بال

صفوف خصم چو دندان شود کلید از بیم
بدان کلید در فتح او کند اقبال

ز اضطراب میان هر طرف نماید میل
بدان طریق که در وقت بیختن غربال

شهنشها توئی آن خسرو ملک سیرت
که چرخ پیر ز شاهان ترا ندیده همال

برون ز کان خود انگار کرده می آید
بذوق نام تو زر همچو برگ گل ز نهال

ز بیم دشمن جاه تو زاید از مادر
ضعیف و زار ز غم پیچ و تاب خورده چو نال

کشیده است بجای ضعیف بودن او
که سایه را نتواند کشید از دنبال

ز عمر خویش بجز گریه نیست قسمت خصم
ز بار غیر عرق چیست بهره حمال

اگرچه نیست نهایت پذیر مدحت تو
ولیک ختم سخن میکنم ز بیم ملال

همیشه تا که بود چرخ پیر بی آرام
مدام تا که نباشد زمانه در یک حال

بنای عمر تو از اختلال ایمن باد
ز خوشدلی شب و روزت بود بیک منوال

زهی خدیو فلک رتبه ستاره علوم / که هست سنگ بدست نفاذ امرش موم

بخلق بسته ره کسب آنچنان جودش / که پر شود صدف سینه بی طلب ز علوم

بعهد او که نگیرد زبان بسته لال / گشادگی را ازبسکه تازه گشت رسوم

چو پشت غنچه گل خود بخود شود مفتوح / بصفحه غنچه تصویر اگر کشی مضموم

کند ز پنجه او خاک نقش اگر گیرد / علاج ضعف دل قهر چون گل مختوم

شد از عدالت آن خسرو ضعیف نواز / حصار امن جفاکار دامن مظلوم

چنان ضعیف قوی از نگاهبان شده است / که ساخت شعله چو زنبور سرخ خانه ز موم

اثر ز خانه ظالم بروی خاک نماند / که چون حباب چو بشکست میشود معدوم

وزان مقام که از نام او سخن گذرد / همای کسب سعادت کند ز سایه بوم

شود چو سرو بر اندام او لباس قبا / اگر ز زهر شود سبز پیکر مسموم

دمی که تیغ کشد از نیام کین بیرون / اگرچه دشمن او از نظر بود مکتوم

ز نقش پایش ظاهر شود که ترسیده است / ز برگ بوسه گل زرد میشود مسموم

بچشم دقت او حال دل ز نقش قدم / چو نام شخص ز نقش نگین شود معلوم

عجب که رنگ نگیرد کف از شمردن زر / ز بسکه هست گرفتن بعهد او مذموم

بخلق از آن نبخشد بزور گوهر و زر / که ظلم نیز نباشد بعهد او محروم

اگر خیالش ماموم را بوقت نماز / ز آسمان تفکر گذر کند چو نجوم

چنانچه قبله نما رخ بسوی قبله کند / کند تمام رخ از قبله جانب ماموم

نفاکر

ز خاک رهگذرش مهره اگر سازند / فروغ بخشد شبهای تار همچو نجوم

شود عدوی وی از مرگ ناگهان محروم / چو شکر هست که غافل رسد مرسوم

چو پسته غنچه شود شکوه پنجه اشتر / چو نام خلق تو بر برگ نی شود مرقوم

وله

شدست فیض بهار آنچنان بگیتی عام / که همچو پسته سخن سبز میشود در کام

برای آنکه کند صید عندلیبان را / بهار بر سر هر شاخ میکشد گل دام

غم خمار بدل نیست میکساران را / که همچو لاله می از خویشتن برآرد جام

زبسکه بال بهم عندلیب بافته است / پر تذرو رنگ گل چون ز رخ فتاده بدام

شکوفه را خطری نیست ز آتش گل سرخ / چنانچه پخته نگردد ز شعله نقره خام

زبسکه کسب رطوبت نموده است هوا / ز ابر باکه نهادست سینه بر لب بام

چو جای قطره باران بر آب نیست عجب / که داغهای کهن محو گردد از اندام

زبان برگ ز گلبن به بلبل است دراز / چو قاصدی که ز معشوق آورد پیغام

ز گل چو شاخ سر افکنده پیش دانستم / که سرگرانی معشوق الفت است تمام

بزور ورد بستان باده پیما شد / که رطلهای گران از کشیده دایم تمام

مگر بخواب به بینیم روی آزادی / که هست حلقه صحبت برنگ حلقه دام

در آسمان و زمین بسکه هست تشویش ها / برنگ گل لب شبی میشود هلال تمام

برنگ شمع توانش بدست گرد درست / باستخوان چو شکستی رسد درین ایام

چو آشیانه بلبل پر از خروش بود / دل کسی که بود زنده اندرین ایام

چو گل ز فوج بند برد شکاف پرده شرم — علاج نیست ببستی اگر شوم بدنام
که همچو لاله ز مستی خراب میکردم — بجای باده اگر آب میکنم در جام
برنگ گل شوان فرق کرد در گلشن — ز عکس گل که کدامست جام و باده کدام
ز نور آتش گل چون سواد خوانند ه — بطرف صحن چمن روشنست ظلمت شام
نهاده‌اند ز گل جا بجا چراغ بر خاک — مگر که خسرو ایران بباغ کرده خرام
بلند مرتبه فرمانروای نوع بشر — که کرده خسرو صاحبقران سپهرش نام
برایگان گهر از بحر دست برد سایل — چنانکه آب برند از خزانه حمام
دهان ظلم شود بسته چون برآرد تیغ — چو آفتاب که طالع شود بماه صیام
چنانکه دهر ز اقبال او نظام گرفت — قبای پادشهی یافت از قدش اندام
ز فیض بخشش او مردمان غنی شده‌اند — چنانکه رد عطا میکند گدا چو سلام
شکفته روی جهان گنج گوهر افشانش — که انچنان نه دهد تند خو بکس دشنام
ز بیم شحنه پاس شریعتش د هند — ز دل طپید که خود شکسته اند اصنام
کشد ز تنگی مشرب مدام دختر رز — شکنجه که گرفتار میکشد از جام
بهر که گرمی انعام عام شاه رسید — بدار چو رشته که سر فرو شدش اندام
گمان کنی نظرت چون فتد برو که مگر — عرق نموده برون آمدست از حمام
توان چو شان عسل آب بردماغ بال — ز بسکه مست لهد بش غریب آرام
کشیده دختر رز آستین ز شیشه بردمی — بمجلسی که بناچار کرده است مقام

چو لاله سرخ شود باده در قدح ایم — که شور باده گساران بود چو باده حرام
چو پسته خنده کند مست بی صدا ادب — اگر چه نشاط کند در شگفتگی ابرام
بدیده شیر پلنگینه پوش می آید — فتاده‌اند ز عدلش ز بس دوان در دام
چنان ز جانب خصمند مردمان امین — که از نسیم نگردد چراغ بی آرام
چو قصه تیغ سر از جیب بر نمی آرد — که در نیام بود بسته چون زبان در کام
نماید از دل قاصد چو نامه اش ز بغل — بچشم بینش آن شاه صورت پیغام
ز عرض مطلب خود سایلست مستغنی — که تو جهان ضمیرست پیش او الهام
رسید وقت که تصدیع راد هم بکشف — بصندلی که بود نامش اختصار کلام
همیشه تا که بود تیره شام ظلمانی — فروغ مهر بود تا که لازم ایام
چراغ بخت عدوی ترا مباد فروغ — تهی ز باده مبادا چو آفتاب جام

شکر خدا رسید بآخر مه صیام — طاقت تمام ناشده این ماه شد تمام
از ضعف تا بشام بهم نامدی چو گل — گر یافتی گشاده دهانی به ابتسام
هر شکار طایر طاعت نمانده بود — چیزی بتن بجز رگ و پی بر مثال دام
از چهرها چو شیشه بی می پریده رنگ — در گو فتاده دیده مردم برنگ جام
از ضعف تن نموده چو طنبور رگ ز تن — میکرد از تهی شکمی ناله خاص و عام
می آمدی چو سر من بوسنی بچشم — ظرف تهی که بود درو بوی از طعام

چون عارض برشته معشوق میشود — در پیش چشم پیر و جوان نان بی ادام
تاثیر کرد بسکه با فلاک تشنگی — افتاد از هلال برون نش زبان ز کام
از تشنگی عقیق لب خویش میمکید — بود آنکه آب زندگیش کمترین غلام
مانند برگ گل که بخشکد در آفتاب — بی آب بود لب برخ یار رونق نظام
با آنکه جام بر لب میگون چو مینهاد — میشد غلط لبش بمی لاله رنگ جام
از بسکه جود شاه نگهداشت پاس شرع — در روز غم نخورد گدا بهر رزق شام
محروم کس نماند ز احسان خسروی — از بس میان خلق شد این لطف خاص عام
میکرد شام دلبری شاهدان هند — بر جبهه خط صندلش از ماه ناتمام
در چشم شام بود خوش آینده تر ز صبح — در گوش شب بخیر مبارک تر از سلام
در بزم روزگار چو شیشهٔ شراب — میبود صبح فیض عیان از جبین شام
چون قرض خواه بود صباحش بچشم خلق — کاید بگاه روزه چو شد از برای وام
شکر خدا که ضبط زمام دین خود گرفت — آزاد گشت گردن مردم ز بار وام
این قرض آبروی رخ کس نمیگذاشت — گر در میان بقرض نمیبود پای شام
از لطف شاه بود که این قرض شد ادا — ورنه محال بود توان کردنش تمام
واجب بود دعای شهنشاه دین پناه — مانند روزه تا بود از روزه دار نام
عباس شاه خسرو صاحبقران که هست — بخشش بکام و چرخ مطیع و زمانه رام
از سم جدا چو معنی ایهام میکند — ممزوج اگر شود دو مختلف بیک جام

نان تمام خلق بروغن فتاده است — از چرب نرمی کرم او بخاص و عام
نقصان دشمنت دلیل کمال شاه — باشد فغان تندی بو عطسه ز کام
زنبور سرخ شد بدل خصم او شراب — از بهر دفع غصه بکف چون گرفت جام
سرتا بپای پیکر او داغ تازه است — تا ملک را گرفت شه از روی اهتمام
این داغ تازه لیک سیاهی نمیکند — چندانکه راه گوش بود باز بر کلام
نرخ حرام شیشهٔ می به نمیکند — داغی که سوخت در دل او مار انتقام
وقت دعاست درد سر از حد زیاده شد — کو دل لبالب صندل تخفیف احتشام
تا هست روزگار تو باشی بکام دل — هر کس که هست مطلبش اینست والسلام

بود غنچهٔ گل بطرف گلستان — کدوی می مستی عندلیبان
کدو نیست کز بهر تسخیر بلبل — در انگشت شاخ است مهر سلیمان
بود یا دل زار مجروح بلبل — که بر سیخ شاخت کرد دیده بریان
دل بلبلان از کجا و شکفتن — بود مقری سبحهٔ عندلیبان
گر این حرف رهبر باور نداری — حدیثی دگر با تو گویم بسامان
بکف داشت بهر دل زار بلبل — ز نخل گل انگاره تیر بستان
کنون کرد سهام قدرت نمایش — نهادش پر از برگ و از غنچه پیکان
غلط گفتم این نیست شاخ از تفکر — نشسته است دستی بزیر زنخدان

اگر فکر او را ندانی بگو من ... بود فکر مدح شهنشاه ایران
شهنشاه بی مثل عباس ثانی ... که صاحبقرانش لقب داده دوران
دل دشمن از یاد شمشیر تیزش ... چو تمثال غنچه است در آب لرزان
خدنگی که از شست پاکش کشاده ... چو حرف الف جای گیرد بدندان
کفی چون دل بحر دارد کشاده ... کشاده ولی همچو دست کریمان
که خویش را باز در ابر داند ... که بارد گهر دست جودش چو باران
زنیروش نبود عجب گر همیجا ... شود در کفش گرز روزی گردان
که چون دانه پنبه از باد گرزش ... شود مغفر خصم در مغز پنهان
شود چون پری طلسم از دیده غایب ... سلیمان صفت چون نشیند بدیوان
چو بیند شه کامران عرض لشکر ... کند روز را کرد چون شام هجران
سواران بر اسبان تازی نشسته ... چو بر باد تخت رفیع سلیمان
ببالا از آن هر یکی چون چناری ... چناری کز و گشته جوهر نمایان
تنی چون تن پیل در زورمندی ... بکف نیزه همچو دندان پیلان
درخشان سپر در پس پشت هر یک ... چو خورشید کز کوه گردد نمایان
چو سرچشمه گردد روان آب از آن تن ... اگر پا فشارند بر روی سندان
کمانشان چو پیر [illegible] کار آزموده ... بپرکاری استاد گردون گردان
ولی ترکش تیرشان هست طفلی ... که در رزم اندازد آن طفل دندان

شد بهار و کرد از نو باز عالم را جوان ... یافت حسن یوسفی دیگر زلیخای جهان
بلبل از بهر ثنای ابر نوروزی گشود ... گل دهان بی زبان سوسن زبان بی دهان
طفل را از بس هوای باغ دارد بیقرار ... وقت زائیدن برنگ اشک میباشد دوان
جانب گلشن برنگ شهد از شان عسل ... آب از فولاد چو سرد ازمی گردد روان
سوی منزل باز گشت از باغ از بس مشکلست ... ناله بلبل نمی آید بگوش باغبان
تا بشب چون سایه اهل بوستان در گرد شد ... نیست ممکن آنکه بنشیند کسی در یک مکان
بر زبان گر فی المثل آرد کسی نام بهار ... سبز چون بادام تر گردد زبانش در دهان
از نم باران هوا از بس ملایم گشته است ... عضوها را کرده در تن جمع زبان بی استخوان
برگ سبز از یاد مردم میبرد نام بهشت ... همچو آن حرفی که کاتب پاک سازد با زبان
گر کسی را بر زبان جاری شود نام بهار ... در دهانش میشود رنگین زبان چون زعفران
روزگار از بسکه رنگین مینماید در نظر ... خویشتن را پیر در آئینه می بیند جوان
میکند از بسکه چوب خشک هم نشو و نما ... میتوان رفتن ببام آسمان با نردبان
از رطوبت فی المثل گر تیشه بر خارا زنی ... چون بر آب از قطره باران نماند نشان
بسکه دارد آبها تردی نبود عجب ... گر شود برنده چون شمشیر از و سنگ فسان
فرق در گلزار نتوان کردن از آیینه اش ... بسکه در رفتن کند استادگی آب روان
همرهان از بسکه همجوشند با هم درست ... ریشه دندان شود در عقده گوهر ریسمان

پشت بر کوه است از اندیشه سیل بها / خرمن گل گشته دیوار چمن را پشتبان

از شکفتن مانع دل کی شود گرد ملال / خاک بر نشو و نمای دانه کی باشد گران

دور نبود از تقاضای هوای نوبها / قرص مه گر سبز گردد بر فلک مانند نان

گر بنالد چون رگ ابر بهاران دور نیست / مست شاخی بگل آبستن و بارش گران

مست چون بزم عروسی هر گلی را خدمتی / لیک از مستی بگوید مطلب را عیان

خدمت گل در چمن باشد ثنای خلق شاه / همچنین خوشتر از آن گردیده است در دهان

نایب صاحب زمان فرمانده نوع بشر / شاه دین عباس ثانی خسرو صاحبقران

صورت او را اگر نقاش بر کاغذ کشد / سبز گردد دیدها چون نرگس او را زبان

نیست خصم جاه او را دست رنگین از حنا / کرده برگ زندگی در باغ عمر او خزان

مصلحت دیدی برای دفع دشمن میکند / سر بهم می آورد هر گاه در دستش کمان

شیر و آهو توام هم در زمان عدل او / زاده چون صورت ز صلب خانه صورتگران

خویش را سنجد اگر در رزم با او پور زال / هر قطع داوری شمشیر شاه اینک در میان

سینه صاف از بسکه با هم دشمنان گردیده اند / هست چون شیر و شکر آمیزش ماه و کتان

چون گل باغی نباشد گل ظاهر برنگ / جود حاتم را بجود شاه نسبت کی توان

جهانرا چون نی خود بیرون بری دارالامان منی / درا در ملک بیهوشی گر آسایش نشان منی

اگر دانی چه خونها خورده خاک از بهر تعمیرت / زمین را همچو دریا موج زن سرگران منی

بزم خویش اگر سلطان خاموشی دهد بارت / بدست دل ز بازو چون عصای پاسبان منی

اگر از گرد کم بینی بشوئی دیده بینش / کشائی چشم اگر بر برگ کاهی کهکشان منی

اطاعت پیشه سازد تیره بختی نفس سرکش را / سگ درنده را چون شب در آید پاسبان منی

تو عاشق نیستی بر خویشتن بر خود منه منت / ز خود بگریزی از آنسان که هستی آنچنان منی

ز خصم خود جواهر سرمه بینش گدایی کن / توانی دید خود را گر بچشم دشمنان منی

ز خود عیبی اگر بینی بچشم خویش نسبت کن / پر از گوهر بود گوش صدف را چون گران منی

مترس از مرگ کان پیرایه روز جزا باشد / درخت پیر را چون سال نو گردد جوان منی

حباب آسا لباس هستیت گر یک تهی باشد / هوای بحر را به از نسیم گلستان منی

نه کم از حبابی پای نه بر رشته هستی / که شهر نیستی را زیر پای خود عیان منی

ندانی تا چه غایت کشته گرم سیه کاری / نفس را در نیل سرمه دل را سرمه دان منی

فریب حسن ظاهر تا کی از بد باطنان خوردن / چو بشکافی ز هم مغز رطب را استخوان منی

ترا خواب جوانی دارد از جور فلک غافل / شود ظاهر اگر از گردش گردون امان منی

کتان سبز را از ماهتاب آفت نمی باشد / به پیری چون رسی جور و جفای آسمان منی

ز رفت از جا دلت هرگز بذوق چین ابروئی / چه دانی چون تو دایم این کمان را در کمان منی

براه انتظاری آنقدر کن داغ خود را / که خوابت گر شود سنگین شکست استخوان منی

چراغی تا نباشد محفلی روشن نمیگردد / تو این روز سیاه از دوری عشق بتان منی

بحرف عشق گویا ساختی آخر لب شوقم / الهی ای سپهر خود را کامران منی

سخن از عشق سر شد بلبل از من این غزل بشنو	بخوان چون یار من هر جا گلی در گلستان بینی
تو با این شوخ چشمی گر بسوی آسمان بینی	کواکب را چو دل در سینهٔ گردون طپان بینی
بکاوش چون درآید نشتر مژگان خونریزت	رگ سنگ سیه را همچو شاخ ارغوان بینی
از آن رخسار آتشناک اگر برقع براندازی	سیاهی را چو دود از روزن چشم روان بینی
بچون ما اگر شوئی دلت راضی نمیگردد	ز گردها بطرف دامن خود گر نشان بینی
سخن با سنگ مینا از شکست خویش میگوید	دل ما را الهی با دل خود همزبان بینی
تو چون حرف از صفای سینهٔ خود در میان آری	سحر را مهر از خورشید خاور بر دهان بینی
سخن پایان ندارد ای وحید این گفت و گو تا کی	بگردان زین وادی که از مطلب نشان بینی
اگر آگه ز مطلب نیستی همراهی من کن	گر آب زندگانی خویش را رطب اللسان بینی
ز آب زندگی مطلب شرار آخر زمان باشد	که در اندیشه یادش را حیات جاودان بینی
نباشد خاک را گر سایهٔ شمشیر او بر سر	زمین را همچو دل در سینهٔ گردون طپان بینی
خمیده پشت را آیینه که بر خاک می افتد	سری بالا کن ای گردون چو خواهی قدردانان بینی
نگار افتاده از بس باده در ایام فرمانش	عجب دارم چو مینا بشکند می را روان بینی
سخن چون آب از برگ حنا گلگون برون آید	چو نام تیغ خونریزش در آغوش زبان بینی
روی گر سوی گردون در تلاش دیدن قدرش	نه پندارم که با این دیده از مطلب نشان بینی
سر مویی تفاوت نیست در نزدیکی و دوری	ز جای پست و پشت بام اگر در آسمان بینی
بگلزار حضورم میرود پیوسته از صحبت	ببین گستاخیم با خود مرا چون همزبان بینی

زبر

ز بس هر ذره چون مهر از تیغ تو میترسد	گریزان بگذرد از پیش چون عرض زمان بینی
نصیبش گر بود عمر طبیعی در نفس مرده	بچشم قهر اگر یکره سوی مرد جوان بینی
برنگ نافهٔ آهو شب از ناف سپهر افتد	گر از جرم دو رنگی سوی گردون سرگران بینی
اگر طفل یتیمی را نوازد دایهٔ جودت	گهر را از صدف چون شیر از پستان روان بینی
ز شوق خوردن پیکان تیره و زخم شمشیرت	رگ نخچیر را پیش از گشودن خونچکان بینی
اقامت را دل پرحسرت از بهر دعا خو شد	ندانی نقص معنی گوئی چون در بیان بینی
الهی تا نه بیند دیدهٔ دل روی مهجوری	ز بزم وصل معشوقی که او را در گمان بینی
نصیب دشمنش از چرخ مرگ بی امان باشد	غذای روح بدخواهش بلای ناگهان بینی

عقل را دانی چه باشد دختر رز شوهری	فتنه را شاطر شده دیوانگی را مادری
توسن خوی بت دیر آشنا را رایضی	مار زلف سرکش معشوق را افسونگری
هم گلی هم چهره پرداز گل روی بتان	هم زری هم روی سیمین بتان را زرگری
رنگ سرخ و زرد او در دیدهٔ بلبل گلی	نشأهٔ او پای را زنجیر و سر را افسری
آتش افروز ایاغ و شمع بزم آشتی	هوش را دریای حسرت بحر غم را معبری
گوشه گیری خم نشینی عارف صاحبی	مجلس آرایی کودک مشرب بازیگری
سینه صافی کرده از هر عقده دل را تهی	عقده گیرین لیک از دور سر دلی در سری
صفحهٔ او ساده و صد حرف در وی مندرج	موج هایش سطرها هر سطری از وی دفتری

خلق را یکانه ساز از یاور و از یار لیک / چون هجوم آورد خیل غصه یار و یاوری
شوخ رسوایی مدام از شیشه در زیر نقاب / در نشستن خرمن گل وقت گردش اختری
گرچه بر درگاه او شکست جا از جوش خلق / بر نتابد چون گدایان روی خویش از در دری
شیشه مقبول نظر از وی چو از جان قالبی / او میان شیشه چون آبی میان گوهری
میل گردش چون کند در بزمگاه میکشان / وایما یکشاخ اندازد ز مینا جادری
از برای شکر بخشش بنیت این سان آتشی / نیست چرخ عیش را زینسان فروزان اختری
بی حفاظی کرده در بر کسوت رنگ حنا / شد خوبی تلخ گویی زشت نیکو منظری
کان همت معدن احسان و آب روی جود / پای تا سر خیره و خوبی مایه شور و شری
میشود بر طبع غالب چون شود مغلوب طبع / میشود دائم بوقت عاجز بیها صفدری
ای تو یوسف روی شیرین طلعت لیلی عذار / هم خلیل بابی و هم آتشی هم آذری
چون شدی کشتی نشین ای ناخدای هوشها / هم متاع کشتی و هم بادبان هم لنگری
با وجود بکر بودن فتنها زاید زتو / هم پدر هم مادری هم دختری هم شوهری
چون مقرب شد کسی ترک رفیقان میکند / حق بدست تست با یاران اگر داری سری
گرچه هرگز خانه ما را نمی پرسی کجاست / چون پسند خاطر شاهی مرا تاج سری
شاه دین عباس ثانی خسرو صاحبقران / آنکه کم دیدست چشم دهر چون او سروری
آفتاب اوج تمکین قبله گاه شرع و دین / صدر شاهی را سلیمان و ز کین را حیدری
همچو مشتاقی که بگشاید پی آغوش خویش / فتح سر دم واکند بر روی اقبالش دری

باده در عهدش نباید خلق را ترغیب جبر / همچنان کز صدق مومن گشته باشد کافری
میتواند نقش کردن نام صاحب را بزر / پیش تیر او هدف گردد اگر انگشتری
کوه آهن پیش باد حمله تشدید او / هست چون در پیش باد تند خرد و ابتری
سر کشد کشتی و دست و پا برد چون لنگرت / کشتیی را بادبانی گر نشاید لنگری
نیست پیش حمله او خصم را پای ثبات / کی عنان باد گیرد کف خاکستری
خصم می پیچد ز تیغ تیز آتشبار او / در زره بر خویش چون دودی درون مجمری
سر رگ دشمن زداغ یاس در باغ مراد / چون نیی باشد که می پیچد بر و نیلوفری
غیر لت خوردن ندارد خصم او در رزم دگر / هست ذاتش مهره ارششدر جهت در ششدری
موج زن گردد چو آن بحر کمان خصم عضو / چون حباب از پای تا سر نیست جز چشم تری
هست زیر شقه روز کین لوای خصم او / چون نی بی دست و پایی عاجزی در معجری
چرخ را اقبال او گوید که دشمن را بزن / مار آن بهتر که گیرندش به دست دیگری
از دعا آن به که آرایی کلام خود وحید / جز دعا نبود عروس نظم را چون زیوری
باد یارب زیر بار حکم او دوش سپهر / تا که بر دوشی ز زیر آسمان باشد سری

تا ز دو چمن را بود بر شکوفه / عروس جهان راست زیور شکوفه
کند خود بمردم عیان ذور خود را / بود هم ترازو و هم زر شکوفه
ز بس مستعد است هر چوب خشکی / که آرد برون تازه و تر شکوفه

ز چوب قفس هست مرغ هوس را / ثمروار بالین و بستر شکوفه
شود ریسمان سبز در عقده گوهر / نماید در آیینه جوهر شکوفه
دهد فربهی هیچو ابل ریاضت / چمن را ز پهلوی لاغر شکوفه
نگنجد به تحریر اندوه پیری / که ننوشته واکرده دفتر شکوفه
دل خویش را آرد از سینه بیرون / بسی بوده مرد دلاور شکوفه
دلیر و دلاور نکو چون نباشد / که خندد بر این زخم منکر شکوفه
سفر کرده از شوق پیش از دل خود / زهی عاشق زار مضطر شکوفه
چو من هست گویا هوایش در سر / که شد برگ سبز و قلندر شکوفه
خورد برف را وز دهان گل برآرد / بود حقه‌بازی فسونگر شکوفه
بود ساغر باده عیش و عشرت / دف خوشدلی است چنبر شکوفه
طراز حلی تا کند مهر گلشن / بود زرگر و بوته و زر شکوفه
شکفتن ندارند یاران محزون / نگر دست سرو و صنوبر شکوفه
ندانم کجا می‌رود از گلستان / که بُردن زود از شاخ چادر شکوفه
چو طفلان سوار است بر اسب چوبین / بود گرچه پیر معمر شکوفه
بود در نظر پیر آتش‌پرستی / چو با گل نشیند برابر شکوفه
بشوخی بود سرنهالی نگاری / که او را بود خنده در بر شکوفه
بهار دل‌افروز بستست آزر / نیازد دوش تعویذی از سر شکوفه

بود کنده در پایش از شاخ و خندد / چه شوخ است الله اکبر شکوفه
گریزان ز کهسار گردیده سرما / نمود است تا عرض لشکر شکوفه
هوا را گرو لاف میزد زمستان / شکست آن به ضرب ششپر شکوفه
کند از پریدن چو آید نسیمی / چمن را چو برج کبوتر شکوفه
چو مشغول رقص است دستش ز شوخی / به دندان گرفته است چادر شکوفه
بمهمانی خلق صد میوه دارد / برین پهن خوان مدور شکوفه
پی خسروی کو شه هفت کشور / نمود است انگاره زر شکوفه
خدیو جهان شاه عباس ثانی / که سازد نثار رهش زر شکوفه
بگلزار غیبی نوید قدومش / چو بشنیده از باد صرصر شکوفه
بشوقی روان شد سوی صحن گلشن / که نشناخت سر را ز معجر شکوفه
ز غمخواری عدل شه گر نداری / خبر چشم بگشا و بنگر شکوفه
نگه کن که در باغ طفل ثمر را / بود مادر و شیر مادر شکوفه
پی رونق نظم گلزار نصرت / کند مغز دشمن چو از سر شکوفه
بدست غلامانت آن دم نماید / ز مغز سر خصم شمشیر شکوفه
اگر نام خصم تو مذکور گردد / شود پنبهٔ گوش خودسر شکوفه
نماید سرانجام اسباب جاهت / ندارد جز این کار دیگر شکوفه
بدوکی سر شاخها به رسید / پی جامهٔ فتح لشکر شکوفه

بود صبح فتح و ظفر در لوایت / محرم چو در شاخ مضمر شکوفه
ز صدق تضرع وقت دعا شد / کنم تا که آیین کند سر شکوفه
الهی تواند شدن سال تا نو / بباغ آورد تا که نوبر شکوفه
نشان ترا بر سر خصم بادا / بود تا که در باغ مثمر شکوفه

چیست آن لاغر خمیده که هست / از همه اعضای او تمام جدا
یکزبانست هست لیک دو رو / صد گره جمله سخت چون خارا
آن گرهها ز هم گشوده شود / بر زبان بگذرد چو نام خدا

خسروا ایران شه صاحبقران اردلی / آنکه از نور ضمیرش مهر باشد در حجاب
چند روزی ذات پاکش تافت از اعتدال / آتش گل [illegible] زین بی اعتدالی التهاب
رشته جانهای عالم راست چون نبض سقیم / گر تو از این بی اعتدالی در بدنها اضطراب
سینهها شد کوره آتش درون دلها کباب / گرم شد تا ز آتش تب ذات آن گردون جناب
ذات پاکش آفتاب آسمان رفعت است / نیست دور از گرمیش گر موم دلها گداخت

چون نسیمی کز فروغ مهر گردد آتشین / شد نفس باد سموم از گرمی این آفتاب
سر ما ز آستان تو بر اوج عزت است / ای آستانه تو چو بال هما بلند
خاموش اگر نشستهام از نقص نشاء نیست / در خدمت تو گر نکنم این دعا بلند
من کیستم که پیش تو از خود سخن کنم / چون نی مرا ز لطف تو باشد نوا بلند
آهن که چو رنگ آتش سوزنده بر کند / از جا شود بجذبه آهن ربا بلند
هرگاه کرده لطف ازین بیزبان سؤال / چون عندلیب کرده صفیر دعا بلند
سرتا بپا زبان شدهام اما نمیشود / چون تار بی نوازشی از من صدا بلند

ای شهنشاهی که از نیروی اقبالت قضا / خصم سرکش را بچاه نیستی دربند کرد
غم مخور ای دردت آنند دست نصیب جان من / چند روزت گر بصحبت چرخ جا بجمند کرد
نکته شیرین درین معنی بیادم آمده است / گر حلاوت شهد او کام مرا چون قند کرد
باغ گیتی را تو مانند نهال مثمری / گرچه نتواند بجز زین در جهان مانند کرد
دیده باشی باغبان هنگام پیوند نهال / اولش آزرده وانگاه از ثمر خرسند کرد
بود این رنج از برای آنکه دهقان قضا / بخت نصرت را بعمر جاودان پیوند کرد

۱

ای صاحبی که دور نباشد ز عدل تو / چرخ ستیزهکار اگر مهربان شود
دایم حدیث خیر بود بر زبان ترا / خواهد سپهر آنچه تو گویی چنان شود

در نو بهار خلق تو نزدیک شد که چرخ … در گل چو آشیانهٔ بلبل نهان شود
پوشیده گشت اختر حاسد ز نور تو … آری ستاره روز چو آمد نهان شود
کی میدهد فروغ چراغی که سحر ساخت … آنجا که پرتو ید بیضا عیان شود
گویم اگر حدیث ثنای تر از شوق … مو بر سرم چو کلک مصور زبان شود
دست ضعیف بسکه قوی شد بعهد تو … آتش ز بیم خار بخارا نهان شود
گر بگذرد خیال هدف از دل خدنگ … از بیم بار خواست قدش چون کمان شود
طرف رخش ز سیلی خط میشود سیاه … از دیدن تنی چو دلی ناتوان شود
گوش حباب اگر شنود صیت نهی تو … از بیم رنگ باده چو برگ خزان شود
پیش نفاذ امر تو باور نمیکنم … مینای باده گر شکند می روان شود
میگفت دوش باده گساری منفروش … کو جام می که رنگم از و ارغوان شود
گفتا بعهد دولت سلطان دین پناه … زانسان نهان نگشته که دیگر عیان شود
زین پیشتر که دختر رز رو نمیگرفت … مردی گمان نداشت گر از وی نهان شود

ا

ای فلک قدری که بوی نوبهار خلق تو … در میان شعله اخگر را گل و ریحان کند
میکند آثار عدل شاملت با روزگار … آنچه با لب تشنه آب چشمهٔ حیوان کند
با نگاهت فیض اکسیر است گر یک التفات … ذره را خورشید سازد قطره را عمان کند
کیمیاگر ابر را خورشید نتواند نمود … لیک لطفت آنچه نتوان کرد دیدم آن کند

نیست

نیست بی برهان حدیثم میرزا گر گفته ام … گر شنیدن این سخن را نکته سنج ادعا کند
آفتاب خواستت تابنده تا بر کوه ابر … ابر چون پیدا شود خورشید رو پنهان کند

[illegible]

تبارک الله ازین مهر گنبد مینا … که شام غم شود از نور او چو صبح وصال
شود چو جامهٔ فانوس سایه اش روشن … کسی که بگذردش یاد او ز اوج خیال
کلید قفل زبانهای بسته مردم … که میرسد سخن از وصف او باوج کمال
چو آفتاب بمیزان دوم شرف بار او … یکیست ساغر جمشید با شکسته سفال
ز بی سخنور حرف آفرین که چون طوطی … شود در آینه گویا ز دیدنش تمثال
بجای شیر بطفلی گرش غذا کرده … گره گشوده شود از زبان بسته لال
سخن صریح بگویم برم حاجت نیست … شراب کهنه کز و مرد میرسد بکمال
شدست بدر بساغر هلال ته مینا … همین بسست دلیل ترقی احوال
ببزم کردن مینا و جهد ساغر … ز دست موسی و رخسار یوسف است مثال
از دست شیشه چو مریم بعیسی آبستن … پس که چون دم زادن شدست کرم مقال
بیار حق بگذر چون خموش بنشیند … کرامت مح [illegible] ض در همه حال
دل شجاعت و بازوی عدل و دیدهٔ داد … گل ریاض هنر نوبهار باغ جلال
بلند مرتبه عباس شاه آنکه برزم … برش بخاک نهد روی عجز رستم زال
بچشم همچو نهال شکوفه دار آید … بنوبهار سخایش ز سیم دست سؤال

بگرد شیر در ایام شحنهٔ عدلش — بود چو حلقهٔ زنجیر نقش پای غزال

عجب مدار که از روی شمع رنگ پرد — در آن مقام که پروانه و افکند پر و بال

بگرز صیدی نزد پلنگ کم شده سعی — که گشته پوست ز سهم تو بر تنش غربال

ز ظلم آهو جان پلنگ سوخته است — بود فتیله داغش کنون ز شاخ غزال

چو نقش تیغ تو آتش در ضمیر رو یابد — قصیده قطعه شود در زبان مدح سگال

برزم با تو اگر پور زال چیره شود — چو بیند تیغ تو آن آب آتشین تمثال

بمانمی شوند اگر رسید از ضعف — ز هیبت به نی نیزه در خزد چون نال

شود بریده و برخ رنگ لاله در بستان — بر آب تیغ تو گر بگذرد نسیم شمال

ز تیغ و جام تو سیراب جان دشمن و دوست — ز لطف و قهر بد و نیک را زوال و کمال

مدام جام تو پر ساغر حیات عدو — بدست ساقی ایام باد مالامال

شهنشها سخنی هست عرض خواهم کرد — ولی اگر دهدم نشاه شراب مجال

من آن غلام قدیمم در آستانهٔ تو — که خوانده است مرا الحبت توام اقبال

در آن زمان که مرا بخیه بد احسانت — بغیر جو سر اول نبود کس دلال

حباب باده اگر ساغرم شود مستم — ز تنگ حوصلگی مانده ام رهین ملال

وگرنه تشنگی شوق من بود باقی — چو نشاه غوطه زنم در شراب کرم و صال

ز گفت و گوی قیامت غمین نیم که مرا — بود وسیلهٔ رحمت ولای حیدر و آل

بحق ساقی کوثر که خنده خواهم کرد — بروز حشر که از من کنند سؤال

دلم ز لطف تو خواهد شراب ناب ولی — بقدر آنچه بگنجد درین شکسته سفال

ای شهنشاهی که شبها از دعای دولت — جانب گردون نر سیاره راهی کرده ام

تا ز چشم بد نگهدارد خدا ذات ترا — نقش نعل مرکبت را قبله گاهی کرده ام

کرده ام استدعای لطفی و ان قبولت شد زمین — گر چه از من جرأتست این لیک گاهی کرده ام

طالعم سستی نمود و رفت از خاطر ترا — هست آیا اینچنین یا اشتباهی کرده ام

چون فراموشت نکرده جز گناه مردمان — بیم از آن دارم که پندارم گناهی کرده ام

ولە

مرحبا دولتسرای خسرو ایرانیان — ای مبارک منزل عیش و نشاط جاودان

کی توان گنجایش شرح وسعتش را در سخن — کوته از اندازهٔ عرضش بود طول بیان

در حریمش بر زمین هرگز نمی افتد سخن — زانکه عرش آستان اوست سقف آسمان

هر کجا باشد تماشایی تماشا تمکنت — رفته همچون صیت خویش از قیروان تا قیروان

گفتمی گر هست و اشتباه میداشتی — سایهٔ او را سواد خطهٔ هندوستان

مست چون این خانه از شاهی که چشم عالمست — سال تاریخش از آن شد خانهٔ چشم جهان

این طرفه خیمه چیست که یک کاروان درو — بنشسته اند پهلوی هم جمله غرق خون

وین طرفه تر که مردم آن خیمه میروند — ساکن درون خیمه تمام از وطن برون

نی نی غلط چه خیمه و چه کاروان که هست — شوخی با هل و اقیه کرده دیده رهنمون

سر تا بپای اشک ولی اشک منجمد / در پیکرش بصورت دل قطرهای خون
با آنکه گل بسر زده از غایت نشاط / آویخته در وطن از پای سرنگون
پوشیده داشت گرچه ز هر دیده راز خویش / بنموده عقدهای درون می ز بیرون
یک یک گرو نشسته پنج سر آن بو العجب را / وین طرفه ترکه نیستش از یک دهان فزون
با آنکه سر گرهست بوده دوستدار او / باشند تمام خلق جهان تشنه اش بخون

داد و ستد هنوز نیفتاده از جهان / بوسی بما فروش و ز ما جان بها ستان
ای جنس را اگر نفروشی بنقد جان / داریم اعتبار بده قرض و داستان
یکجا هزار بوسه بما لطف کن بده / هر روز بوسه جدا از ما ستان

ای نکته سنج در گرگوشیم پیش تو / تا کی ز چون و چند سخن میکنی بگو
این حرف را اگرچه مکرر شنیده‌ام / بار دگر گر روی من میکنی بگو
در شعرها ز حرف مکرر گزیر نیست / سهل است چون تو مشق سخن میکنی بگو

تعالی الله ازین زیبا عمارت / که باشد منزل فیض الهی
فلک گردیده روشن از سوادش / بزنگ چشم مردم از سیاهی
رسد بر آسمان از سایهٔ تو / زمین را دعوی صاحب کلاهی

جهان امروز زیر سایهٔ اوست / بسان صنعت عدل پادشاهی
فلک بهر ثبوت ارتفاعش / بخاک عجز بنویسد گواهی
هلال و آسمان از پشت بامش / نماید زیر پا چون آب و ماهی
نماید آفتاب از طرف بامش / چو گوهر بر کنار تاج شاهی
چنین کاخی بصنعت راست ناید / گر باشد فلکش از مه تا بماهی
زمین تا آسمان بالیده بر خویش / بزیر سایهٔ عالم پناهی
پس از نظارهٔ طاق بلندش / که باد او در جهان دایم بهاهی
چو جستم سال تاریخش خرد گفت / زهی دولت سرای پادشاهی

ای خردمند سخن فهم که از دقت طبع / نکته سنجان جهان را بجوی نشماری
ای که پیوسته براه گله دشمن و دوست / از ملایم سخنی سد سکندر داری
سخن باغ که با بلبل شیدا گفتی / گلی از وی شکفته است بغیر از خواری
در دیاری که بود هر بن خارش چمنی / از چه شکست ماجای این بسیاری
عذر میخواستیم با تو درین باب مرا / هست حرفی زره دوستی و غمخواری
این که دلجویی ما دوش نمودی گویا / مطلب آن بود که جای گله هم بگذاری

تمت المقطعات

کرامت کن عیاری یارب این ناقص عیاران را
بده دستی که گیرم دامن پرهیزکاران را

چکد چون قطره باران حباب از آب بر خیزد
ملی از دیدن یاران گشاید چشم یاران را

بکوبت ای بهار چشم و دل چون غنچه انگندم
شود حاصل ز چاک سینه مطلب خاکساران را

تنزل میکند چون کار گردد تنگ بر ظالم
که در ره بیم افتادن فرود آرد سواران را

نیامیزند با هم مردمان از نخوت دولت
پس از افتادگی از هم جدائی نیست یاران را

وحید آسان گذر یابند اگر لطفش شود همره
فتند بر آتش سوزنده ره گرمی سواران را

غم جان و غم ایمان غم سر نیست مرا
هیچ غم جز غم عشق تو دگر نیست مرا

میتوانم وطن خویش بغربت بردن
گرچه آب گهرم پای سفر نیست مرا

بر دوخته‌ام دیده خود را چو حباب
کالباسی بجز از دامن تر نیست مرا

در سر کوی بتان همچو سخن ... ای
هر طرف روی کنم راه بدر نیست مرا

گرچه باشد قدم دیده روشن چون شمع
بهره جز سوختن دل ز ثمر نیست مرا

رشته

رشته از پی ساز سفر نغمه بس است
چند نالی که سر انجام سفر نیست مرا

اشک چون شمع کند پاره گریبان مرا
رو رو پنجه ز بحر تو دگر نیست مرا

برد از جای مرا چشم پریدن چو شرار
دل گران بار ز اسباب سفر نیست مرا

بسکه گرمست بروی تو مرا دیده چو شمع
اثر از تن فرسوده خبر نیست مرا

نیست چون ساغر بی باده درو بینائی
عینک اشک چو در پیش نظر نیست مرا

دل چه با خواهم از آن چشم جگر خوار وحید
چشم او عربده ناکست و جگر نیست مرا

چون اسیر تو خبردار نماید خود را
خفته دورست که بیدار نماید خود را

هر که از بوم و بر خویش توانست برید
چون گل آرایش دستار نماید خود را

خبرش نیست که در حبس ابد خواهد ماند
قطره چون گوهر شهوار نماید خود را

من گرفتم که رسیدی تو ولی اشک وحید
کی گذارد که خبردار نماید خود را

سبوی ما بلد مستی بود آن شوخ پرفن را
نشان نرگس نگیرد برق هرگز راه خرمن را

میان ما و جانان آشنائی نیست امروزی
بتقاطیس حاجت نیست شناسائی آهن را

وحید ما میان جمع گنج خلوتی دارد
نمی باشد تاب آمیزشی هرگز آب روغن را

شکستن بر کند از ناله چون کهسار عاشق را	فتد گر با دل سنگین آن بت کار عاشق را
تا بینی که هر کس خانه را خوشبوی میسازد	خیال چشم جانان میکند بیمار عاشق را

ز کام خویشتن نومید چون باشم که می‌بینم
که کاهی میکشی از منت بسیار عاشق را

طرف بر بستن بسی مشکل بود از کارها	چون کسادی مشتری گشتست در بازارها
گرد واز خود بحیرت ما را چو گلبن جام می	دیگری گل میزند بر گوشه دستار ما
از لطافت میل بالا مینماید چون شرار	گر بریزد قطره از ساغر سرشار ما

بر مثال دانه کز خوشه سر بر میکشد
خود بخود دایم رود بیرون گره از تارها

نصیبم بار دیگر کرد وصل یار موزون را	ز جور گردش خود حق نگهدار اد گردون را
ز خون دل خیالت بستر از لعل میاندازد	بیا صبحی ببالینم تماشا کن شبیخون را
کسی دیگر جز آن سرو روان قدر نمیداند	نگهدارد خدا از بهر سیر یاران موزون را
چو بشکافیش از هم چون پر نو رسته خون ریزد	توان از نامه من یافتن نا خوانده مضمون را
ز می چون پر شود مینا برنگ خویش [illegible]	دگرگون کرد احوال دلم وضع گردون را

ندانی قدر خود گر قیمت یاران ندانی
که نقد خویش کم کرد آنکه کم کردست همدم را

کجا هر دل تواند گشت حامل سر قرآن را	ببال مور نتوان بست مکتوب سلیمان را

چو عاشق شد کسی کار از غمش سازد یکی است او را
چو چون نوری عیسی شناس اجابت او را

بذات

بذات دوست صوفی ذات خود را متحد داند	خدایا رب جدایی بد دهاد این خودپرستان را

چو یکدل از دکنند از جوش خود در گور روشنها	بلی دارد مکافاتی بر آتش سنگ و آهنها
مطلب میرسی گر میروی از پی ضعیفان را	ز موران جاده‌ها پیوسته میباشد بحر منها
نمی‌آید ز صد شمشیر کار ناله گرمی	درا سازای که وا ایم تیغ می سازی ز آهنها
ازین کوتاه دستان کار کس بالا نمیگیرد	چه می‌بینند بجز افتادگی سنگ از فلاخنها

بلد حاجت نباشد جانب کویش دل ما را	براه افتد چو طفل قطره و اند راه دریا را
چو مینی تنگ باشد زیر پایت حلقه دامی	ز چشم خفتگان خاک بر سر جا نهی پا را

سگ نفس جهان را گر به خاموشی مدد آید
غذایی در نه غیر از زاده خود نیست دنیا را

بزیر گنبد گردون بزرگی میرسد آن را	که از کوچک دلی مانند خود دانست غیر دا را
اگر طوطی کند تقلید انسان در سخن گفتن	چه نقصان میرسد زین گفت و گو بزم سلیمان را
توجه با فرو دستان بود از پاکی گوهر	که باشد سوی پستی میل گوهرهای غلطان را

یکی باشد برابر بهاری حنظل و شکر
ضیافت گر بود مطلب تفاوت نیست مهمان را

نشاید کرد فهم مستی از آواز صورتها	بر دم گر نگوید دید غماز صورتها

کمالی جز صفای دل نباشد صاف کن دل را — بود پرداز هر آیینه پرداز صورتها

گشت خوی نرم جانان باعث تسخیر ما — شد گل بخار جنس خار دامنگیر ما

چون صدفهای پر از گوهر گلزار وحید
برگ پیوند کرد شد ناخن تدبیر ما

نظاره ام بچهره جانانه آشنا — گردد چو شعله با پر پروانه آشنا
کردم چو کعبه گرد دل خویش روز و شب — شاید شوم بصاحب این خانه آشنا
هرگز ز جای خویش نجنبد بدیدنم — با ما سبک نگشته بزرگانه آشنا
سنگین دلان چو گوهر سیراب در صدف — با هم نمیشوند بیک خانه آشنا
جز آشنا بسینه ما سنگ کس نزد — تا همچو در شدیم باین خانه آشنا

از سر بی نیاز چو لیلی شود وحید
چشم کسی که شد بسیه خانه آشنا

گرچه پنهان نیستم جانان میشود پیدا ز ما — همچنان کز گلستان آید برون باد صبا
هر که از جور جانان ناله آمد بلب — از تاسف گشت در دندان لبش کم چون دوا
از زراع اهل دل واقف نمیگردد کسی — از دو کف چون جمع گردد بر نمیخیزد صدا

گر ندانی من بگویم با تو احوال وحید
هست در عشقت ز جان بیزار رندی بینوا

میکنم پنهان ز مردم شهرت بیهوده را — گر توانم پاک کردن چشم اشک آلوده را
بان مرجان عیبجو را عیبجو آیینه است — چون دلش بشکست گوید بود دو نابوده را
بسکه رعنایی کان دارم که استاد ازل — دوخت از بهر تو خاص این جامه فرموده را

بهتر آن کز چاره دل دست برداری وحید
زانکه امید درستی نیست لعل سوده را

لذتی چندان نباشد فکر سود پخته را — نیست طعمی میوه های خام سر ناپخته را
چاره دارد درد ناقص کاملان بیچاره را — نیست باکی از شکستن کوزه ناپخته را
از زبان ما شو غافل که شاگرد دوست — رو مکن این ماهی از جوش دریا پخته را

نیک و بد پیش منافق یکروش باشد وحید
نیست پیش گربه فرقی پخته و ناپخته را

نازکی زبسکه دیده ام آن ماه پاره را — رخصت نمیدهم بجمالش نظاره را
بالانشین مباش که این شغل ناصواب — کوچک بچشم خلق نماید ستاره را

خردی گزین که خرد ز آفت مسلم است
کشتی چو بشکند چه زیان تخته پاره را

میکشد صیاد از اندک ملالی خویش را — صبر کم اکسیر باشد درد بیش از بیش را

دیدن آن انگبین لب چون ز دیدار شان ماست
چون مگس هر لحظه میمالیم چشم خویش را

دگرچه عذر توان گفت کم نگاهی را / جز اینکه رحم نباشد بدل سپاهی را

عذر ز مردم سالوس کن که دیده دوام
باشک ساختن کی صید کرد ماهی را

اگر در دین درستی بایدت بگذار آیین را / شکست رنگ باشد در قفا کلهای رنگین را
بقدر هوش سالک در طریق عشق میلرزد / زخار راه پروایی نباشد پای چوبین را
دل مجروحی از مجروحی صحبتسان دارم / گزد چون عقرب هر گاه بینم شکل پروین را
زبیر گلشن معنیست غافل چشم ظاهربین / کشیدن با ترازو نیست ممکن بار رنگین را

ز دخل خرده گیران بهیز آزاد میباشد
که نگذارد کسی انگشت بر لب تیغ خونین را

از دست چون دهیم غم دیر ساله را / نتوان زلاله کرد جدا داغ لاله را

چون با بهم بکوی تو سوزد دلم ز رشک
از ساق خود فتیله بود داغ لاله را

گشایش در خور بینش بود دلهای بینا را / بقدر رشته پرواز است مرغ رشته برپا را

برو مرهم منه گر سینه باشد ریش ظالم را / مکن ای دوست یاری خصم جان خویش ظالم را
چو فرصت یافت کاری جز گزیدن نیست چون مارش / اگر بیدست و پا بینی مدار اندیش ظالم را
چو موم شمع محفل طعمه تیغ مکافاتی / اگر پهلو دهی از خوی نرم خویش ظالم را

زجانان

زجانان کی بهشت جاودان خواهد دل شیدا / بشمع از مهر کی گردد تسلی دیده حربا

چهار انگشت بیکار است هنگام عسل خوردن
ز شیرینی شراکت بر نتابد نعمت دنیا

نشد رفع نزاع از آشنایی سخت جانان را / گر از جنگست با هم آشنایی سنگ و سندان را
چو پوشی چشم از خود پا نمیگذاری زحد بیرون / عصای منع دربانی بود با خویش کوران را

چو آن شخصی که وقت بازی انگشتر بکف دارد
زیاد از دیگران بیمی ز فلک باشد سلیمان را

رخ جانب خود کرده عرب را و عجم را / زین نقش دو رویی که نشسته است درم را

برون کندت حکم قضا چون ج از بیح
ناشسته ز رخ گرد ره دور عدم را

پیش ازین هم دیده‌ایم ای بیوفا حسن ترا / داده است این آب و رنگ چشم ما حسن ترا
از نگاهم رنگ بر رویت گریبان میدرد / پیرهن بر تن چه سان بینم قبا حسن ترا

از دو جانب لشکر خط سخت در هم ریخته
در میان یارب نگهدارد خدا حسن ترا

گر بگویم قصه شیرین زبان خویش را / از مکیدن آب می‌سازم زبان خویش را
نیست چیزی در میان جز موی چینی عزیزم / بسته بر خویشتن تهمت میان خویش را
رو نگردد از لب او بوسه پر تا بسیم / کی کند گم مرغ زیرک آشیان خویش را

روز عمرت شب شد و میگردت شب گرد مرگ
چون گهر چیده نداند نهادکان خویش را

برکف از خون جگر دایم حنا داریم ما | همچو گل بر تارک معشوق جا داریم ما

گفت و گوی اهل حیرت نیست غیر از وصف دوست
همچو صورتهای چینی یک نوا داریم ما

چون غنچه بوی گل شنوی از دهان ما | گویا شود بحرف نگویان زبان ما
چون ساغر بلور که پر باشد از شراب | یکرنگ گشته اند نهان و عیان ما
شیرین شدست بسکه ز تکرار حرف تو | گویا بود لب تو زبان در دهان ما

گر راه را تو میزنی ای شعله چون سپند
سالم کسی نمیجهد از کاروان ما

در کشیدی حال را چون نی از هر بند ها | جان من دیگر چه میپرسی چون و چند ها

از رفیق ناموافق کار ضایع میشود
هست موی خامه کاتب زبان بند ها

عشق شناسا کند جان غم اندود را | زانکه خراتش دگر نیست محک عود را

تهمت آلوده منت روزی رو شستن دلان
صاف خورد آفتاب آب گل آلود را

دانشی بود بعلم یقینی گزاف را | از بسکه قدر و مرتبه افزوده لاف را

دارند شکوه از سفر مرگ خوب و زشت
یک شیوه نیست آب گل آلود و صاف را

زندگی از عشق میباشد دل سرگشته را | محکمی از پیچ و تاب خویش باشد رشته را
هست جانان را تفحص کردن از احوال ما | با چراغ مهر جستن سایه گم گشته را

ای وحید از نقش خواهش ساده کن دل را که هست
جای حرف نکته گیران صفحه ننوشته را

ای عیان در آینه رویت رخ صنع خدا | خواهد این آیینه کردن رازها را برملا

فقر بگزین گر اثر خواهی که بعد از طی شدن
هیچ فرشی را نماند نقش غیر از بوریا

پیداست درد دل ز رخ زرد دیده ها | چون بار عمر رفت ز دوش خمیده ها

چون آب سوی چشمه ندارند بازگشت
از خود برون برا و وصالش دویده ها

بگذران ساغر بعشرت بگذران ایام را | عذر را بگذار هان بگذار اکرام را
ناقصان را جور میباشد گوارا تر ز لطف | آتش سوزان بود از آب خشت خام را

یار آمد خانه را از غیر خالی کن وحید
یعنی از دل دور کن پروای ننگ و نام را

بود روزی که ببینم در دهان خود لب او را | بگیرم نارپستان و ترنج غبغب او را

بود دشنام شهری انگوهی حق نسبت
زحق بگذر شبیه لعل چون سازم لب او را

شب یکی از ناله زارم نشان اشک را — گوش کن بانگ درای کاروان اشک را
تا کسی آگه نگردد از جفا و جور تو — شد صدا در دل گره آب روان اشک را
بقرار از دو رنگی هست ورا طلب — انتظار هم نباشد رهروان اشک را

قصه روشن ضمیر از بیان در کار نیست
هر کرا چشمیست بس مفهم زبان اشک را

نیست خودداری میسر موم آتش دیده را — جز فشاندن نیست کاری مال جا لغزیده را
رنج راحت میتواند شد اگر با قیمت غم — خنده کرد عقده دل غنچه نا چیده را

با جفا خو کرد کار ز ابا کی آزار نیست
کی بود از آب پروا خشت آتش دیده را

مایه غفلت شماری گردش سیاره را — طفل بهر خواب داند جنبش گهواره را
گر نگردی کام زاهد تلاش اعتبار — سردی زهد خشک میسوخت این بیچاره را

برگ سبز غنچه چون بشکفت در گل گم شود
چاک دل بگذاشت سوا چاک جیب پاره را

هر کسی سنجد عیار اضطراب خویش را — یار چون از چهره بردارد نقاب خویش را
دخل دولت از صرف خرج دولت میشود — میخورد این چشمه چون نخل آب خویش را

چنان گر سنگ و آهن آتش سوزان شود پیدا — زنی گر سر و عالم را بهم جانان شود پیدا
ز فانوس گلین شوان فروغ شمع را دیدن — چو بنشیند غبار جسم نور جان شود پیدا

پس از مردن از این خوبی که در دل دارم از علت
ز خاکم استخوان چون پنجه مرجان شود پیدا

نماید عکس رخسارش گر از آیینه دلها — شود پروانه نور رخ او شمع محفلها
بذوق اینکه یاد وشن از هر کس بست بسام — از آن گردیده ام همچون گدایان بر در دلها
ز بس دوری بود دشوار از محفل نشین نیم — شود بانگ درا پروانه فانوس محملها

بگوی دوست رهرو ذوق آسایش نمیداند
نمی افتد گره بر رشته این ره ز منزلها

دمی کان بت نامهربان شود پیدا — چو شمع شعله ام از استخوان شود پیدا

دگر مگو که ز ریگ کف صدا نخیزد
ببین که صد سخن از یک زبان شود پیدا

هر که آرد بنظر زلف پریشان ترا — سرمه دیده کند خاک اسیران ترا

بسکه دارند بدل ذوق گرفتاری عشق
گره دام بود دانه اسیران ترا

آشنایی کم نسازد برق خرمن سوز را — بال کوتاهی ندارد مرغ دست آموز را
شبهه را از وحدتش دست تصرف کوتهست — کی تواند دیده احول دو دیدن روز را

رخصت بوسیدن دستی بهر کس داده‌ای
دوست تر دارد حنا از جان خود نوروز را

بسکه دارد اشتیاق دیدن مطلوب ما
بال بر بال کبوتر میپرد مکتوب ما

شرح حال ما اسیران سر بسر افتاده است
سایهٔ بال کبوتر بس بود مکتوب ما

چو لاله خامه و در خون برشته اند مرا
حدیث زشت و نیکو نوشته اند مرا

چو لاله روزن گلخن بود گریبانم
ازین چه سود که در باغ کشته اند مرا

چو تار چنگ درین کارخانه پنداری
برای ناله و فریاد رشته اند مرا

دامن زند چو یادت بر آتش فغانها
پروانه وار سوزد فانوس آسمانها

دردا که جان زارم از ضعف و ناتوانی
در حبس جاودان ماند چون راز بی‌زبانها

نماید عینک چشم تماشا شوق حایل را
ز دوریت کی تواند بست دوری دیده دل را

گذشتن بسکه باشد مشکل از خاک سر کویت
به این مرهم توان ره بست بر خون زخم بسمل را

دور از آیین دینداری بود آداب ما
پشت همچون کعبه بر طاعت کند محراب ما

بیقراریهای آسایید از بیهوشیم
فرش افکنده است از بیداری دل خواب ما

نمیگیرم چو خار از بیدماغی بوی نسرین را
بهشت نکهت بی منت برگ ریاحین را

عجب دارم که چون افلاک با چندین جفاکاری
نسازد دور از رسم صورت فرهاد و شیرین را

جنونم سوی گلشن میبرد صد بار و از همت
تماشا میکنم افشاندن دامان گلچین را

ازان شوخی که من در خون چشم خویش میغلطم
دل فرهاد سازد دیدنش تمثال شیرین را

ز بس دارد دل شوریده پاس آشنایی را
ز تیغ دوست هم از جان نمیخواهد جدایی را

ندارد حاصلی پرواز دولت غیر ناکامی
هدف نومید برگشتن بود تیر هوایی را

حباب چشم آب بقا با چشم تر میرد
ز من دیگر چه میپرسی ملال بی بقایی را

بدام دردمندی صید مطلب میتوان کردن
شکست عضو خضر آگه شد مومیایی را

بخیل از بخشش بی موقع خود میشود رسوا
چنان کز دود شهر آورده باشی روستایی را

از فنای تن چه نقصان جان دردآلود را
شعلهٔ آتش نمیسوزد شمیم عود را

در نگیرد صحبت غم با دل لذت شناس
سوختن نبود گوارا موم شهدآلود را

نمیدانند مرغان قفس پرواز عنقا را
بحمدالله کسی نشناخت آخر در جهان ما را

ز فکر روزیت خاطر پریشانی نمی‌بیند
گذاری از پی فردا اگر غمهای فردا را

نوبهار حسن او دارد عجب نیرنگها | همچو اوراق خزان از چهره ریزد رنگها

راه کوی دوست بر خود همی بالد ز شوق
هر پی موری درین وادی شود فرسنگها

سری داریم بی سامان دلی داریم بی پروا | خدایا شورش دیوانگی را وا مگیر از ما
اگر سایه تنم در آسیای درد بنشیند | ز گرد استخوانم صبح محشر میشود پیدا

چنانم مضطرب دارد جنون وادی حیرت
که چون دل نقش پایم میطپد در دامن صحرا

خوش آن ساعت که با معشوق بودم همنشین تنها | نی قلیان پیام بوسه می آورد از آن لبها
باستقبال عیشم تا بمنزل میرود محنت | بگوش آید شکست شیشه ام از سینه خارا

زبان از دل در اسلوب سخن طرفی نمی بندد
نگردد پخته هرگز ماهی از جوشیدن دریا

از سختی دل تو بود گریه کار ما | آری لب بسنگ رساند شرار ما
شادم ز اضطراب طلب گر کمال شوق | بر خاطر کسی ننشیند غبار ما

خواب مرگم کی شود با چشم گریان آشنا | رفتن جان گر بود با طرز جانان آشنا

از گرفتن ننگ دارد دست همت مشربم
حیرتی دارم که چون شد با گریبان آشنا

کی زقید

کی ز قید آزاد ما را میکند تدبیر ما | ریشه همچون تاک دارد در زمین زنجیر ما
دامن مطلب ز کنج عزلتم آمد بدست | پای در دامان ما شد دست دامنگیر ما

بسکه سیراب هم از خون دل خود میشود
شاخ گل از غنچه پیکان رگ نخچیر ما

چون صدف در سینه دارم سنگ سازد قوت را | همتم از کف چو آتش افکند یاقوت را

میتواند داد آسایش دل بیتاب را | آنکه الفت داده با وحشی نگاهان خواب را
نیست جان پاک را بعد از فنای تن زوال | از شکست کوزه در دریا چه نقصان آب را

آرزوها را غم عشق تو از دل دور کرد
همچنان کز چوب تر آتش برارد آب را

از سینه خواست ناله جدا و اثر جدا | پرواز کرد نامه جدا نامه بر جدا

ز اشتیاق کی بجانب معشوق میرود
قاصد جدا و نامه جدا و خبر جدا

عاشق ز بخت تیره خود نیست بینوا | گر کوه سنگ سرمه بود میدهد صدا

نور ملامت ز درشتی فزونترست
آیینه ایست در نظرم سنگ آسیا

کی تواند آسمان بستن ره دیوانه را | میرود بیرون صدا گر در ببندی خانه را

لازم شوقست گشتن گرد یار خویشتن
ورنه یاد شمع خاکستر کند پروانه را

بزمش سمره و پروانه بازآمد آشتی خود را — کشیدی آه گرمی شمع مجلس ساختی خود را
در اول عشقبازان رنگ می بازند و آخر دل — تو یکجا انجمن در داو ادل باختی خود را

دمی با حق نبودی چون نی لاف شناسائی
تمام عمر با خود بودی و نشناختی خود را

بجان خریده دلم لذت خدنگ ترا — بچهره باز نگاهم شکسته رنگ ترا
ز شوق در دل بلبل فتاده چاک که هست — بغنچه نسبت دوری قبای تنگ ترا

اختیار ما بود تا میهمان ما بیا — ساعتی از بهر دل بردن بجان ما بیا
بهر صیدی پادشاهان صد بیابان میروند — بهر صید ما تو هم تا آشیان ما بیا

غیرت ما بر نمی تابد که کس واقف شود
گر بخواهی لطف کردن بیگمان ما بیا

مکدر ساخت افغانم دل پر رحم جانان را — وجودم کرد پنهان در غبار آیینه جان را

کف پایش بود از خار صد مطلب درین وادی
بهشت پای طی کردیم طول و عرض امکان را

قرار نیست دل درد پرور ما را — ندیده است کسی آشیان عنقا را

نالهام نشنیدی و رم کردی از فریادها — داد از دست تو وا داد داد گر از دادها
کوه را نازک دلی بین گر کشش‌های عشق — کودکی گر نم زبان ماند کند فریادها

عالمی را صید خود کردند شاید بعد ازین
در کمین خویش بنشینند این صیادها

درون از زلف کجی چندین گره باشد مرا — تا بروز حشر در دل این گره باشد مرا

یک گشاد از عهده کارم نمی آید برون
چون صدف در سر گره چندین گره باشد مرا

بر نمیداری ازین دنیای فانی دل چرا — میگذاری زاد راه خویش در منزل چرا

زیر دیوار نفس با صد شکست استاده‌ای
میشوی در انجمن جایی ز خود غافل چرا

نشنید کس براه تو وای گل نوای ما — باشد چو بوی غنچه صدا در درای ما

ما خود بپا و زپستی طالع نمیرسیم
ای کاش میرسید بجانان دعای ما

ز تیغ یار نگردد دل خراب جدا — حباب را نتوان ساختن ز آب جدا

اگر کشی ندهم دامن ترا از کف
بتیغ ذره نگردد ز آفتاب جدا

عشق پنهان بسکه میخواهد ز مردم رازها — بی صدا چون بوی گل باشد بلند آوازها

دل طپیدنها مرا رسوای عالم میکند
کوس شهرت میزنند در پردهٔ دل آهها

بلند میکنم از عشق دوست شیون را | در آتش است شرر دود آب روشن را

کمند وحشت آتش بود فتیلهٔ شمع
توان بچرب زبانی گرفت دشمن را

نویسم گر بجانان سوز آه صبحگاهی را | چو داغ تازه مکتوم ببینند از دو سیاهی را
چه داند عاشق بیچاره وجه کم نگاهی را | نبینند اهل درویشان طریق پادشاهی را

مرا در دست گر دامان او کوته بود دستم
که باشد صبر عاشق چاره درد کم نگاهی را

شکستان که ز عشقند مبتلای بلا | چو داغ لاله در آتش کنند نشو و نما
ببند کام تو حرفی درشت شوان گفت | تو هم بترس ز آزار بندگان خدا

کند مصاحب بد دوست را جدا از دوست
ز دور گشت گریزان دلم ز بیم دوا

مسیح فاتحه خوانست نیم جان ترا | دواست دادن جان رنج ناتوان ترا

صدا بزور شکستن ز جای بنخیزد
شکستگیست عصا دست ناتوان ترا

وحشت زدگی بین که بریدند پرم را | جانان شوانست گرفتن خبرم را

مانند

مانند که اشک من از دیده عیانست
هر چند که پوشیده ادب چشم ترم را

نشنید کس در آتش عشقت فغان ما | چون شمع سوخت زبان در دهان ما

ما راز خویش را بخموشی سپرده‌ایم
از خواب چشم در نکند پاسبان ما

سوخت در کام جرس خاکسترم آوازرا | نامه‌ام در بال مرغ نامه بر پروازرا
گردباد از خاک من در جلوهٔ شوریدگیست | عشق بی انجام باید حسن بی آغازرا

عیشها را غم کند گردون که در کنج قفس
شکی میدان طپیدن میکند پروازرا

نهان ز ما شوان داشت یاد جانانرا | بوی گل شوان بست در گلستانرا

بود ز حایل خورشید سایه را هستی
وجود مانع ذاتیست وصل جانانرا

رخ نهفت امروز از ما یار بی پروای ما | وای چون امروز ما باشد اگر فردای ما

چون حنای دست زنگی در نقاب ظلمتست
پرتو مهتاب در تاریکی شبهای ما

بگشا ز چشم گر از دیدهٔ گریان جوها | نکشاید گره ناز تو از ابروها
جز حدیث تو گران غنچه لب نکهت ریست | رنگ گلهای کرمنیست عیان از بوها

کمتر ز بزم وصل نباشد خیال ما
ما را اگر غم تو گذارد بحال ما

عیش جهان چو برگ حنا بیکسیم ما
بر روی ما ندیده کسی رنگ آل ما

دچار بو الهوس گشتم رنجاندم خویش را
زدم صد بوسه بر چشمش که دیدم آن روی نیکو را
لبم را کی تواند بست از افغان سیه بختی
کجا از سرمه آفت میرسد چشم سخنگو را
مرا خود قدرت پیغام دادن نیست ای قاصد
بگو از من چه خواهی گفت آن شوخ جفاجو را

بشکفت تازه برخت لاله زارها
ویران ز ابر گریه من شد دیارها
روز و شبی است عمر و عدم بحر بیکران
مشکل که جان بریم باین تخته پارها

آشفتگی کلیست که دیوانه چید و رفت
دیگر کسی چه فیض برد زین بهارها

بود از چاره خود دست کوته چاره سازان را
که خود عریان بود زخمی که پوشد دست عریان را

ندارد روشنایی شعله تا در سنگ جا دارد
بود شهر غریبی خانه خود مردمیدان را

عجب نبود خبر چون نیست از اسباب کشتی را
که باشد یکروش در دیده شیخ و شاب کشتی را

بحق راهی بود صاحبدلان را اخر ظالم
به پل حاجت نباشد در گذار آب کشتی را

صد بار رفتی از پی این ملتمس چرا
دیدی عتاب بار دگر این هوس چرا
دایم براه عمر گرانمایه چون نفس
گامی نهاده باز روی باز پس چرا

جفای چرخ چه سازد بمردمان تنها
هزار کشتنی دوست آسمان تنها
رمیدنی که بود رنگ چهره در طلبش
دل رمیده ما بود از میان تنها
چه سود در پس دیوار انجمن بودن
تمام عمر نشینند عاقلان تنها

ازین که نام تو در انجمن نمی آید
نشسته است براه سخن زبان تنها

بر زبان چون بگذرانم نام صاحبخانه را
من که گوش غیر دانم روزن کاشانه را

میفزاید شوق دل را گریه بی اختیار
آب دامن میزند بر آتش این دیوانه را

شاد میگردد دل غمگین ولی از درد ما
می نشیند در رهت از پای ما گرد ما

مرگ باشد مرد را نامرد چون باشد طرف
میکشد ما را ز غیرت دشمن نامرد ما

زهی نخل قدت عمر دراز کار رسا
تو در زمانه چنانی که روح در اعضا

مدد ز خویش تو انگر نمیرسد بکسی
که بر ز سایه نگردد شکست بال هما

هبار

بنازم شیوهٔ رفتار آن شوخ موافق را	باین آهستگی بیدار سازد بخت عاشق را

چه پرسی دیگر احوال چشم ناتوانم را	زمن چیزی نمیماند اگر گیری نشانم را

ای یوسف جمالت گم کرده کاروانرا	وی عیسی نوالت جان داده مردگانرا
من بهر خنجرش از جان بهر چه برنگردم	کرده اند شوق تیرش از خود برون کمانرا
ما طایران شوقیم آرام نیست ما را	بر بال خود نهادیم بنیاد آشیانرا

مگر با دیده و دل بسپرم آن زلف سمن سا را	بی نظاره می آرم بچشم خود سویدا را

مرا با آستین از دیده خون چیدن بدان ماند
که کس با ابر سازد پاک اشک چشم دریا را

کی بگوش می رسد شبهای هجران داد ما	بسکه تاریکست ره گم میکند فریاد ما

کاش گاهی بر سر ره می آید ز بخت تیره ام
از صفیر نالهٔ ما میرمد صیاد ما

بدل بردن نخستین گفت مژگانت بیا اینجا	نمود آنگه نگاه چشمت که جا اینجا
من آن جرأت ندارم کز در وصلت درون آیم	مرا آورد تکلیف نگاه آشنا اینجا
ز مژگان چشم جادویت زبانها در دهن دارد	که میگوید بدل پنهان بیا اینجا بیا اینجا

مرا کی بیخودی بیرون تواند برد از بزمت	می اینجا ساقی اینجا مطلب اینجا مدعا اینجا

وحید از حسرت روی تو میمیرد کجا رفتی
بقربانت شوم حبیبا بیا حق خدا اینجا

کوهکن چون پاس دارد شهرت دلدار را	از بریدن کی شود کوته زبان کهسار را
خدمت دونان کنند اشراف در آغاز حال	دست بوس شد خادم پا طفل نو رفتار را
آسمان را مایه یکرو ز هستی بیش نیست	گرم از دولاب گردون دارد این ناز را

هیچ میدانی چرا دل میبری از وحید
میبرند آهسته تر جام می سرشار را

ز بیماری چنان بگداخت جسم ناتوان ما را	که نتوانم کشیدن بعد ازین ناز مسیحا را

نیم رنجم اگر از خاطر یاران فراموشم
که خود گم کرده ام از بی شعوری راه دلها را

زود کوته میشود سر رشتهٔ آزار ما	قطع میگردد چو مقراض از دو یکدل کار ما

بس که با ما در جهان کس را سر پیوند نیست
چون گهر از رشته میریزد گره از کار ما

مست صهبای جنون کن عقل دانش پیشه را	بشکن از سنگ تحیر ساغر اندیشه را
صید دل گر مینمایی گفتگو را پاس دار	از نفس چون سنگ آسیب است در پی شیشه را
چاره نبود شکست توبه را جز انفعال	آنکه از خویش باشد مومیایی شیشه را

معشوق آشست دل ناشکیب را
گل بوته گداز بود عندلیب را

تاثیر ناله بین که گل از بوی خویشتن
در زیر لب جواب دهد عندلیب را

برق غمت که آتش زد انسان وجودها
کاشینه بی سواد بود از نمودها

برو بباد یه مارا جنون کاملها
ز موج ریگ روان آب میخورد دلها

تا نقاب افکند از رخ آن صفای سینها
گرد خجلت آب شد بر چهره آیینها

دردی آید فرود و سالها لا یتغیر
نردبان عمر را باشد نفسها زینها

خورد نگاه تو خون دل بلاکش را
چنانکه مست خورد بادهای بیغش را

صبا غبار مرا سیر داد بر که دوست
بدان طریق که طفلان برند آتش را

تا بخوانی از رخم حال درون تنگ را
شرم میکردانند اوراق کتاب رنگ را

میش آید هر که را در دل بی پا بر دست
میکند از شیشه گرا آتش خود سنگ را

تا کرده ام ز درد تو در کو دنالها
پر خون حوالها شده چشم غزالها

شد آشکار چون گل عناب چشم من
رنگ خمار روشن شدی از پیالها

خوبان برای خانه ویران دل وحید
آورده اند از خط مشکین قبالها

صد طعنه میزند بشتاب درنگها
گر همچو سیل مست تغافل شبنگها

تا آسمان هوای گلستان کوی تو
بال تذرو گشته ز پرواز رنگها

از عدم بیرون نمی آید ز بیم زندگی
تنگ سازد راه را بر ره نوردان زندگی

موزون میشمارد عارف آوازمغنی را
چون بعمر خویش از درد سری تسکین نیافت

میبرد پایان ز گردشهای چرخ آسوده اند
باز باشد چشم اگر هنگام زادن شیر را

مست مرهوش ساز های لشکر تصویر را
بود محراب طاعت چنگ مطرب اهل معنی را

صندل همه را فلک بیهوده میساید چرا
زانکه در گرداب جمعیت بود خاشاک را

چشم پوشیدم یکی شد خوب و زشت روزگار
دوختم با سوزن مژگان بهم این چاک را

کاروان ماست یاران تماشای صلا
شیشها در دست و رو بر سنگ و لغزش یار ها

خجل نموده لب یار غنچه گل را
طپیدن دلم آواز بال بلبل را

چو ابر دیده جود م بروی سایل نیست
بچشم خویش دهم آب خار بی گل را

شعله ... [illegible] ... تیر را
... [illegible]
[illegible]
نیست ... [illegible] ...
... [illegible] ...

بیرون فکن ز سینه دل غم رسیده را
وزین تنگنا برون و جولان داده را

کمال حسن تو شوریده ساخت بخت مرا ❋ چو دلبران که پریشان کنند کاکل را
باد مراد کشتی غافل همیشه مست ❋ باشد یک قرار نفس خواب برده را

در دست غفلت ز عمر آنچه مانده است
دادم بدست دزد زر ناشمرده را

کسی نشنیده افغان مرا وقت جدا بیها ❋ جرس در کاروان ما نبود از بینوابیها

مزاج نازکش از سنگ را آشتی کرده
گر از رنجش گره افتد تبار آشنایها

تیغ می بینی چو من از عشق کام خویش را ❋ یکنظر بینی اگر طرز خرام خویش را
پیشتر از طایر وحشی بدام افتاده است ❋ چون ندانند دام خود صیاد دام خویش را

دود دل ما را چو قمری در گلو پیچیده است
در رهی صید دگر بگذار دام خویش را

زبس کرده است عصیان تنگ بر ما کوه و صحرا را ❋ فشار قبر در صحرای محشر میکشد ما را

در آنساعت که بر خود چون حباب از شوق میبالم
بدل بهر خیال دوست خالی میکنم جا را

ای وحید آئینه طبعم جلای تازه یافت
گرچه دزدیدم ز مردم راز در دل آه را

از کهنه مامیت غباری دل کس را ❋ کردیم در آئینه دل صاف نفس را

خاموش نگردد دل پرتاب و تب ما ❋ گر خال لب یار شود مهر لب ما

بود از نظاره اش نگه اولین ما ❋ بیگانه بود قافله و قاصد آشنا

پر زبان شد از تو خلقی ای گل خودرو چرا ❋ بسته بر راه مردم راه گفتگو چرا

شمع بر پروانه از پرتو تغافل میکند
اینقدر وحشت نمای ای ترک آتش خو چرا

نبود ساغر لعل تو چون حباب از آب ❋ بغل گشوده براید ز سنگ شیشه ما

نیم آنم که آن ترک از دل و جانم چه میخواهد ❋ سخن بسیار میگوید نمیفهمم زبانش را

محالست اینکه قاصد راز عاشق را نگهدارد
چو هدهد از پی سر کردن آری زبانش را

مرا شوق تماشا شد فزون چون تیر بر گشتم ❋ شدم یک چشم حیران چون کمان حلقه زه ما

ربح راحت میفزاید خاطر آگاه را ❋ یوسف آغوش پدر داند میان چاه را
وسعت میدان آفتها بود طول امل ❋ هست جای عقده کمتر رشته کوتاه را
گم نگردد جاده وحدت ز جوش اختلاف ❋ کثرت نقش قدم پنهان نسازد راه را

کی میشود شرار خلاص از شکست سنگ
گر بشکند قفس نرهد عندلیب ما

اختیاری نیست اشک این چشم محنت خیز را
زانکه پیدا باشد شراری شعلهای تیز را

[illegible]

بعد ازین بر خویش اصلاً دل نمیسوزد مرا
دیده‌ام تا شیوه آن نیم چشم ظلم انگیز را

یار را نتوان بصد حایل نمود از من جدا
رنگ را نتوان نمی کردن ز پالودن جدا

یاد آن معشوق خاطر خواه می آید مرا
من که از خود میروم همراه می باید مرا

بوسه دارم گدایی از لب میگون تو
میروم از خویش زاد راه می باید مرا

پیشتر از خط بما پروا نمیکردی چرا
بی میانجی آشتی با ما نمیکردی چرا

کند گلگون خیال بوسه سیب غبغب او را
تمنای مکیدن آب حیات از لب او را

چرا بلبل نباشد مضطرب از بیم رسوائی
که از نسیمای برگ گل توان دیدن عتاب او را

نسوزد چون دل بیطاقت عاشق که می بیند
فزون از پرتو خورشید وسع مشرب او را

هر که از درد تو بید رمان نسازد خویش را
پای تا سر جان جان نسازد خویش را

عصمت ذاتی چو باشد هیچکس بیگانه نیست
رنگ شرم از مردمان پنهان نسازد خویش را

خون دل واندند اقم ساغر جمشید را
طرهٔ لیلی شمارد پرتو خورشید را

با جهان گردیده از فیض خموشی یکزبان
گرچه هر برگی زبان باشد درخت بید را

گشوده بود بروی تو چاک سینه ما
خط شکسته ولی خوانده از سفینه ما

بسان آب که از موج بازمی استد
شکست خویش نهان سازد آبگینه ما

بروهان شوانش نمود چون زر گنج
پرست درنه زداغ غمت خزینه ما

بیگانه گشته‌ام زهوای آشنا بیا
مردم ز اشتیاق تو ای بیوفا بیا

دل بد مکن که به شوم و درد سر دهم
دیگر مرا نمانده امید شفا بیا

عاشق بدرد چاره کند باز درد را
شویم باشک چشم خود از چهره گرد را

عاشق اگر نه زچه از ما گرفته
همچون لباس عاریت این رنگ زرد را

سیمرغ و کیمیا و وفا هرسه یافت شد
کس در جهان نیافت ولی قدر مرد را

جا عبث کردم بدل دلدار را
خانه پردرست از من یار را

در دو اندلب او جام می بخش را
روی او در عرق شرم کشد آتش را

بمکتوب احتیاجی نیست آن شوخ جفاجو را
که پیش از پیرهن باد صبا می آورد بو را

ز دنیا بی نگردد حرص کم دنیاپرستان را
که صفرا نشکند از آب لیمو رنگ لیمو را

شدم از عشق پاک آیینهٔ آخر حسن جانان را
صفای سینه دام آشنایی بوده خوبان را

نباشد حسرت روی تو بر دل کمتر از دیدن
یکی دانسته‌ام دایم چو نرگس چشم و دامان را

آرام و دل که هست بهم جنگ سرد را
دایم ز اهل درد بود ننگ سرد را

فرهاد را ملال ز شیرین زیاده نیست
دست قضا کشید بسنگ سر مرد را

ساقی بگردش آر می لعل فام را
بشکن بسنگ ساغر ماه تمام را

تعطیل تا دمی نشود درس دیده تو
گرداند آسمان ورق صبح و شام را

کی توان با آستین چیدن نم اشک مرا
چون گهر نتوان جدا کردن نم اشک مرا

گر بعیش تلخ خود گریم چو مینای شراب
خاک نتواند فرو بردن نم اشک مرا

نباشد فرصت از خون طپیدن بسمل ما را
نگهدار ای خدایا رب نگاه قاتل ما را

تصور چون توان کردن نگاه خیره بر رویش
شکست از روی سخت آیینهٔ حیرانی دل را

اوج

گرچه رخسارش نهان در پردهٔ رنگ گلست
میبرد پنهان دل از ما حسن گل پوش صبا

بیقراریهای دل تسکین نمی یابد وحید
با شمیم یار اگر باشم در آغوش صبا

عیب پنهان کی شود از جاه ظلم اندیش را
کج بود هر چند سازد راست عقرب نیش را

دل نمیدزدد نفس از بینوایی روز وصل
جمع میسازد چو صیادان کمند خویش را

نشاء عشق از شراب ناب میجوییم ما
گوهر خورشید در مهتاب میجوییم ما

شعله راضی شد بخار خشک و آسایش ببین
فرش مخمل از برای خواب میجوییم ما

عاقبت جان میکند از قالب افسرده را
زنده تا چند در آغوش کشد مرده را

سردی کافور کی از گرم کردن کم شود
عاشقی سودی نمی بخشد دل افسرده را

خشکی زاهد ز جام باده نپذیرد علاج
چاره نتوان کرد از آتش نخل سر برده را

وقت رفتن ناله دلخواه باشد آب را
گرد چون غربال بان کوتاه باشد آب را

صاف دل شو تا شوی محرم که از روشندلی
در درون پردهٔ گل راه باشد آب را

اوج غیرت سنگ راه رهنوردان میشود
حبس گوهر سخت‌تر از چاه باشد آب را

بستی به وصال خود ای خشمگین بجا / آب حیات را زچه بستی چنین بجا

ما را ز بسکه با تو سخن در جهان کمیست
برگشت نامه از تو چو نقش نگین بجا

بود مرغ دلم در سینه اش از شوق مجمرها / که در پرواز میریزد شرار از سوز دل پرها

برون آ از وطن هر که ز تنهایی تنگ آیی
که از دریا برون باهم هم آغوشند گوهرها

شهرت بیداد از ناتوانیهای ماست / میشناسانند بر دم موی تیغ تیز را

بدنیا بسته دل چون میدانی زوالش را
فریب عشق خوردی میکشی آخر ملالش را

تو میخواهی ز دولت برخوری اما نمیدانی / که بالیدن برون از ریشه می آرد نهالش را

کم میکرد وصف گلزار رنگین ترا
نیست در کف غیر زخم خار گلچین ترا

متصل در جلوه بیند سرو را آب روان / کی توان با چشم گریان دید تمکین ترا

چون زنگیی که کاسه شیری بسر کشد
شام سیاه صبح فرو برد رو زما

رخسار تو از بسکه جوان کرد جهان را / رنگ گل سرخ است برخ رنگ خزان را
روشن کهرا ز کسی بار بدل نیست / در چشم گرانی نبود خواب گران را

اگر کسی از ناخوشی زاده خود نیست / از تلخی گفتار چه منت زبان را
حیران تماشای جمال تو چو نرگس / کرده است ببزم تو یکی چشم دو جان را
از محتسب شهر نکردیم شکایت / چند انکه گران داد بما رطل گران را

انجا که من آهنگ کنم نغمه بلبل
زشتست چو همکاری انگشت زبان را

گداخت بسکه غم عشق استخوان مرا / نیافت تیر تو در شش جهت نشان مرا
کجاست آینه رویی که نور طلعت او / برنگ دیده کند روشن آشیان مرا
نموده است چو بادام در شکر پنهان / حکایت لب شیرین او زبان مرا
لبب ز وصف توام از چراغ مستغنی / ز بسکه داده رخت روشنی بیان مرا
ز خوی او بر پروانه چون سخن گویم / بشمع بزم غلط میکند زبان مرا
شبی که سوخته در محفلت فتیله شمع / سروده پیش تو پیچیده داستان مرا
ز تاب آتش من همچو شمع در گیرد / کسی که کرد هدف تیرش استخوان مرا

ادب نهشت غبارم ز خاک برخیزد
نبسته خواب عدم چشم پاسبان مرا

گر سپهر سرد مهر دود دل کباب را / پنجه ز نگار کند پنجه آفتاب را
هر دو ان اهل دل بود باز نمودن دهان / هست ز آب روی خود آب بقا حباب را

وله

شب را چو شمع روز نماید زبان ما / از بسکه روشنست بوصفش بیان ما

از بس که داخت عشق تو ما را چو بوی گل
آمد ز ما بدیده تهی آشیان ما

میکشم از سینه آخر آه عالمگیر را
در نیام صبر تا کی دارم این شمشیر را

باش وایم در حذر از خاطر آزاری که هست
در دهان پیوسته انگشت ندامت تیر را

راست ناید آشنایی راستان را با کجان
صلح کرده مایه رنجش کمان و تیر را

تا توان کوتاه دستان را بچشم کم مبین
قبضه سردم غوطه در خون میدهد شمشیر را

اتفاقی نیست با صاحبدلان افلاک را
تیره بختی دور باشد شعله ادراک را

نیک را از همنشینی با بدان کردن چه باک
نقصی از آلایش خون نیست چشم پاک را

نیست بیمی سرو پایان نزول حادثات
وقت طوفان بازی طفلان بود خاشاک را

مطلبی از می مرا جز گریه مستانه نیست
حاصلی جز خوشه های اشک نبود تاک را

وصل جانان گر کند در خواب مهمانی مرا
میکند سیر از حیات خود پشیمانی مرا

نیست در راه بتان چون من ز پا افتاده ای
دود از من برنخیزد گر بسوزانی مرا

من دین گلشن چو آب صاف از روشن دلی
دهر را شوریده بینی گر بشورانی مرا

کی غریق آب حیوان را بود پروای مرگ
منت سرگرم حکمت کز خود ترسانی مرا

شمع روشن زندگی میدارد از پهلوی موم
چون نداند مایه جان دشمن جانی مرا

شانه

شانه زلفم مینکویم سخن با شانه ها
لال با چندین زبان دارد پریشانی مرا

نقش پا در راه او از بس بخود رقم فرو
صفحه مکتوب گشت از خط پیشانی مرا

چه حالتست ندانم رخ فلانی را
که گرده دشمن هم دوستان جانی را

مخور فریب رفیقان که لذت پرواز
برد ز خاطر مرغان هوس آشیانی را

تمیز او و نیاید ز کس که فرقی نیست
بچشم گریه اندوه و شادمانی را

نهد چو رشک خرام تو داغ بر دل باغ
کند فتیله این سرو بوستانی را

بنای شهر تو کوئی ز سنگ تفرقه است
که دور کرده رفیقان کاروانی را

چه شور بود ندانم وحید در سر تو
که تلخ کرد بمن آب زندگانی را

گر با من التفات بود آن یگانه را
باشد بزنگ خواندن مطرب ترانه را

در قید زلف دائم تو شاه و گدا یکیست
نبود ز هم تفاوتی انگشت شانه را

در همچو آشیانه ندارد سرای ما
چون خیر ما متاع دگر نیست خانه را

مشاطه این چمن گل رعنا کند خیال
اردو چو در نظر بد و نیک زمانه را

از کار قطره هم گره از دانه وا شود
چون قطره و کهنه کرد از کار دانه را

نیست احتیاج چاره گر از اینکه گر
دندان اره شانه بود زلف شانه را

در کار خویش کرده خطا هر که چون کمان
با دست زور برده ز همسایه خانه را

عقل بر ما ست گران همچو نصیحتگر ما
پنبه داغ به از نغمه بود در سر ما

گیتست مهر یار ز عاشق بریده را
ترسم که خیره چشمی پروانه رم دهد
زانرو نمی‌کشیم زبانرا که خوانده‌اند
پاس نفس بدار که بحمد ان نفس
دل رفت و ناله هست مرا بر زبان هنوز
احوال دل نوشت بمعشوق هر که کرد
عاشق بوصل دوست نبیند ز خود نشان
خون لاله لاله از دم شمشیر بچکید
ملک دلم رعیت امید چون نداشت

نخست طعم عمر بپایان رسیده را
آن طفل نو رسیده عاشق ندیده را
مکتوب سر بمهر زبان گزیده را
شد در گلو کمند نگاه رو دیده را
از کف نداد در رشته مرغ پریده را
مکتوب خود کبوتر در خون طپیده را
کم گشته کیست راه بمنزل رسیده را
در راه عاشقی طمع از جان بریده را
کردی خراب این ده غارت رسیده را

بر حال دل ترحم او پا کشود نست
آهوی نیم بسمل در خون طپیده را

آنانکه طبع راه نداده‌اند سخن را
چون برگ حنا گرچه بپا ور ده بر و لیک
از یاد سر زلف تو از بسکه پرم نیست
چون غنچه نرگس که بمجلس نگشانند

راه سخن غیر شمرده دهن را
خونست دل از رشک خط یار چمن را
از داغ نوم تفرقه تو داغ کهن را
حیران جمال تو نه پیوست وطن را

عاشم

عاشق ز کجا و غم اسباب فراغت
در ساعت خوش کس نبریدست کفن را

چله کرد از چین کمان ابروی پیوسته را
باز دارم پیچ و تاب خویشتن را همچنان
اهل دل را رحمت دولت چون لباس فقر نیست
ظاهر عشاق میباشد شبیه بوالهوس
نکهت گل دور تر از بانگ بلبل میرود
گریه من نیست بی فریاد چون اشک کباب
همچو بادامی که در خندیدن افتد مغز او

تا زند تیر تغافل عاشقان خسته را
گرچه دارم در بغل چون رشته گلدسته را
کی شکر باشد چو شکر خنده خود بسته را
نیست فرقی در کتاب مصرع برجسته را
هست رسوائی فزونتر گفتن آهسته را
گرچه نگشایم بنالیدن دهان بسته را
چشم حیرت باز میباشد دل از کف جسته را

میتوانم زد کنون بر دامن پاکش وحید
نیست چون آلایشی این دست از جان شسته را

توانی دام مرغان کرد تا بگشایی چو گیسو را
گرفتم در نقاب آن زلف مشکین را نهان کردی
سخن گفتن نداند هر که باشد بر دلش باری
بهفتاد و دو ملت همزبان گشت دانستم

توانی رام کردن از نگه رم کرده آهو را
نهان چون میتوانی کرد از زخم دلم بو را
زبان از گفت و گو خاموش میباشد ترازو را
که گویایی بود بیش از زبان چشم سخنگو را

فغانم را نخواهی سوخت جانا گر مرا سوزی
کجا از عود آتش میتواند سوختن بو را

نیست گر ترکی و دل بیلمز ازان پروا مرا
چون یکی باشد زبان حال با ایما مرا

بسکه از من در ره جانان نمی آید درنگ
خود بخود بیرون رود پیوسته خار از پا مرا

چون حبابم ناله هر جانب دواند مضطرب
گرچه پیچیده است پای راهرو بر جا مرا

در ته یک پیرهن با یار خود دارد حجاب
در پس دیوار چون رنگ گل رعنا مرا

بسکه زار و ناتوانم کرده هجران چون شرار
پسرو پرواز چشم خویشتن از جا مرا

یکنفس فارغ نیم اندر این بار دو سر
میکند هم عیش دنیا هم غم دنیا مرا

جرگه آهو گر بیابانست و صحرا دامنش
مست چشمان این لباس غزلت از دنیا مرا

عقل و هوش و طاقت و صبر و دلم را جمله رو[د]
عشق وی او خرید از من چنین یکجا مرا

همچو ماهی عشقباز از طپیدن گفت و گوست
پیش صاحب درد دارد درد او گویا مرا

خوشدلم در عشق او از بس برسوایی وحید
نیست هرگز رنگ رفتن بی صدای پا مرا

نقد باشد سینه نیسان خریدار مرا
هیچکس یارب نبیند روی بازار مرا

کی ز حال دل زبان لال دارد آگهی
نیست بر بالین خبر از من پرستار مرا

برد مانند شرر نیلوفر از کبریت خشک
کرد رشک شاخ گل عشقش تن زار مرا

در دلم چون موست در چینی خیال آن میان
کم مبین ای همنشین بر دوش دل بار مرا

خط از خیت ظاهر بود پیوسته خود بین را
بود دام شکست از رنگ خود گلهای رنگین را

گلها

[illegible]

گل کاغذ نمیدارد ز تاراج خزان باکی
فلک نسبت به بی اصلان محبت میکند کین را

ننالد از دل پر درد من چون شیشه از خارا
زنم بر سنگ اگر این شیشهٔ از درد سنگین را

نمی باید سخندان تربیت صاحب نظر کردن
زبان کی میتواند یافت طعم خواب شیرین را

ز چشم ار بخت کی خونابه رنگ شیر بر گیرم
جنونم بازی طفلانه داند اشک رنگین را

غریبم راست ناید جامهٔ الفت بر اندام
نباشد احتیاج کفش هرگز پای چوبین را

شرر در سنگ گردان چون شرر گردیده در کاغذ
چو شبها کرده ام در کوی او از سنگ بالین را

نمی بندم سر مکتوب خود را چون نهان باشد
سواد نامهٔ عشاق چشم مصلحت بین را

محالست اینکه عکس یار در آب روان گیرد
دهد از کف به رنگ بیستون تمثال شیرین را

بود تا آب جاری سرو را در جلوه می بیند
بچشم گریه ناک از یار نتوان دید تمکین را

نباشد بوالهوس را چون وحید از عشق آگاهی
خبر از کوه رهد او نبود تیغ چوبین را

کرد ظاهر قد او انجمن آرایی را
داد صورت رخ او معنی زیبائی را

خار در آتش سوزنده اگر سبز شود
جمع عشق توان کرد شکیبایی را

انتقام دل خون گشته از او تا بکشم
با تو ای کاش ببینم شب تنهائی را

تا تو غایب شده‌ای بت چین از نظرم
دیده زندان غمی شده بینائی را

کار من رندی و رسوایی و شاهدبازیست
نیست باشید رجوعی من شیدائی را

میرسد ای گل خودرو تو میراث بهار
کرده گلزار وصیت تو زیبائی را

[illegible]

صحبت هر که تهی گشته ز خود اکسیر است / می کند آتش سوزان نفس نایی را
نشود چشم تو یکلحظه ز دلها غافل / هست دایم خبر از قافله یغمایی را

سرمه گیرند وحید از نگه من چو چراغ / دیده تا دیده آن آهوی یغمایی را

زان لب گشادی کی بهر دو این دل افسرده را / کی آب حیوان زندگی بخشد چراغ مرده را
بازا بدان شد آشنا یارب نگهدار از خدا / از خشکی زهد و ریا آن سرو سرما برده را

کرده است بوسی از تو نوش آن زاهد فردوس تقوی را / من آن نشتم از من مپوش آن روی سرما خورده را

نهم بر سینه داغ از بوسه خاک آستانش را / نشان ناز خویش نگذارم اگر یابم نشانش را
کنم یک آبخوردن از شراب بوسه اش خالی / دهد طالع بمن گر ساغر لعل دهانش را
درین تاریک شب مشکل که یابد مطلب خود را / که دل در زلف او گم کرد دست کم موی میانش را
دلم از یاد زلف او برون از سینه میکوبد / چو آن مرغی که مار از دست گیرد آشیانش را
مگر چشم سخنگو ترجمان ما شود ورنه / نمیداند زبانم را نمیفهمم زبانش را
ترا [illegible] اخوان دین بگذار غیبت را / که سگ سرگران سازد ز طعمه خویش استخوانش را
در آن وادی مرا سرگشتگی دارد بیابانی / که از گردش زمین شرمنده دارد آسمانش را
شود موی دلم از بیم آن چون شیشه ساعت / چو بینم در کشاکش با سرین موی میانش را
غم عالم بنوعی کرده منزل در دل تنگم / که این سرچشمه پنداری وطن شد کاروانش را

هنر چون عیب خواری میفزاید زیردستان را / رسایی میکشد دایم بخاک راه دامان را

دل آزرده را پروای مهر کس نمیباشد / سبو چون رخنه شد بر خاک ریزد آب حیوان را
بذوق یاد روی خویش برد از کف دل ما را / بگل گلچین غلط کرده آشیان عندلیبان را
ز دنیا چون گذشتی وضع دنیا را ندیدن / نیفتد چشم هرگز بر نشان خود تیر پران را
دهانش گشت ظاهر چون زبان در گفتگو شد / بجز ماهی نباشد خضر راهی آب حیوان را
جوان شخصی که وقت بازی انگشتر بکف دارد / خط از لعب گردون پیشتر باشد سلیمان را
بود افتادگی شیرازه جمعیت یاران / که نا افتاده با هم اتصالی نیست باران را

درین ویرانه سر دایم وحید این آرزو دارم / که نقل مجلس طفلان کنم شیرینی جانم را

دل محکم باشد عیار مردم فهمیده را / دیده بیناست میزان مردم سنجیده را
چون گشادی آورد رو آب آتش میشود / دیده و داغ تماشا آب دریا دیده را

هان مگو فارغ شدی چون چشم بستی از جهان / بیشتر باشد خطر این فتنه خوابیده را

هر که در دل زبانی چون جرس باشد مرا / نیز هم حرفی اگر فریادرس باشد مرا
از پی اظهار حال خود بس است چون سپند / گر بیابم رخصت یک ناله بس باشد مرا
غمگساری میتوانم شبها بغیر از ناله نیست / ناله هم فریاد و هم فریادرس باشد مرا

دم زدن از من نمی آید بغیرت چون حباب
آبرو از همت پاس نفس باشد مرا

قابل آن گشته کار من که صورت بر کند
از مربی یکنفس چون شیشه بس باشد مرا

بغیر از من که سوی یار خود کردم روان دل را
نبندد نامه کس بر بال هرگز مرغ بسمل را

چو تسبیحی که تارش بگسلد دیوانه ام
نماید ره بریدنهای من آواره منزل را

مرا بگداخت تا در کوره غم آتش عشقش
تهی چون شیشه خالی نکردم زان سواد دل را

فسونسازی که من در قید عشق او گرفتارم
چو نی در ناله آرد سحر چشمش چاه بابل را

بمین عشق او گردیده ام از چاره مستغنی
نمیباشد بمرهم احتیاجی زخم بسمل را

بجز نادان کسی از عیش دنیا گل نمیچیند
که باشد دام نعمت خانه مرغان غافل را

بوقت انتخاب بوسه عاجز میشوم دائم
جوانی کو که تعلیمی دهد این پیر جاهل را

وجه از بسکه باطل رایج افتادست پیشم
اثر در عهد ما باشد فزونتر سحر باطل را

بسکه بود چون قلم ترک ادب با رای ما
وقت رفتن داده ایم خجلت باشد پای ما

هست خوانا همچو جای نام از نقش نگین
باشد آنروزی که در بزم تو خالی جای ما

جود ما دامان سایل از نبس پر میکند
از گرانی بر نخیزد ابر از دریای ما

ما بهمواری زبان خصم خود را بسته ایم
سیل دایم بگذرد خاموش از صحرای ما

بوسه خوردن زان جوان سبز خط یابان خوردنست
میکند معلوم هرکس بیند از لبهای ما

بوشاد

برمثال رشته برتاب می پیچد ز غم
دست برداری اگر از ما بهم عصای

یار ما دیده و با آیین گلستان ما را
دیده چشم گران خواب پریشان ما را

دل ما را خجل از خویش باحسان دارد
هرکه شرمنده نگردست باحسان ما را

دامن سوخته گر بکف افتد چو شرار
میشود مشعل اقبال فروزان ما را

قطره چون فرد شد از آب زمین گیر شود
هست رفتار ز هم پایی یاران ما را

هست چون قطره که از آب جدا میگردد
دل محزون کره از دوری یاران ما را

همچو نرگس بچمن آمدن فصل بهار
چشم وا میشود از مقدم مهمان ما را

تا که عیان کرده آفتاب جبین را
داغ دل آسمان نموده زمین را

دور فکن نام را که نام فکندن
صاحب نام و نشان نموده نگین را

مهر سجلیست بهر شهرت کاذب
داشتن نام از آنچه منست نگین را

تاب فراغت نبرده رنج نیازی
آب پس از تشت ظرف گلین را

ممکن بود نهفتن از یار راز خود را
پنهان اگر توان کرد سوز و گداز خود را

صیاد و صید ما شد جز ما کسی نداند
مقبول طبع کردن روی نیاز خود را

آیینه چون دل ما هرچند هست بینا
اما نمیتواند دیدن گداز خود را

همچون حباب بار برداشتن محالست / زان آب زندگانی چشم نیاز خود را

او را نگاه گرم است این جبه و جماعت / گر دوست دام مردم زاهد نماز خود را

تا از آتش رخ تو چون شمع در گرفتم / از چشم خویش بستم سوز و گداز خود را

گر زلفت برده از اسلام آب و تاب را / تا فتنه از قبله ابرویت رخ محراب را

گر رسد سالک بمنزل از تنزل میرسد / سوی دریا خضر ره پستی بود سیلاب را

دشمنان دوست رو را چاره کردن مشکلست / کی چو گرگ از گله میراند شبان قصاب را

از نگاه شرمناک ما بپوشان روی خویش / سایبان حاجت نباشد پرتو مهتاب را

گرچه جایم در ته دریاست مانند صدف / میدهد قسمت لبی در تشنگی الم آب را

شست از آلایش دنیا دلم را عشق تو / از کباب آتش برون می آورد خوناب را

نیستی آگاه از فریاد دور افتادگان / در میان ابروانم دیده سیلاب را

فزود سیر رخت اشک دیده ما را / که نور ماه کند بیش آب دریا را

بیان درد جدایی نمیتوانم کرد / بود زبان سخنگوی لال شهلا را

ز پا فرو ننشیند چو پنجه مرجان / اگر بر آتش من ریزی آب دریا را

ز دلبری دل کانا ز کم پر از خونست / که پر ز باده برارد ز رشک مینا را

خوشا کسی که مدام از بی حساب چو صفر / نگرد شک بپهلو نشین خود جا را

زفو

ز نور دیده یعقوب مصر روشن شد / اگرچه لب ز نظاره چشم بینا را

دلا قیامتی از ناله میکنم امروز / دماغ کو که کشم انتظار فردا را

ز زهر خویش کجا مار را گزند رسد / چه غم ز صحبت دنیاست اهل دنیا را

چه نقص مجلس می از ربودن زاهد / چه غم ز خشکی کشتیست شور دریا را

زندگی را دوری معشوق دوزخ میکند / رو ز دوریهای آتش فکند پروانه را

نیست آزادی اسیرانرا که در زندان دشت / جز گرد آهوست طوق آهن این دیوانه را

آن گدایم من که گوید دوست هنگام سوال / گرچه داند خصم جان خویش صاحب خانه را

صد گره در کارش اندازد زبهر یک گهر / وا کند گر فی المثل یک عقده از دل دانه را

لال میباشد سخنور تا که باشد در وطن / نیست در شمشاد تا باشد زبانی شانه را

سایلی کز مردمان وقت طلب خواهد چراغ / در نظر باشد زیاد از یاد شه پروانه را

کی دل من سر تواند تافت از فرمان چشم / شیشه از دنبال آیم میرود پیمانه را

کی تواند شعله در گرد دیده سرما سوخته / زاهد از دل چون برآرد ناله مستانه را

دلبرانرا بسکه از نسیان عاشق هست بیم / رشته می پیچد به انگشت گیسو شانه را

کیمیاگر را اگر مس داده زر داده / هست نذر خار خور شمع آتشخانه را

خار تا شد آشنا با شعله در آتش نشست / نیست با بیگانه هرگز دشمنی بیگانه را

[illegible]

بود غبار دل چرخ بردباری ما
رسیده است بمعراج خاکساری ما

دل شکسته ما را بزینهار آورد
دمی که خصم شد از عجز زینهاری ما

چو بلبلی که شکاف قفس فزون بیند
امیدوار شود دل ز زخم کاری ما

خطر ز خصم نداریم کاد دیواریم
که هست سیل جنیبت کش سواری ما

اگر کند دم عیسی علاج رعشه شمع
دوا پذیر بود درد بیقراری ما

درون خانه بود چون نگین سواری تو
ز اضطرار نسوزد چراغ کاری ما

چرا که با دل ما شد زمانه خصم وحید
دگر چو شیشه چه گل داد تاجداری ما

پرداخت عشق خود چون شرر مرا
خبر ز ننگ دوست نیست شان دگر مرا

از ذوق اینکه سوخته برخورد من
جا گرم در وطن نبود چون شرر مرا

مانند ریگ شیشه ساعت هوای دشت
دارد درون خانه خود در سفر مرا

چون سیل شد روکه گل آلود میرود
دایم بود کدورت دل همسفر مرا

هرگز نسوخته است ز رشته نهال خشک
از رهزنان قافله نبود خطر مرا

پیک دونده ماست اشک دویده ما
مرغ پرنده ماست رنگ پریده ما

چون نور دیده هرگز رویم ندیده دوست
چشم است کو چه جای ای نور دیده ما

ما را بمی رسیده است جان بلب رسیده
جام کشیده ماست آه کشیده ما

قدم

در رزم چرخ باشد تیر و کمان غازی
دست کشیده ما پشت خمیده ما

هر نزول نکهت گردست خانه خالی
شکل حباب دارد اشک چکیده ما

ریحان دیده وز دیده چمن را
نباشد چراغی خوشه چمن را

زبی حاصل تو از پای کردون
درازی هست بر دست آستین را

ز چاک دل چه حاصل چون نخواند
کس از نقش نگین نام نگین را

بر خود را که از خامیست خصمی
با آب زندگی ظرف گلین را

نشان از خویشتن نگذار رندیکان
نباشد حرف زخم دلنشین را

دلم تا کرد یاد کوچه زلفت دوید آنجا
نمیدانم بجز جور و جفا یارب چه دید آنجا

بجانان مینمودم وحشت روز فنا بیت آنجا
توانستی شب هجران من شد کز شنید آنجا

حدیث ضعف من افسانه شد خواهی شنید آخر
بپای ناتوانی نام من خواهد رسید آنجا

دل زارم را تا بسته برهم پنجه عشقت
بحمد الله دگر راهی نمیدارد کلید آنجا

سپاه عاشقان را آب تیغ چون شود منزل
برای خوردن زخمی شود صد کس شهید آنجا

مرا ممکن نباشد پا کشیدن از سر کویت
که گم شد طفل اشک از چشم و رنگ از رخ پرید آنجا

چه گل چینند در آنجا دل ز باغ زندگی میتو
بهشت آنجا نگار آنجا بهار آنجا و عید آنجا

مرا شبها و بیکس بر سر کویش نشد ایدی
انیسی چون سگ همسایه اش دارم و امید آنجا

هر نفس حیران کند آیینهٔ سیمابی مرا — می‌رسد هر لحظه قوت روح از جایی مرا
در تمنای تو بر گرد جهان گردیده‌ام — نیست چون پرگار جز خمیازهٔ پایی مرا
من در آتش می‌نشینم هر کرا برجی رسید — می‌تواند سوختن خار کف پایی مرا
چون ز صحرا نشینی نو بهار آمده — ریزد دل میشود سر دم تمنایی مرا

نیست همین نازکی لعل لبت سخن‌ها
هست قبای تنگ تو آینهٔ بدن‌ها

غنچهٔ نیم خنده را شرم ز خندهٔ لبت — جیب قبای تنگ تو تا شده پیرهن‌ها

به زینت نیست حاجت قامت آن سرو دلجو را
نباشد حاجت تقطیع موزون بودن او را

دل از بیم رهایی همچو مرغ از بیم میلرزد — پریشان میکند آن بیوفا هر گاه گیسو را
نظربند نگاری هر که گردیدست چون مجنون — بصحرا حلقهٔ زنجیر بیند چشم آهو را
مکش زحمت که درد عشق را درمان نمی‌باشد — نباشد باطل السحری فسون چشم جادو را
چه داند چشم او کز دیدنش ناسور شد زخمم — نیاشد جز ز بوی مشک خویش آهو را

ز پا منشین اگر مرد رهی طی کن مهالک را
که باشد لنگ کردن همچو لنگی عیب سالک را

ز فرزند غنی نبود پدر را بهره هرگز — ندیدم حاصل از شعری که میگیرد ممالک را

وله

ز قید خود برون مردم بیا میبرد ما را — نمیدانم کجا آن سرو بالا می‌برد ما را

چنان کز پرتو خورشید بر خود می‌بالد — تماشای رخش هر لحظه از جا می‌برد ما را

اگر چه پایم از دامن نمی‌آید برون اما
پریشان کردی جانان بصد جا میبرد ما را

نهان نکند از بو من عشق جامه را — رندانه تا بسر نهادم عمامه را
دیوانه میشوم ز تراشیدن خطش — چون بنده کرده کم آزاد نامه را

از پاس آن ز هر دو ما خاک جگر شده
آن ساعتی که مهر نمودند نامه را

ز باب همت و احسان کرده خواندم این — که بیجا صرف کردن نیست باشد نقد تحسین را
بقربان بهار عالم افروز خطش کردم — که چون تقویم پارین کرد بر من شور پارین را

کجا بر رهروی واقف شود از محنت سالک
عرق کردن محالست از دواندن اسب چوبین را

رشتهٔ کار چو در دست رقیبست اینجا — بدل کام غم و درد نصیبست اینجا
مردم کوی تو از بس همه بیگانه شدند — آشنا روی بی آینه غریبست اینجا

ز پنهانی نمی‌بیند اگر جانان تب ما را
برنگ شعله می‌بیند ز آتش یار تب ما را

شدم رسوای خلق از بوسهٔ جانان نمی‌دانم — که برگ پان آن لب سرخ میسازد لب ما را
برنگ برق عالمتاب می‌بینی فروغ عشق را — ز دوری نشنوی گر نالهای یا رب ما را

وحید از کس نمی آید برای یار خود مردن
رقیب آخر بما وا میگذارد منصب یار

ریخت مینای می آن شوخ سیمین تن شراب / یا برآمد از پس ابر بهاری آفتاب
چون کدوی می بود از نشاء دایم بی نصیب / گرچه مالامال باشد زاهد خشک از شراب

از نگاه شیشه تو دایم میبرد م از خویشتن
گردش چشمت بیای رفتن من چون حباب

چون ازین هستی موهوم جدایی در خواب / بال پرواز از آرزوی گشادی در خواب
واکند دیده چو نرگس سحر از دیدن تو / کور را روی نکو شب چو نمایی در خواب
بچو وی خضر چو گردید ترا می بایم / نیست حاجت که بگویند کجایی در خواب
سر بسر تیغ پی راه بریدن شده / لیک چون سبزه همان بر سر پایی در خواب
سر بسر چشم شود هر که ز خود پوشد چشم / کور را نیست تماشای عصایی در خواب

موی سوزن شودت در بدن از پنداری
دهد داد تو که امروز چو ماهی در خواب

بان ملایم شو که در آخر سا میزند آب / بار اول گرچه گرد از خاک برخیزد آب

گر گدازد موم را آتش ز پاس دوستی
آب چون خصمت با آتش سا میزند آب

نغمه چنگ و نوای مطرب و صوت رباب / بانگ افطار لیت بهر روزه داران شراب

[illegible]

انتظار می بده ساقی هلال عید را / پیش ازین تاب جدایی نیست ماهی را ز آب
انتظار نقل بهر جیب ساقی می بود / هر کسی مرغ دلی دارد ز شوق می کباب
خنجر ماه تو هر شب کاو کاوی میکند / میرساند خان و مان زهد و تقوی را بآب
دانه در خشک سال زهد چشم می شود / تا مگر گشایش همچون حباب می در آب

رفته بود از ناز برگردون مسیحای شراب
بود پنهان چون پری از دیده مینای شراب

با چنین شوخی و بیباکی نمی آید بزم / در خمای ناز بود از ننگ خود پای شراب
همچو جای داغ بر اندام در بزم طرب / مینمود از دور خالی بودن جای شراب
داشته ایم دور بس از کردن میناش چشم / چون لب سنگ آید ز جور محتسب پای شراب
داشت می پاس نفس بر جد سنی گرد سبو / ورنه پیری صاف باطن بود مینای شراب

میکشم درد سر دایم وحید از عقل خویش
صندل سرخی بدست آوردم از لای شراب

گشت تا از چشم تر چون لعل من جای در آب / آتش دل گشت روشن زین فرو رفتن در آب
با تو همراهی نخواهد کرد این اسباب تو / غافلی از حال خود مانند پرویزن در آب

سنگدل گردد ملول از صحبت روشندلان
می نشیند گرد کلفت بر دل آهن در آب

از هنر حرج هنر دشمن مراد ار در خراب / باغ ما را میکند تاراج دزد از راه آب

هرچه می‌آید بچشم من بغیر از خواب نیست
گرچه از جانان ندیدم چیز دیگر جز نقاب

در همی جان من از تیر دل اصاف وحید
مهر را از آینه نبود بهره جز اصطراب

زبسکه بود سرم پر ز آرزوی شراب
شمیم باده شنیدم ز نکهت و کوی شراب

چنان گذشته‌ام از می که باده جود خم
نمیکشم ز لب لعل یار بوی شراب

چو مفلسی که کله سازد از آستین ند
بود پیاله رندان سر کدوی شراب

نه باده جید که با هیچکس نیاز زی
ز یکیست خوی تو ای بیوفا و خوی شراب

مست صاحبدل میان مردم دنیا غریب
قطره چون گردید گوهر گشت در دریا غریب

رشته آمیزش عقد گهر از غو تبت
راه می‌یابد بهم چون میشود دلها غریب

نیست راحت عالمی را چون غریب از عشق تو
چون سر خاری که رسر را بود در پا غریب

سر بصحرا داده وحشی غزالان در وطن
همچو رنگ عشقبازانست در سیما غریب

تا کی از تاب جمالش چشم ما باشد پر آب
جام ما از آتش سوزان چرا باشد پر آب

زشتی اعمال ما را زندگی پوشیده است
جوی ناهموار هموار است تا باشد پر آب

نتوان ز یار کرد چو قطع نظر بخواب
در بزم وصل ای ز خدا بیخبر مخواب

درکام

درکام شیر همچو زبان خفته‌ایم ما
چون نیست امن جای تو ای بیجگر مخواب

مویت سفید تا شده در فکر مرگ باش
دور است منزل تو دلا تا سحر مخواب

روز و شب تو چند بغفلت رود چنین
بر محمل دو خانه عمر اینقدر مخواب

تا خط سر زده گم گشته ترا ناز و عتاب
شوخی حسن تو در سایه خط رفته بخواب

گر دست دهد تیغ شعاع مرا چند آفتاب
در پشت شب گریزد و بینند آفتاب

برخیز ساقیا که به نور تو زنده‌ایم
عالم شود سیاه چو بنشیند آفتاب

ز اشتیاق تو دارم دلی به سینه کباب
بود بهجر تو زخمم چو سبزه بی آب

ز یاد چشم سیاهت پرست شیشه دلم
حباب اشک سینه خانه ایست بر سر آب

بفصل یاد تو دادم کشاده دام چو حباب
بیک کرشمه دل از دست داده‌ام چو حباب

بجای خویش ز سرگشتگی قرارم نیست
بدام آب و هوا تا فتاده‌ام چو حباب

بیک اشاره توانم وداع هستی کرد
گره ز کار دل خود گشاده‌ام چو حباب

عکس آن لب هست در چشم ترم چون گل در آب
یاد زلفش در دل شوریده چون سنبل در آب

در غمت پیری علاج اشک چشم من نکرد با قد خم گشته بودم عمرها چون پل در آب

پا منه باد صبا گستاخ اگر در بزم تو
می‌طپید رنگت برخ مانند عکس گل در آب

ناله‌ام در پرده پنهانست مانند رباب لیک دارد گریه‌ام فریاد چون اشک کباب

از وجود تست پنهان روی جانان در نقاب
پرده چشم خودی از پای تا سر چون حباب

مدت عمر کم مردم درین دیر خراب چون نشان قطرهٔ باران بود بر روی آب
سنگ راه وصل جانان شد غم جان داس گرده عاقل بر شمع رنسیر ماهتاب
گوشه گیران وضع دنیا را تماشا میکنند دوری رو عینک چشم است در زیر آب

کی تواند کوهکن در بیستون خاموش بود
گر ز تمثال شیرین میدهد کوشش جواب

گر وزد بادی بمن چون لاله میگردم کباب آن زمان چون خانه تصویر میگردم خراب

دوش کردم ناله بلبل شد ز افغانم خراب
رنگ عار روی گل در سیمها چون شد گلاب

می‌شمردم سلکها را من از این عالم حساب نقطه سنگ را بجای صفر میکردم حساب

روی جانان را کمال از خط پدید آمد وحید
مسود ابر افزون پرتو آفتاب

زانسان که هست عیش ماتم سرا غریب باشد ملک در دل ما دولت غریب

آنکس که غیر از تو بکسی آشنا نشد
چون حرف آشنا نبود هیچ جا غریب

روشن بعالمی شده راز نهان آب پیچیده و شکسته بود گر زبان آب
پوشیده دست عشق نگر زمال خویش چون کوزه شکسته که باشد میان آب
مینماید زشت با نیکو درین دیر خراب دام را در آب ماهی میشمارد موج آب

شعله می‌افشاند و نالان در گریبان دود
نامه ما را مگر بستند بر بال سحاب

برداشت چون کمان نی گشتن رقیب رفتیم در میان رقیبان که یا نصیب

غافلند از غفلت خود مردم دنیا وحید
خفته دایم خویش را بیدار می‌بیند بخواب

یاد عمر رفته سازد خانه دل را خراب بشکند چون بگذرد این سیل منزل را خراب
رخت را یارب مسنر در شبی شوید رنگ شد در مشکند حسن از فروغ آفتاب

از سفر می‌آیی و در آینه رخسار تو
مینماید خیره چشمهای نور آفتاب

ویرانه جهان که چو نقشی بود بر آب آندم شود تمام که چون گل شود خراب
نالان شود کسی که فتاد از وطن جدا آری خروش سیل کند قطره در سحاب

از نگاهم حسن جانان بود در زیر نقاب — حسن تو پوشیدن از دیدش داد نقاب

حرج از لب و سحر عیش است در ایام ما
تشنه کامی میکند لب خنده در زیر نقاب

در نمی آید بچشم همتم سامان نجبه — زنده دارم آب روی خویش مانند حباب
از نگه نالم چون ابر چشم حیران خودم — مست دایم در هوای چشم رسد حباب
موج خواهد تنگ لبس و گلی ستوده جور و عتاب — ای که از رنگ ظلمت دل اولش خانه صبرم خراب
دیده من دور از رخسار تو — مست حیران چون سوال بی جواب
باشد از من رتبه نرگس چو صفر — گرچه من هرگز نیایم در حساب
وز خجلت میبرد از خانه ام — بسکه در وی نیست چیزی چون حباب
حال من خوانا است از رگهای من — گرچه من خاموش باشم چون کتاب
بر نگاه من نبیند از نگاه — نامه عاشق نبیند ارد جواب

چشم زنبور عسل پروانه را چون دید گفت
میکند عشق تو آخر خانه ما را خراب

اشک ما را خراب و حرف ما را نبر کرد — سیل یکجا را کند آباد و یکجا را خراب

دلها ز حسن ساده رخان در کشاکش است
آیینه را قبول نظرها ز سادگیست

ناکام ماند آنکه ز دلها گرفت کام — برقی شدن سوار بمعنی پیادگیست

نخراش دل ز غم که چو انگشت در تماشا — چون شیشکی رسد بنهایت گشادگیست

گرچه خاموش ز حرفت ولی پر درد سرست
دل شوریده ام از دیده خونبار ترست

هر که دوشی نگذارد به بار کسی — چون عصا یک قدم از هر که بود پیشترست

همچو پرگار ز شوق تو و بیداد رقیب
یک قدم در وطن و یک قدمم در سفرست

مصرع برجسته ام از بسکه صاحب نکته است — آسمان از نردبان فکر من یک پایه است
هم دارد از سخن سازان گیتی هر که هست — پوست اندازد لبت چون مار زبان ...

کاملان را نیست غیر نقصان نصیبی از کمال
هر چه را دیدم غیر از سایه او از سایه است

سنگی که خوبروی زند از گهر به است — دشنام تلخ نوش لبان از شکر به است
زجور ... منع بد گهر از جای لطف — بادام تلخ زانکه آب از شکر به است

چو دامن از پی کین یار جوهر شکست
نهال طالع عشاق تا بریشه شکست

زناله راز دلم سربسر توان فهمید — صدای شیشه درست است گرچه شیشه شکست

نشست بر سر کس تا بدرش میکرد دلم
زخم ناسوری که ما داریم از تیغ خطاست

از غرور عاشقی مانند بادام دو مغز　　خانه عکس

بدنه بینند دیدهٔ حیران گلزار وجود
خاک گلشن چشم نرگس را بجای توتیاست

ز اشک دیدهٔ من لعل و چهره زر نیست　　غم از تو بخرم و مایه‌ام بکف است

بلاک شیوهات ای طفل تند خو که ترا　　کنار روایه ز شوخی چو دامن زینت

بود ز سنگ فلاخن سبک عنان دلم
خمیرمایهٔ بینایم ز تمکین است

ز شور او بسرم و زاغ چشم حیرانست　　چو لاله داغ دلم از بهار دگر پیداست

دران سواد ز دلها شکستگان جمعند　　عجب نباشد اگر زلف او پریشانست

رسد از لب خوبان بکام سنگدلان　　بدست میشکند پسته که خندانست

من از کجا و هوای وصال طرهٔ یار　　همین بس است که از غم دلم پریشانست

اگر خیال شراری مرا بدل گذرد　　گمان برم که مگر کلبه‌ام چراغانست

ز فیض جود مرا چون نهال پیوندی　　همیشه رزق مقدر برای مهمانست

همین قدر ز دل آتشین خبر دارم　　که همچو دود زمین سایه‌ام گریزانست

حصار در پس سر از بدعهدی پیرست　　بخویش پشت کند هر که مرد میدانست

نکو براه طلب ضعف سنگ راه منست　　ز پا فتادگیم آسیای گردانست

دلم دو نیمه عدالت ز غم برخ تو　　برای ناله کشیدن نه سینه میرانست

حباب دارد می از طلب نیاسایم
شده است دامن من پای و پای دامانست

گذشت آن همه وفا دین را چه شد آیین ارزو　　مست نرگس آب گل هر چند گل نرگس ارزوست

تیغ آتش در نیام سنگ باشد لاله رنگ　　کیست آن کین تیغهایش از زدن خونین ازوست

حنظل دل از حلاوت انگبین سبز شد
زان لب نوخط که کام آرزو شیرین ازوست

گل بعهد خوبیت از شرم بی رنگی گرفت　　سرمه در چشم تو چون خال رخ رنگی گرفت

بهر چه دیده گشودیم چشم حیرانیست
بدور حسن تو آفاق نرگستانیست

چگونه خاک نگردد دلم ز دیدن او　　برهنه روی آن شوخ تیغ عریانیست

آسان بفرع راه توان برد سوی اصل
هر رود آب جان سر چشمه جاده ایست

همچو شب ز نقش کند روزم سیاه آتش جهت　　چو بدیدش ماند خورشیدم نگاه آتش جهت

لاله سعی بارگ شد آینه جوان　　مینماید رخ در و روز سیاه آتش جهت

شعله آتش برون می آید از هر حرف سنگ
شش جهت راست چو شد بسته راه آتش جهت

از پی پیرایه چون آینه بر زانو گرفت　　شد چو برگ گل عکسش بسکه رنگ گل گرفت

زور بازوی شکستن بین که چون عضوی شکست
بهره هر عضو را از مومیایی او گرفت

پر عجب نبود اگر با بوالهوس یار آشناست
با سگ از بسیار ماندن صید وحشی خو گرفت

نقشی که گرفت تن از موج حصیرم
در عالم تجرید مرا بالش نیست

رنج راحت بود آنرا که تجشش کار است
خار در پیرهن شعله گل بیخار است

نیست در باغ بهشت آب و هوای رخ تو
یا رب آن نرگس مخمور چرا بیمار است
با دل روشن و با دشمن جانیست رقیب
پرتو مه بدل تیره دزدان مار است

دل بدرد شکایت نتواند کردن
کاسه گردد چو خالی ز صدا سرشار است

دل کسی که ز احوال عشق آگاه است
مدام در طلب ناله سحرگاه است

ز فیض ظلمت شب غافلی نمیدانی
که مومیایی رنگ شکسته ماه است

مهربان پنداشتیمش یار بدخو بوده است
کافر بیرحم و بیمهر و جفاجو بوده است

این زمان رایج نشد بیقدری اهل هنر
سایه با خورشید دایم هم ترازو بوده است

سربسر یارم چو شد من آشکارم او نهان
بی حجابی لازم رنگ حجاب آلوده است

انکس

آنکس از هر کس شنیده شیرین‌تر شود
میرود دل پیش آن لب با عتاب آلوده است

ای آنکه در فتادگی من ترا شکیست
تقصیر من بدان که ترا دانش اندکیست

در نوبهار اگر چه گلستان پر از گلست
اما گل بهار در آن گلستان یکیست

قطره اشک ز گوهر بها کمتر نیست
در غم او ز صدف دیده ما کمتر نیست

در کنش آینه چون دیده حیران مانده است
عشق آن غنچه با خویش ز ما کمتر نیست

خاطر آزرده را خرسند کردن مشکلست
دل چو شد دیوانه او را بند کردن مشکلست

تا نرنجد یار با عاشق نگردد آشنا
بی بریدن شاخ را پیوند کردن مشکلست

از آن زمان که دل از سینه‌ام برون شده است
ز حال خویش ندارم خبر که چون شده است
چنانکه رنگ پذیرد ز باده جام بلور
ز عکس لب رخ آن شوخ لاله‌گون شده است
مدام قصه مستان ز ساقیان پرسند
ز یار پرس که حالم ز وصل چون شده است

بصد فسردگی شمع نور باخته‌ام
دمی که نشأه می از سرم برون شده است

دیوانه نیستی و ترا میل دشت نیست
ورنه بهشت سینه چو دامان دشت نیست

روشندلان برجوع بدنیا نمیکنند
آینه را بسوی وطن بازگشت نیست

ترا که برگل روحمت نگه مارست
هر که دیده نرگس بباغ سیه است

عرق ز چهره آتشین بسکه گلرنگست
گمان بری که مگر آتشی شرربارست

به پیش ابروی پرچین او زبان عتاب
چو تیغ زیر رکابی همیشه بیکارست

سرخ پوشش من نه بس ما آب و تاب افتاده است
پرتو شمعت پنداری در آب افتاده است

هیچ چون خوانم دهانش را دهانش هیچ نیست
موی چون گویم میانش را میانش هیچ نیست

گرده در بر رخت آن شوخ و از لطف بدن
چون حباب باده گویی در میانش هیچ نیست

تا نظر میکردم ابروی تو در خاکم فکند
با وجود آنکه دیدم در کمانش هیچ نیست

رخت حلقه آن زلف خم بخم سیه است
چو باده گر قدح عنبرین خم سیه است

چو شیشه که تهی از شراب میگردد
شمار رنجش اشک از رخم سیه است

میتواند خیره چشمی کرد با خصم درشت
مست مادرزاد از وصل تا بن محرومیم
برد نقش تیره نرگس میزند از کینه مشت
با گل هرگز نه پیوستم چو خار خارپشت

دل

دل ز غم سوراخ سوراخ چو پرویزن شود
همچو پرویزن کسی گر زنم را حرف زر در ثبت

بی نقابش هیچو آب لعل کس کم دیده است
سردی فصل خزان خطا و معلوم نیست
بعکس چون گل صدای خنده اش نشنیده است
حسنش اما خوش نکند

جمع کن دامن که دارد صورت چیدلان
گل ازین گلزار تا دامان خود را چیده است

بسوزد چون جهد تیر از کمانت
نشان داغ از آن دارد نشانت
تعجب دارم از دشنام تلخت
که چون شیرین نگردد در زبانت

بود روزی که همچون نخل پیوند
غذای روح گیرم از دهانت

ای که گفتی خون دل از دیده بر رویم نرفت
بسکه بیرون رفتن از بزم وصالش مشکلست
جان من کی بود کین آب در جویم نرفت
نحر از در در آمد رنگ از رویم برفت

گرچه گشتم پر جانا از فریب وعده ات
جز سیاهی در سر راه تو از مویم نرفت

در رگ خارا چو نشتر میدود پیچ در رخت
گرد و هم جنس از سر یاری بهم یکدل شوند
عاریتهای جهان از بس نسنجد بمن
ره ملایم طینتان نرمست در دلهای سخت
بر عدو بندند راه کین چو درهای دو تخت
خشک همچون سایه بیرون میکشم از آب رخت

میکشان را هیچ باک از زاهد افسرده نیست   کشکند بر روی آتش رنگ از سرمای سخت

عارفان بیزار میباشند از دنیا و جمید
میوه‌های پخته را الفت نماند با درخت

از غم هجر تو از بسکه درون لبریز است   نامه‌ام چون پر نو رسته ز خون لبریز است

دل ز راه چشم گریان از حصار تن گریخت
دید تا رخسار جانان از پیش من گریخت

حزن باشد فقر از آن هر جا که غارتگر رسید   ماند بر جا خوشه‌چین و صاحب خرمن گریخت

میشدم از خود گریزان زانکه با خود دشمنم
لیک ترسم مردمان گویند از دشمن گریخت

دیده و دین و دل و زندگیم جانانست   گر بصد جان دهدم رخصت بوس ارزانست
در تن من طپش رگ زدن مار بود   یاد وحشی نگهی تا بدلم مهمانست
یافت از سخت دلی قیمت اگر یافت کسی   سنگ نا کشته گهر قطرهٔ از بارانست
پرورد چرخ پی کار بدان بیگانرا   مزد از دولت می محتسب مستانست
بت از گرمی خو سوختگان هیچ زند   ناله‌ام پیش تو چون آتش تابستانست

یاد او در دلم از دیدهٔ تر آگه نیست
خفته در خانه چه داند که برون بارانست

هر که چشمش واله باغ و بهار از سر گرفت   گر بجنت میرود در انتظار از سر گرفت

متصل

متصل بر روی خود از ابر میدارد نقاب
آفتاب از بس خجل از نوبهار اشرفست

ز سنگ جور تو دل ایمن از شکستن نیست   دلت جان کسی سنگ نیست آهن نیست
نحر ستایش خود حرف نیست خرد از آ   گر ز او رفتن گنجشک غیر جستن نیست

دمی ز یاد رقیبان نمیروم بیرون
فغان که دوست بغیر کسی چو دشمن نیست

ز بس بهر در رخت روزگار خرسندست   چو پسته کودک نازاده در شکر خندست
چو آب لعل که در پرده میتوانش دید   توان بشهد و دان لب که بوسه‌اش چندست
ز آب سیر بدریا نمیشود ماهی   لب تو میکشم و جانم آرزومندست
امید وصل اگر هست تلخ نیست فراق   جدا ز قند لب پسته در شکر خندست
بذوق دوستی یار دشمن خویشیم   ز خود بریدن من از برای پیوندست
همیشه آرزوی بوس آن دهن دارم   که تا ندانی عاشق بهیچ خرسندست

ز عیب وا رهد آنکس که بگسلد از جان
چو کاسه نقص دل مردمان ز پیوندست

عاشق هیچ جز دل خود نبسته است   آن دل که شد شکسته چو قفل شکسته است
سند دی حشمت از ثره زنار بسته است   آسوده از گزند بر آتش نشسته است
نگذاشت خوش که سیر بروی نظر کنم   این رشته از گرانی گوهر گسسته است

همچون سپند سوخته فریاد میکند
مرغی که غافل از شکن دام جسته است

همین حدیث بخاطر مرا ز احباب است | که نیست تفرقه دل ز جمع اسباب است

بسایه شه دین شرع چون پناه گرفت
ز مهر مایه و از آفتاب جاه گرفت

می دو ساله که بروی نبود تکلیفی | سه ماه روزه بفرمان پادشاه گرفت

نشاء می آتش هم آب گلزار صفات است
جام می در دست خوبان خوشتر از حنا است

کو بکش ساغر بکام می پرستان گر دشتی | زانکه دست زاهد از وسواس دایم در حناست
همچو دف صد گوش زاهد اگر باشد کم است | بسکه از عیش و طرب اجزای عالم نا[illegible]است

بزم می را تا نگهدارد خدا از چشم بد
صوت مطرب بعد ازین نام خدا نام خداست

دل مرا اگر آن شوخ از عتاب شکست | بچشم او دل من هم ز ناله خواب شکست

ز دل شکستن ما هر که بود بویی برد
چو مجلسی که در و شیشه گلاب شکست

نوبت برخاستن بی گفتگو مشتی از دست | در نشستن گر کسی در صدر مجلس جا نیافت
پشت پا زد دور ساغر با و هر که رسید | بسکه دل بود ز وصال دوست دست از ما سافت

تا بنا

تا بنا شد روی گرمی صید دل نتوان نمود | کس نکندن سینه را در سینه خارا سافت

بسته بر برگ طلب دامان تحصیل مراد
ما که میکردیم بالین خواب را راحت ساخت

بسکه چشم من چو نرگس سر بکس افتاده است | چون برآید ز آسمان بر زمین افتاده است
چهره آیینه رو یا ز آه شد در بغل | موم از آن روزی که دور از انگبین افتاده است
بسکه دارد بیم دیدن بر نیاید ز آستین | چشم نرگس همچو عینک دور بین افتاده است
نیست حرفی بر زبانم هیچ در صف رو می دوست | گلشنی گردیده هر جا بر زمین افتاده است

اعتبارات جهان هست هیچ از آمد آن
تا مها هنگام کندن از نگین افتاده است

کام ما نجات ما غم تن پروری بجاست | تا فربهی بجای بود لاغری بجاست
بالد نهال تا که رود ریشه بر زمین | تا خاکساری تو بجا سروری بجاست
می هست چون حباب و من در سراب | دیگر کی از سبکدوشی ساغری بجاست
این دام خط که لاله رخان بهر کرده اند | آزادی اگر بگریزد پری بجاست

همچون حباب باده ز آلودگی وحید
در آتشیم و دامن ما از تری بجاست

همچو ما گرم روی نیست در اقلیم جنون | سوخت هر کس که درین راه پی ما برداشت
گشت چون خضر درین بادیه انگشت نما | سرو دستی که تهی از سر دنیا برداشت

عاقبت کسوت پیغمبری یوسف شد
از رخ آن پرده شرمی که زلیخا بر داشت

اگر نقاب ز روی تو بر توانم داشت … کجا ز خویش دل آندم خبر تواند داشت

کم دل از تو تهی لیک چون حباب از آب
من احتمال که دل از تو بر توانم داشت

یاد ایامی که دل پروای کار خویش داشت … شوق بیحد صبر اندک درد بیش از بیش داشت
عمرها چون چشم بینایی که افتد مو درو … در دلم یاد میان او دلم را ریش داشت
عاشقم بر زشتی دنیا کزو واسوختم … داشت طعم شهد آن سری که او در نیش داشت

از شکاف سینه حاصل شد گشاد کار ما
قفل ما چون دانه گندم کلید از خویش داشت

چون حباب از بحر خرد دوری نمی بینی که دوست … ای که از راهی که گشتی جدا چشمت بر دوست
دیده بیمار آتیز از سم بسودن میکند … همچو نرگس چشم اعمی بر سر انگشت اوست
زنده میسازد نمیدانم خطش یا میکشد … فرق نتوان کرد گرد لشکر دشمن ز دوست
بسکه بی تأخیر جام عیش ما در گردش است … ساغر ما متصل با شیشه چون کل با کدوست

غنچه دست از شاخ در زیر زنخ دارد وحید
هر کرا دیدیم از صاحب دلان در فکر اوست

انکه دارد در طلب حال دل ما آتش است … انکه میمیرد اگر نشنید از پا آتش است

ز

نیست در یکجا قرارم یکنفس چون آفتاب … گرچه در راه تو ام خار کف پا آتش است
راست چون شمع چراغان بر کنار جدولم … در بر آتش در سر آتش در ته پا آتش است
بر ندارد عشق عالم سوز دست از عاشقان … سنگ آتش زن درون آب هم با آتش است

نیست در گیتی بجز عاشق کسی در یک قرار
انکه یکسانست در سرما و گرما آتش است

گر پس از مردن فرو ریزد ز هم اجزای من … دامن او از گرفتن میکند احیای دست

در اثر پیش است سالک گر بظاهر در قفاست
نقش پای اسب رهوار است پیش از جای دست

طلاق دادن دنیا اگر ترا هوس است … کلاه قاضی و دل در برت گواه بس است

درین جهان که چو حمام جای پاکانست
بود وسیله آلایش آنچه دست رس است

عاشق بسوی او دامن خویش بست و رفت … راه سوال برهمن خویش بست و رفت
عاشق نداشت گرچه ز جانان امید وصل … دل بر امید گم شدن خویش بست و رفت

عاشق چو خوشه مانده عمر دوباره را
از دل بگوشه کفن خویش بست و رفت

ز خاک دانه برآید دمی که ریشه دواند … فروتنی همه جا مایه سرافرازیست
نمود چهره چو خورشید زنگ ماه شکست … دلم شکست چو آن گوشه کلاه شکست

ز چشم مست تو مژگان بی نظاره کشود
شکری بی کمین گوشهٔ کلاه شکست

در شریعت مهر در اسناد نبود معتبر / زانچه در دل ریخته دارد عکس آن را گفته است
میتواند بود خلوتخانهٔ ما و خدا / خانهٔ سر دل که از گرد علایق رفته است

در وصل و در فراق گرفتار آفت است
عشاق را کسی نشناسد چه حالت است

زاهد چگونه پای گذارد برون ز شرع / مسکین تمام عمر گرفتار شهر است

پیوند چون کنند شود برگ بارور
خاک مراد بی ثمران خاک غربت است

از برات رزق خالی نیست دست هیچکس / در کف ما هست سر انگشت سطری زان برات
میمنت دارد سبوی عاشقان کردن سفر / برنگشت از هیچ جا غیر از ده ویران برات

تا زلف چلیپای تو هنگامه طراز است
شبنم عرق خجلت شبهای دراز است

منزل نتوان کرد درین راه که ماییم / چون قافلهٔ نغمه که در جادهٔ ساز است

از گریه نشسته بدلش گرد کدورت
چون آینه آن دیده که روشن ز گداز است

نیست دیگر حاصلی گلزار را از ابر بهار / اشک خون آلوده خندیدنی ابر بهار است

در جهان نیست جز آن جان جهان گویایی
ماهیان جمله خموشند و سخنگو دریاست

در ره وصل تو جسم من ز جان واپس تر است / نقش پای کاروان از کاروان واپس تر است

از تلاش پیش دستی سالک افتد در قفا
نقش گام اول از آخر از آن واپس تر است

خاموشی بتان ز سخندانی من است / آیینه محو صورت حیرانی من است

از ضعف تن نهان شوم از دیده چون حباب
عریان شدن کلاه سلیمانی من است

نظربازی خورشید و اخترانم نیست / غمی بدل ز زمین تا به آسمانم نیست
چو آن هدف که نگشته است زخمی از تیری / نشان یارم و از یار خود نشانم نیست

بغیر یار فراموشی ز من نمی آید
ز خود چو آینه چون هیچ در دکانم نیست

یار ما باده کش و ما زن و اوباش است / بعبث با دل زارم سر پرخاش است

بوی گل میکشدش بر سر بازار و جو
در چمن بیضهٔ بلبل صدف نقاش است

بیش در دیدهٔ مست تو و کم هر دو یکیست / گلشن هستی و صحرای عدم هر دو یکیست
وعده بخیلیست که سر بر نزد از ریشهٔ نخل / گفتن و کردن ما همچو قلم هر دو یکیست

قیمت نیشکر و بید مساویست ز ابر
نیک و بد در نظر اهل کرم هر دو یکیست

یکمو از اینکه دورتر از گل نشسته است / هر مو چو تیر بر تن بلبل نشسته است
در باغ آشیانه بی سقف عندلیب / مستی است سر برهنه که بر گل نشسته است
پیری که عمر خویش بدنیا نموده صرف / رخت آب برده است که بر پل نشسته است

آتش فتاده در دل همصحبتان تو
چون شبنمی که بر ورق گل نشسته است

بر صید دل نگاه تو تیر رسیده است / چشم گشوده تو کمان کشیده است
چیزی که بجز کرشمه نیست در میان / در بزم او دلم چو انار رکیده است

با یار بسکه نیست مرا تاب گفتگو
از شرم نامه ام چو زبان بریده است

چون غریق بحر کز گرداب میجوید نجات / در حوادث میگریزی از گزند حادثات
هست زندان وطن از باغ غربت سر کشت / بید از خاک چمن شیرین تر از آب نبات
گل اگر بسیار باشد باش فصل گل نکیست / میتواند بود عین ذات و احد صد صفات

نیک و بد را در عدم فرقی نباشد وحید
حرفها را امتیازی هست از هم در دوات

همچو پیری نیست هر عیبی که هست / پیر چون کشتی نکش از کار دست

زادهٔ پیران به پیران دشمنست
بر بنای کهنه سیخ نو شکست

زیاد نیست کسی را که در صحیفهٔ دهر / ز صفر دایرهٔ اهل اعتبار گذشت

بچشم اهل نظر زشت در جهان نیکوست
که خار گلشن تصویر را نشان گلست

چو شمع چهرهٔ من سرخ از گداز نشست / تو آنچه سوزنگان میپرسیش ساز نشست

چو موم شمع که آتش دود بدنبالش
عنان سرکشیت در کف گداز نشست

این جهان بحرست و در وی مردم کس ناکس است / صدر مجلس را بدر دار از مردمان ناکس است
همزبانی به ز ذکر او مراد در کار نیست / زانکه یک انگشت از انگبین خوردن بس است
ای که خود را محو گفت و گوی واعظ کرده / آخر مجلس وعظی بر او واعظ بس است

کی نمازی میتواند گشت اشک من وحید
ما رباب بادۀ رنگ روی جانان اطلس است

از زبان چون حرف تهمت کیش بیرون رفت رفت / زهر عقرب بود چون از نیش بیرون رفت رفت
بازگشتی نیست سوی چشمه دیگر آب را / هر که در راه طلب از خویش بیرون رفت رفت
ناخن افتاده شاهین نیر دیده چو / کار چون از دست ظلم اندیش بیرون رفت رفت
کوه تمکین تو بر بر رفت از زه خدنگ / حیف جانت از هوای کار خود آگاه نیست

انکه نتواند زپیری قامتش کردید راست
در درون خانهٔ خود چون کمانش راه نیست

رنگ رو ام شور جنون را شمار نیست	دریای بیقراری ما را کنار نیست
خون شد دلم که نیست مرا آه در جگر	ویرانه را چو آب نگیرد غبار نیست

بی جگر را چه بهره بود از شگفتگی
در دشت بی گیاه نشان بهار نیست

می کشیدم ناله گر ناله ام صحرا نسوخت	می فشاندم گریه گر گریه ام خارا نسوخت

غیر ازما میگریزد همچو تاریکی ز شمع
با وجود انکه هرگز از زبان ما نسوخت

نالم و از کینهٔ جان دوستی کو تهمت است	دیک دل صد بار اگر از سر رود جوشم تهمت است
گرچه آغوشم سراپا چون کمان لیک از حجاب	گر در آغوشم بود معشوق آغوشم تهمت است

ای بسا دشوار کارا سهل و آسان کرده است
کارها بسیار زین سان چرخ گردان کرده است

از ادای حق نیکیهای ما چون عاجزند	مردمیهای عزیزان روی پنهان کرده است

در نظر ما را جفای آسمان معلوم نیست
تیر چون شد پرکش از پشت کمان معلوم نیست

در وطن یکسان بود صاحب هنر تا بی هنر	تا نیاید حرف بیرون از زبان معلوم نیست

ساقی بریز

تلخ و شیرین سخن را در نیابد زبان	تا بود در حبس تن احوال جان معلوم نیست
درد و درمان اشک عشق مساز دگی	خورده چون گردد مغز از استخوان معلوم نیست
شمع تا روشن نشد بزمی از او گلشن نشد	پیش مردم قدر مرد بی زبان معلوم نیست
شبهه را دشوار باشد فرق کردن از دلیل	بسکه پر شکست ره سنگ نشان معلوم نیست
حالها آخر شود آنکس که صاحب خانه شد	این سخن بر مردم بیخانمان معلوم نیست

کی توان از شمع افروزنده اش را یافتن
انکه میسوزد مرا بر دامان معلوم نیست

گهی که از بر من آن شوخ گلعذار گذشت	چو برق از نظرم اشک بیقرار گذشت
از آن دمی که گشودی نقاب از عارض خویش	تمام سال بر اهل جنون بهار گذشت
ز خصم خویش گذشتیم از سبکروحی	چنانکه از سر آب روان غبار گذشت

بغیر تو از دو جهان خاطرم در آزار است
غم تو از دو عالم دلم خریدار است

بخوابم آن بت چین روی بسته می آید	که وقت خواب بچشم نظاره بیدار است

ز جا نبرده وصلت نمیتواند رفت
ز دوری های تو از بس دلم گرانبار است

دیده ام تا عارض آن دلربا را دیده است	از بیخودی روز و شب از بیخودی کی دیده است
شوق بیهوشی گران جانان نفهمیده اند حیف	موج از خود رفته تا دریا بخود جنبیده است

هرکه شد بیگانه خود آشنای الفت است / از جدائیهای دیگر این جدائیها جداست

پای بدامن کش ز سرجا مست قسمت بیشتر
رزق روزی خوارکان اول نصیب الفت است

تا دل شوریده ذوق سوختن فهمیده است / همچو داغ لاله داغ سینه ام بالیده است
کوکبم بچیده در شام سیاه بخت من / یا بود داغی که چشم خویش را پوشیده است
چون حباب از خویشتن بینی ز بس ترسیده ام / چشم را برچیده تا کردم همان پوشیده است

کار او بخشیدن جرم است و کار من خطاست
صد گنه کردم باین جرأت که حاکم آشناست

گر دلم خالیست از شادی ولی از خون پر است / همچو چشم عاشقان دل گردون پر است
چون زبان رازداران صفحه مکتوب ما / ساده چندانی که از شست از مضمون پر است

بر او محنت و غم نا دمیده خاری نیست
که خار خواهش او در دل نگاری نیست

که از عشق بس صاف کرده مشرب را / ز عکس من دل آئینه را غباری نیست

از نسبت زلف تو که همچون پر زاغ است
تاریکی این خانه درین خانه چراغ است

همکاری من با دگران نقص خرد نیست / هم جنسی موی از دو موی دماغ است
هرکه در مزرع خاطر ز هوس تخمی کاشت / حاصل این داد که دست بحسرت برداشت

دیدم آن چشم مستی که جهانش خوانند
آنقدر آب کز دست توان میداشت

ز دیده ام نرود خاک اگر شود چشمم / که غوطه رو ز سیاهم در آفتاب زده است
قیاس شورش دل کن که عشق دوست نمک / سران نگه که ز روی تو انتخاب زده است
بقدر مستی آن چشم بر کباب زده است

قضا نوشته بر آن روی نام کرده خطش
ز صفحه شب قدر که انتخاب زده است

قیاس شورش دل کن که عشق دوست نمک / بقدر مستی آن چشم بر کباب زده است
چه بدل تا هوس موی میانت / هم رنگ قدم کرده مرا همچو دهانت

پروانه ز فانوس بر لذت دیدار
از چشم نگهبان تو گشتم نگرانت

شب هجرم ز صبح بیخبر است / دیده ام روشنایی سحر است

گره در دل ما از آن کاکل است
که شوری از او در دل سنبل است

دلی صاف دارم چو آب روان / که با خار رخسار هم با گل گلست

دل از آن نرگس جادو شوانم برداشت
چشم از خال لب او شوانم برداشت

بسکه نگه خفته از حیرت نظاره دوست / نگه خویش از آن رو نتوانم برداشت

چون از آن سوخ توانم می گلرنگ گرفت
من که از ضعف رگ گل نتوانم برداشت

شهانه زندگانی ما در جهان کمست / عمر حیات آب بقا نیز تکیدست
چون زلف درهمست ز حیرت نگاه من / در چشم من ز شوق تو بادام توامست

بسکه از مهر و محبت نامه ام را رنگ و بوست
گر بدشمن مینویسم میتوان خواندن بدوست

زود در رقص عارضه خوشست روی رسا / عمر چون آب روان تا در گذر باشد نکوست

کوهکن در بیستون بر سنگ تیشه میزد
هر نفس چشمه نقابی میگشود از روی دوست

مه احسان گر نباشد عمر فرد باطلست / مزرع بی خوشه چین چون خوشه بیحاصلست
شش جهت را مانده است آغوش در خمیازه باز / بسکه سرو قدش از مستی بهر سو مایلست
شادی دل آن زمان باشد که خوری دود غم / بال و پر رعنائی این مرغ وحشی بسملست
هر که از خود بگذرد کامی بجانان میرسد / دوری از ما بود دیدار ما را منزلست
پیر دل حسن خود از روستائی خواهد گرفت / تیغ خو بین در شکست شیشه عاقلست
منزل نزدیک وصل عاشقان دیوانگیست / شورش امواج در دریا نشان ساحلست
جان من از نار سایههای همت مانده است / بسکه این دریا ز اشک است در گل مانده است

اکرچه

اگرچه پرتو او از نقاب بیرون نیست / کدام دیده که از خون دل جگرگون نیست

زمام ناقه لیلی بدست تقدیرست
وگرنه راهزنی هیچ عشق مجنون نیست

ای که در چشمت جهان تاریکتر از گلخنست / چون روی بیرون ز گرد خویش عالم روشنست

در غریبی پیش ما شد هنر را رواج
چون شرار از سنگ بیرون شد چراغش روشنست

گشوده چاک گریبان گرم بیدادست / محل فیض صبوحی کشان پیدادست
چگونه دعوی آزادگی کنم چون سرو / مرا که سایه هر بید دام صیادست

شراب خوردن ما نقص پارسائی نیست
به از نماز ریا چون که ریائی نیست

جهانیان چو وجود و عدم نقیض همند / ولیک یکسر موشان ز هم جدائی نیست
ز زخم خوردن خاری اگر شوی مانع / براه توشه کشی چون برهنه پائی نیست

تمام عمر بهم بوده ایم و چون شب و روز
میانه من و معشوق آشنائی نیست

نام پیدا کردن کس در جهان کم نام سوخت / هرکجا شمعیست شمع تربت پروانه است

لازم شوقست گشتن گرد یار خویشتن
ورنه باد شمع برق خرمن پروانه است

گرد مرا غبار چو گشتم صبا نیافت
چشم کسی نشانی ازین توتیا نیافت

منزل نکرد در دل من مهر روزگار
در خانهٔ خرابهٔ ما جغد جا نیافت

از تو چشم حیرتم امروز رنگین بوده است
پرده های دیده ام دامان گلچین بوده است

فرش زر افکند شمع انجمن از رنگ خویش
مجلس پروانه امشب سخت رنگین بوده است

قامتم خم گشت تا شد موی بر رویم سفید
ای جوانان گرد پیری سخت سنگین بوده است

ترنج شد تبخال بر روی آب میکرد
جان سخت آدمی بسیار سنگین بوده است

از راز عشق طعنه بگوشم رسیده است
تا ناله بر زبان خموشم رسیده است

هر جا دلی طپیده ندو دی محبتی
آواز پای یار بگوشم رسیده است

رنگ رخسارت مگو از آیین و آب گریه ریخت
بسکه پر شد باده حسن از لب پیمانه ریخت

خانه خالی کرده ام از هستی خود چون حباب
محو گردد چون نهم بنیاد این کاشانه ریخت

بی نفس گشتیم و شد هر ذرهٔ مرات وصل
واشد این در چون کلید عمر دندانه ریخت

بسکه معشوق مرا از عاشقان باشد حجاب
رنگ او چون نور شمع از دیدن پروانه ریخت

رسیده از من ای بیوفا چه خواهی گفت
جواب آن دل درد آشنا چه خواهی گفت

مرا زبان سفارش نماند ای قاصد
تو خود بگو که بجانان ما چه خواهی گفت

گرچه مژگانم جدا از هم ز شرم یار نیست
لیک بگو بر تن از شغل نگه بیکار نیست

از دلایل میشود مشکل بما ادراک حق
این ره از بسیاری سنگ نشان هموار نیست

جرأتم داد دست عشق پاک بر اظهار حال
قدرت اظهار هست و قوت گفتار نیست

میکند خورشید هر شب جمع نور خویش را
چیدن ناز از عالم آنقدر دشوار نیست

آمد و رفت نفس پست و بلند این ره است
تا نفس با هست راه زندگی هموار نیست

صاف شد از بس دلم با خصم خود آیینه وار
خار اگر در پیرهن باشد مرا آزار نیست

از نکه در دیدنت بر خاک و خون غلطد حسد
تیر را پر کش کن ای بد خو زدن درکار نیست

بر سر خار است راهم لیک پایم ریش نیست
شد تهی چشم ز خون اما دلم درویش نیست

تا بروز قیامت راه دارم تا بتو
دوری با آنکه از من دست و تیغی بیش نیست

ای که گفتی هست در زیر نگین چشم عالمی
وسعت اقلیم حکمت از نگینی بیش نیست

چشم کوکب همه شب بر سر پروازی هست
هست در پرده جمالی که در و نازی هست

داغ آنم که ز خاموشی من میدانند
گر غم عشق نگاری بدلم باری هست

ما سالها جرس غنچه پر از گل کردند
بارش از بوی همان زیر لب آوازی هست

گفت‌وگوی مردم عالم سراسر نشتر است | بستر آسایش ما پردهٔ گوش کر است
صورت مردم کشد از سایه بر دیوار دود | شمع مجلس در کف شب خامهٔ صورتگر است

ناتوانان فارغند از انقلاب روزگار
خانهٔ صیاد عشرتگاه صید لاغر است

ز شوق وصل تو خونم همیشه در جوش است | بیاد قد تو خمیازه‌ام در آغوش است
بجا نماند شراری ز شعلهٔ هستی | هنوز دیگ تمنای وصل در جوش است

ز رشک خانهٔ چو میشوم هلاک وحید
که با هزار زبان یک زبان خاموش است

براه کوی تو با جان و دل مرا جنگ است | دو حرف را ز زبان راه آمدن تنگ است

بپای مور ز ما تا بدوست یک قدم است
ولی ز دوست بما صد هزار فرسنگ است

بی‌نیازی آستین دست کوتاه منست | سایهٔ بال هما پروانهٔ آه منست

همچو شمع از سرمهٔ شب چشم روشن میکنم
اول شب اول فیض سحرگاه منست

از بال و پرفشانی خود بهره ندیده است | آن مرغ که در حلقهٔ دامی نطپیده است

مقصود دگر نشود از حرم و دیر
کس بوی دو رنگ از گل رعنا نشنیده است

چون آهوی بسمل ره صحرا گرفته است | معشوق هنر خوی دل ما گرفته است

در حال شهر اگر تامل نظر کنی
دیوانه ایست دامن صحرا گرفته است

ز گردش فلکم هیچ پشیمانی نیست | که کار نالهٔ عشاق برق جولانیست

رفتم آتش بی رحمیش فرونشست
شکست کشتی و دریا هنوز طوفانیست

آنکه روز هجر طرح آه آتشناک ریخت | بر سرش از پرتو خورشید باران خاک ریخت

مهر را پست و بلندی وقت سیاری یکیست
پا بدامن چون کشیدی کوه و همواری یکیست

باعث افزونی قسمت نمیگردد شعور | آمد و رفت نفس در خواب و بیداری یکیست

گو بیند شاید دل غمکش بجنان رفت
جایی که غم دوست نباشد نتوان رفت

نومیدم از وصل همین بس که چو نکهت | چون عمر ز دنبال سر او نتوان رفت

عمری همه شد صرف تمنای جوانی
صد حیف که از دست هم او رفت و هم این رفت

مردود ای دل که ره گم شدگی منحط است | جذبهٔ خواهش معشوق اگر همسفر است
نتوان بندهٔ احسان کسی شد ورنه | زاستان وسعت اقلیم قفس بیشتر است

تلخ گوئی شیرین لبان منه انگشت | چو استخوان همه حرفت مغزهای درشت

دلم ز جنبش مژگان بخاک و خون غلطید
تیغ زیر رکابی مرا نگاه تو گشت

بدان طریق که از جام جم نمایان بود | درون آینه تیغ تو عالمی پیداست

داغی که لاله سوخته از نوبهار ماست
پروانه با چراغ طلبکار یار ماست

جامی که دل ز مستی او خو گرفته است | از دست آن نگار جفاجو گرفته است

معشوق از هجوم تماشا نهان شده است
هر دیده پرده ایست که بر رو گرفته است

عاشق که غیرتش گه بینش نقاب اوست | سوزد ز رشک آینه که جا در دل کباب اوست
خون شد دلم ز نغمه جغدی که دوش گفت | من بنده کسی که جهانی خراب اوست

اجزای حسن دوست ندارد نهایتی
دنیا و آخرت دو ورق از کتاب اوست

تا یار من بسیر چمن مژده داده است | از داغ لاله عود بر آتش نهاده است
دل تنگی مرا نه باندازه می دهد | آن دل که هیچ دوست گریبان گشاده است

کارم شب تا سحر پیمانه خالی کردن است
دل ز غم در محفل جانانه خالی کردن است

آنچه در کیش تو بالیدن بود در کیش من | چون حباب از هستی خود خانه خالی کردن است

همچو مغز توام با دام در یک پیرهن
شیوه من سهو از جانانه خالی کردن است

هر که چون ما | میتواند خشک لب چون کشتی از دریا گذشت
گر ترا چون شب هوای صبح وصلی در سر است | میتوان با پای خواب آلود از دنیا گذشت

آسمان دامن پر از خورشید کرد از ناله ام
یاد او چون در دل من از دل شبها گذشت

دمی که پرتو حسنش ز رخ نقاب گرفت | ز سنگ خاره چو گلبرگ تر گلاب گرفت

لباس حسن و محبت ز بسکه یکرنگند
ز غنچه دل بلبل توان گلاب گرفت

تا حرف شوخی نگهت را شنیده است | نرگس چو چشم آهوی صیاد دیده است

از دیده بسکه ریخته ام اشک شعله نوش
آتش ز آب و آب به آتش رسیده است

یکسر موئیستم با او چه شد دل خسته است | رشته الفت چو ابرویش بهم پیوسته است

نکهت گل بی صدا در گلستان گردد بلند
با سخن محرم مگس

رفته دستش نگار و در کار است | هر که از بیخودی خبردار است

بخود بهای ما نشان خود است — نقش پا جانشین رفتار است
در لباس است کفر اهل ریا — رشتهٔ سجده اش ز زنار است

حرفی ز خامه از غم هجران یار ریخت
گفتی مگر که زهر ز دندان مار ریخت

ای در خیال دوست چنان کن که باغبان — نتواند از غبار تو رنگ بهار ریخت
ولە
کثرت نشود حایل یکتایی ذاتت — در وحدت ذات تو نهانست صفاتت

غمخواری تن چیست از این فکر برون آی
تا چند گل آلوده رود آب حیاتت

زاهد بهوش باش ترا کار زنار گست — بار گران دیر دو صد زنار گست

اگرچه دل بتو صد نکته پریشان گفت
تبسم لب لعلش جوابش آسان گفت

هزار شکر که عریان شدم ز فیض جنون — چنانکه حرف مرا در لباس نتوان گفت

آتشم بال و پر پروانه مکتوب منست
روشنست احوال من با شمع میشنت رو شنست

بلبلی را مهمان کن تا جمالت گلشنست — طالب پروانه شو تا چراغت روشنست
مست در چشمت نگه در خواب استغنا و ناز — ای که چون آئینه کاهی روی لطفت با منست
نیستم فانوس ما از خیال لعل تو — نیست خوابش ز من خبری که در بر امنست

ای که میپرسی چرا نامیده خود را وحید
حسرت رخسار جانان بی شراکت از منست

تا ابروی تو طرف نکوی ز خال بست — مرغ کرشمه خانه قلم بیال بست

چون ما ز شمع رنگ رخش نو رمیده ایم
نقش رخ تو هر که ملوح خیال بست

نه همین طاقت دلم افغان زاری هم نداشت — چون سراب این بحر بی پایان
گرچه روز وصل ز حیرت در چشم نم نبود — آنکه از آئینه چشم غباری هم نداشت

بسکه از غیر تو خالی کرده بودم چون حباب
خانهٔ دل وقت ویرانی غباری هم نداشت

عاشقان را دل در آغاز جنون محکم بست — تا که باشد میوه ها بر شاخ نارس محکم است

گو مهمای دو دبا این شاخ نازک سکنیم
رشتهٔ آمیزش ما دوست از بس محکم است

روز در کشور شام غم ما کم نابست — مار شبهای مرا کی گره ایام است

وحشتم بست ز زنجیر و بصیاد دید
نفس صید چو در سینه به پیچید داست

شدم از دیدنش بیهوش و سرمست — تماشای تجلی چشم مرا بست
ما در رنگ شام تیرهٔ من — اگر خورشید آید تیغ در دست

تعجب میکنم از توبهٔ خویش
که از طاق دلم افتاد و نشکست

عاشقان را دل خراب از گردش ایام نیست | صد هزاران درد دیگر هست کان را نام نیست

لذت آواز پای قاصدم از هوش برد
چون توانم گفت ذوق بوسه یا پیغام نیست

عمر جاویدان بباغ عشق نخل بی بر است | نه فلک در دامگاهش صید بی بال و پر است

باغ دنیا بزم مستانست و گلهای نشاط
همچو جام باده هر ساعت بدست دیگر است

غوطه در خون جگر خوردن نشاط عاشقست | وا شدن از قید هستی انبساط عاشقست

رام میگردند خوبان چون ز الفت میشوند
خط که میگویند دام اختلاط عاشقست

بسعی خویش بنازم که جمله تقصیر است | براه وصل که بیرون ز گام شبگیر است

بنان خشک چو راضی شوی قناعت نیست
کسی که لب ز نفس بست در جهان سیر است

سربلند بها درین وادی سراسر جاده است | یکقدم برگرد تا دانی چها در راه هست
نیستم نومید با این ناتوانیها ز وصل | پایم از رفتار ماند اما سرم در راه هست
میروم گرد سرت گر بشنوی از من تمام | نیمه حرف مرا بشنو که خاطر خواه هست

دو دیده

در دوست یار زنخ ستم کس ندیده است | آن طفل بهر کشتن ما قد کشیده است

تا زهر مرگ شهد شود در مذاق من
در قتل من بسی بتاسف گزیده است

عمر من روح من روان منست | جان فدای کسی که جان منست
شکوه بر لبم نمی آید | ناله کوته تر از زبان منست

گل ناله مهر تابان تو از بس نازکست
بو نخیزد سنبلستان تو از بس نازکست

دل طپیدن نیست از بیم رهائی صید را | رشته دام اسیران تو از بس نازکست

چون دل من هیچکس در عشق زندانی نداشت
در قفس هم رخصت بال و پرافشانی نداشت

نقد جان در چشم مست بسکه بیمقدار بود | خون من چون آب گوهر چین پیشانی نداشت

خانه آباد دست عاشق را که همچون گردباد
از پریشانی حصارش جز ویرانی نداشت

من ز بسکه نگاه تو کار رنگ گرفت | زبان شوخ مرا عذرهای لنگ گرفت
صدای خنده معشوق شرط عشق نبود | گلوی غنچه گل را بهار تنگ گرفت

کنون بدیدهٔ من عالمی گلستانست
که چشم من تماشای دوست رنگ گرفت

وحشت دگر بشهر برد دل رمیده را
صحرا ز بس ز رم دم دیوانه پر شدست

سرمایه بخشش نه دگیش گشته چون حباب
آنرا که از هوای تو پیمانه پر شدست

شوق دل چون شمع در محفل مرا بیتاب داشت
دیده در ساغر ز خون دل شراب ناب داشت

تا سحر چشم زلیخا بود بر رخسار دوست
یاد ایامی که چشم عشقبازان خواب داشت

دوش در صحن گلستان جلوه گر بودی که باز
در چمن چون شاخ آهو سرو پیچ و تاب داشت

طلعت معشوق را نازم که شبها خانه اش
چون گل رخسار بیرون پرتو مهتاب داشت

آنکس که ندانسته ترا آفت جان گفت
پیداست بلایی بتر از وی نتوان گفت

در چشم بداندیش هنر عیب نماید
من بی هنرم عیب ندارم چه توان گفت

هست تا بال نفس رزق تو در پرواز است
تا دمی باز بود روزن روزی باز است

اثر ناله چه پرسی ز من ای دوست ببین
پر من در تن من خانه آتشبازست

تا چو تمثال برخسار تو حیران شده ام
همچو آیینه در بسته برویم باز است

بر دلم خورد بهر کس مژه اش تیر انداخت
نازم آن چشم سیاه تو که جمع انداز است

داروی درد اگر دهد آن بت حشیشه نیست
چون باده تلخی سخن او رسیدنیست

بزم

در چشم همت است جهان خار سر بسر
دامن بود گلی که ازین باغ چیدنیست

شکر شود حدیث بران لب چو بگذرد
نبود شنیدنی سخن او مکیدنیست

گوشه گیری در جهان پیوسته در پاس تمامست
بر در دولت قناعت قفل الماس هواست

باز شوخان کرد از معشوق پیوند مرا
بند های استخوانم قفل وسواس تمامست

صد کتاب عقل خواندم یک سخن معقول نیست
عقل را نازم که چیزی پیش او مجهول نیست

پیش چشم من که از اشک ندامت رو بشست
هیچ معشوقی بجز توبه مقبول نیست

چشمش از خاکستر دل سرمه میسازد هنوز
گشت این کشور خراب و حاکمش معزول نیست

شوخی که اضطراب دلم از نگاه اوست
بی یاد من نبوده دمی دل گواه اوست

پیمانه کار خویش زیبایی نمیکند
چشمی که لب بدام زد و عالم براه اوست

عمر جاویدان بکوی دوست با مردن یکیست
میروم جایی که انجا دوست با دشمن یکیست

گرچه گفت و گوی ترک من ز من بیگانه است
لیک ازین شادم که ایما را زبان با من یکیست

تمام وصل باندیشه جدایی رفت
چو عمر داشتش از کف به بیوفایی رفت

فغان ز وحشت جاوید کنج تنهایی
که این متاع بتاراج آشنایی رفت

زبا افتادگیها ارجمند است
که پستیها از آنسو در بلند است

حاصل گریه آه و افغانست
نمک باده شور مستانست

در چمن چون نهال پیوندی
حاصل عمر من ز مهمانست

چه شد ز گرمی او گرد دل بکار سوخت
ز قرب آتش گل خان و مان خار بسوخت

بزم وصل ز بیداد عشق میسوزم
که لاله داغ خود از دوری بهار بسوخت

دیده را نبود چو چشمی در مقابل بسته است
با وجود روشنایی چشم غافل بسته است

موسم دی نیز آید در نظر با غنچه وا
عندلیب از بس بهر شاخ گلی دل بسته است

غیر دانا در جهان از غم کسی در تاب نیست
زانکه از اعضا همین دل را نصیب خواب نیست

چشم اگر یعقوب پوشد از رخ یوسف رواست
پیشتر از یک نگه روی نکو را تاب نیست

مینماید گرچه تا جانان بود صد ساله راه
عاشقان را عینکی در دیده به از خواب نیست

گر دل روشن بود داری ز تاریکی بباز
پیشتر پرتو دهد شمعی که در مهتاب نیست

باد

آبرو یکقطره آب چون از چهره ریخت
پایه لیوان غیرت را کم از سیلاب نیست

یار نشناسان شوند از یار جویای وصال
همچو مسجد کعبه را خمیازه محراب نیست

گرچه در راه وصال دوست بر کامی حباب است
کی ز دامان طلب دست امیدم کوتاه است

حیرتی دارد دلم کان برق جولان از چه دید
تا بروز حشر این یکقطره خون جولانگهست

[illegible]

آموزتف عشق تو در دشت کباب است
از شرم قدت سرو چو فواره آب است

صد حیف سواد خط افسوس نداری
هر لوح فراری ای دغا تو کتاب است

هر جا غمیست از دل محنت نصیب ماست
هر دارویی که تلخ بود از طبیب ماست

هرگز کسی ندیده مسلمان عیسوی
مژگان تکیه داده برابرو حبیب ماست

شمشاد بلا یار تو تا جلوه طراز است
هر موی تن از ناله ام ابریشم ساز است

ای خواجه که چون شمع برافروخته روی
از پهلوی چرب تو زبان تو دراز است

یک جبه ساری بکف از نقد جوانی
چون دست گدا عمر تو هرچند دراز است

اینجاست که قفلست کلید در مطلب
چشمی که بود بسته برخسار تو باز است

مهر من و معشوق جهانی و خنیست | زو نقش برابی در من نقش نگین نیست
گل گلشنی و لعل بدخشیست ولیکن | یاقوت لب دوست بهم آمیخته نیست
شد صبح قیامت فلک طرز خراشش | با آنکه بلایی ز بلاهای زمین نیست

کم حرفیم آورد به یاد فلک را
چون صورت خاموش که در کارگه جنت

روی گلرنگش که خطی از غبار آورده است | لشکری از بهر تاراج بهار آورده است

هر که در قید تو چون ز و نزارم دید گفت
دیده زنجیر رسوایی شکار آورده است

پوشیده نماند بکسی راز نهانم | آنرا که دلی هست ز عشقش خبری هست

زندگی در عقب ازی نخست مشکل بوده است
این طلسم بسته هستی چه باطل بوده است

ریخت رنگ از چهره‌ام تا دل شکست از جور تو | ای می گلگون درون شیشه دل بوده است

یک کف خاکستر بازیچه داند چرخ را
در فن کودک مزاجی عشق کامل بوده است

فارغ ز جور چرخ دو گز ند ستاره است | مرد میانه روز بلا بر کناره است
نادیده است تیزی تیغ نگاه تو | در دیده‌ام نگه نفس پاره پاره است
آشفته میکند سخن سخت مرد را | در شیشه درست نفس سنگ خاره است

گر نباشد نور دل جاهل ز دانا بهتر است
در شب تاریک نابینا ز بینا بهتر است

یار میگفت آن فتاده کجاست | آن دل از دست مفت داده کجاست

عقلم از درد سر بجان آورد
صندل سرخ لای باده کجاست

هزار شکر مرا فکر کین دشمن نیست | ز بس که خفته‌ام جای روح در تن نیست

وبال علم شود زهد چون زیاد افتد
که مومیایی خشک این شکستن نیست

جانا ز من مپرس که عمر تو چون گذشت | چون بید زندگانی من در جنون گذشت

نتوان برون ز بزم تو رفتن باختیار
دارم تعجبی که شب وصل چون گذشت

با این تنگی دل شوریده ما وسعتی دارد | که نتوانند تا وحشت برون رفتن ازو یادت

بر سینه صد الف کشش بیخبر بود
آنرا که چشم واله آن قد و قامتست

در بزم دوست هرزه درایی مکن وحید | هر بد که سر زند ز تو بر من غرامتست

غنچه گلرا ز باد صبحگاهی باختست
لیک دل را التفات پادشاهی باختست

یک گره از عقده های دام نتوانند گشود
با وجود آنکه سر تا پای ما هی ناخن است

زبان بخامشی از حرف یار نتوان بست
بقفل غنچه در نوبهار نتوان بست

ز رشته نفس پاره پاره معلوم است
که دل بزندگی روزگار نتوان بست

آن زاهدی که در ره وصلش ز جان گذشت
در خاک اگر نشست ز رفعت آسمان گذشت

نتوان بپای سعی بدنیا رسید لیک
گر بازپس نهی قدمی میتوان گذشت

در خانه هستی که پر از نقش و نگار است
چیزی که ز من مانده غبار دل یار است
بالاله و گل نیست مرا کار درین باغ
تا داغ جنون بر سر من هست بهار است

چون بانگ جرس پیش رو قافله باشد
در راه طلب بر دل خود هر که سوار است

آنکه از عشق دوست بدنام است
می عیشش مدام در جام است

تو گرفتار دام تقدیری
روز و شب حلقهای این دام است

چو کوه مغز فلک پر فغان ز داد منست
چه دردها که ز عشق تو در نهاد منست
کسی که در دل او مهر من نباشد نیست
فلک بهر که مرادی دهد مراد منست

بیمن

میفشانم نقد جان را در تماشای رخت
چون نگه جانم برای دیدن رخسار تست

از درستی کیمیایی نیست بهتر کذب را
رنگ صدق آید برخ از همت نقل درست

چون نیرم نیست یکدل کز غم او خسته نیست
چون نسوزد رشک ما را راه دلها بسته نیست
چون نسوزد ز آتش غیرت نگه در دیده ام
دل اگر گوید بدل نام ترا آهسته نیست

گلشنی کم دیده ام چون باغ ویران وحید
سرو این گلزار غیر از مصرع برجسته نیست

هر که آمد بجهان تخم هوس کاشته است
حاصل آن برده که دست از همه برداشته است

نیست این شمع که پروانه از او میسوزد
دست و تیغست که بهر ستم افراشته است

آتش عشقم ز بس در جان غم پرور گرفت
عکس رنگ زرد من آیینه را گو در زر گرفت
چشم خواهش زمی باشد جام و سفال
چون گدایان چند از ساقی توان ساغر گرفت

شمع شهرت در جهان پروانه را روشن نبود
صحبت معشوق آن روزی که با من در گرفت

دوش از موج فغان بال و پر بلبل شکست
بوی گل از بس گرانی کرد رنگ گل شکست
راه سالک از فنای تن شود هموارتر
کار بر سیلاب آسان تر شود چون پل شکست
راست چون آیات قرآنی که نسخ هم کنند
سبز شد تا خط مشکین رخ تو کاکل شکست

بال مرا شکستگی پر نبسته است پرواز من چو رنگ ببال شکسته است
شهانه راه دین مرا از نگاه زد هندوی چشمش از مژه زنار بسته است
دلرا بسینه‌ام نبود میل بازگشت چون طایری که از شکن دام جسته است

تا دیده است داغ مرا از فراق یار
از رشک داغ لاله در آتش نشسته است

گفت و گو را چون اثر در دل ز صدق نیت است گر دم عیسی بود امروز بی خاصیت است
سر نمی آرد برون از جیب حیرت بینشم مردمک را حلقهٔ چشمم کمند وحدت است

چشم بد از روی ساقی دور کز شوق رخش
شیشهٔ می چون دل شوریده‌ام بی طاقت است

تا دیده بروی دوست بازست دل ز آتش حسن در گدازست
افتاده بپای سایهٔ تو یا زلف بریدهٔ ایازست
دانم که بیا دمن نیایی اما در دل همیشه بازست
دلرا در عشق مومیایی پیوسته چو شیشه در گدازست

یکبار وحید باز نشیند
این آه ترا که عرش تازست

فکر مژگان تو دایم لخت دل برچیدنست هندوی چشم تو در کار نگه دزدیدنست
بسکه باشد خوش هوا باغ نفاق دوستان عقده‌های دل لبان غنچه در بالیدنست

رتبهٔ افتادگی شمع مزار عاشقست هر کجا گردی که می‌خیزد ز جا گردست

گر کسی انگشت بر حرف تو نگذارد وحید
نیست تقصیر تو آن کم‌یابی از فهمیدنست

رازی که پرده سوز بود در نقاب ماست این موجهٔ سفینه شکن در شراب ماست
مانند شعر خوب که دارد علامتی بخت سیاه ما رقم انتخاب ماست

بال و پرم شکسته شود چون قفس شکست
بانگ درا برون نرود چون جرس شکست

سبزه کمال که در دست پید[ا] رنگ ثمر بشاخ چو شد نیم رس شکست
یاقوت زرد را بود ارکهربا کساد پیش تو قدر رنگ مرا بوالهوس شکست

عالمی آشفته حال از چشم عالم گیر تست
صد جهان دیوانه در هر حلقهٔ زنجیر تست

مست چون بیخود شود مهر لبش گردد سخن من اگر رسوا شوم در عاشقی تقصیر تست

ابر بی باران بجای برق باشد کشت را
آتشم در جان وحید از آه بی تاثیر تست

مرا ز باده لعلی دماغ روشن نیست سیاه خانهٔ بخت از چراغ روشن نیست

علاج خویش کن از توتیای عور دمی
ترا که دیده بگلهای باغ روشن نیست

چون دلم کوه بدخشان شد ز سر تا پا شکست
بسکه در کان تنگ لعل از یاد آن لبها شکست

شد بلند از سینه کهسار افغان دلم
شیشه در شهرم ز دست افتاد و در صحرا شکست

تا خیال روی جانان در دل دیوانه است
زخم دل چون شمع فانوسم چراغ خانه است

میتواند گشت بر گرد سر معشوق خویش
آتشم در خرمن از بال و پر پروانه است

خاکم بباد رفت و دلم از فغان پر است
خالی زبان چو نی شد و از ناله جان پر است

فریاد من ز سینه همسایه جوش زد
این خانها چو نی همه از یک فغان پر است

آن لعل لب که صد شکرستان در و گم است
گویی ز شهد شربت جانهای مرده است

این چشمه که عشرت گیتی است نام او
جای سیاه خانه دلهای مرده است

عمر مردم ریسمان تن چاه و جانها آب او
آمد و رفت نفسها گردش دولاب او

اینقدر با را ساس توبه ای زاهد مناز
سست پی گر نیست چون یکقطره می سیلاب او

هر جا دلیست در پی چشم سیاه تست
عالم تمام زیر نگین نگاه تست
یارب چه آفتی تو که مجنون بروز وصل
رویش بروی لیلی و چشمش براه تست

باور مکن وحید ملول از طلب شود
بالش ز کار ماند ولی سر براه تست

دلرا دمی که عشق بسنگ جنون شکست
چون بیشتر صدا بدل بیستون شکست

انداخت بار چشم توام بخت واژگون
پیمانه دل که در رگ من رنگ خون شکست

راز پنهان جفای چرخ حرف گفته است
روز و شب در راه عمر ما پلنگ خفته است

سینه را شسته است خاک از سیل اشک گرم ما
چرخ از آه و فغان ما دل آشفته است

کی گذارد غیرتم با غیر یکجا بینمت
گر شود احول نگاهم باز تنها بینمت

با رقیبان چند محجوبانه بر من بگذری
باشد آنروزی که مست باده تنها بینمت

برون نمیرود از زره کسی که همره ماست
صدای دست تاسف بجای بانگ دراست

چو مرغ نامه برآید بهوش باش و ببین
پر شکسته که در بال اوست نامه ماست

شب وصل تو صبح عید منست
سرمه دیده امید منست
به رخ من در وصال گشود
مژه دندانه کلید منست
چون بهایم همین بسست که تو
گوی این ناتوان شهید منست

دل ز رشک مرا بار نسیم الفت نیست		نکنی ترک تغافل که مرا طاقت نیست

چون صریر قلم از بسکه بغربال خموشم
میخورم سرمه و فغان مرا آفت نیست

لب گشودم دو دهم دامن گردون گرفت		چون زدم مژگان بهم روی زمین طوفان گرفت
طالع به بین که بیرون آمدم از حسید کام		با وجود آنکه در سر کام مارا خون گرفت
باکف بی بخیه نتوان دامن مطلب کشید		نام جانانرا زبان شوخی زبانم چون گرفت

ترکتازی داشت ترک چشم او روز وصال
دل برون بود از حصار سینه در پیرون

از حال تیره‌زاری افلاک آگه است		کشتی نشین که خفته و بیدار در ره است
با ما بسیر باغ نیایند دوستان		نازم بخصم خویش که با قتل همره است
با این حیات کام نیابی ز روزگار		این جاده ز رف و رشته عمر تو کوته است

هم وزن بوده‌اند بمیزان چشم من
کوه گران مگوی که افسرده‌تر از ره است

جان را چه میکنم که بجانان شبیه نیست		بیزارم از نفس که بافغان شبیه نیست
دیگر مگر شبیه کشی چون خیال هست		نقشی که بسته‌ام بجانان شبیه نیست

زینسان پسر عجب نبود زانچنان پدر
دیدم وحید لاله بدهقان شبیه نیست

علف ۲۰

عاشقانرا از نکورویان جدایی مشکل است		با وجود بیوفایی آشنایی مشکل است

مرغ جانرا هر نفس حرف قفس باشد ولیک
تا بود یک چوب از آن باقی رهایی مشکل است

برنگ غنچه دلم پر ز پاره جگر است		چو جام باده مرا هر چه هست در نظر است
ز عکس روی تو رنگین شده است اشک رقیب		تو ساده لوح گمانت که پاره جگر است

کناره گیر صبا داکه پایمال شوی
ز تنگنای جهان جاده ثابت درگذر است

در اشارت ابروی خوبان و ما را دل یکیست		صد هزاران باخت و عقده مشکل یکیست
سیم و آهن در میان شعله همرنگ همند		خوب و زشت روزگار در نظر بیدردل یکیست
نیست چون با دلم توام رازم از سیما عیان		دل و نیست از درون اما برون دل یکیست
بسکه یک مطلب ز صاحب خانه میخواهند خلق		بر در این خانه پنداری مگر سایل یکیست

نیست فرقی در میان شاه و گدا پیش مرگ
رنگ خون کشتگان در دامن قاتل یکیست

گل خوشبوی تر از نافه آهو عدلست		باغ شاداب تر از روضه مینو عدلست

شکوه نتوان ز قفس کرد اگر بیقدریم
این کمی هست ز ما ور نه ترازو عدلست

شد در نظر یکی بد و نیکم ز شوق دوست		ما را کنون ز سر که بدی میرسد نکوست

از سنگ خاره آینه میساخت کوهکن
تا تیشه را بخویش زند در فراق دوست

زندگانی روز تا شب در تاسف بود نیست
آمد و رفت نفسها دست بر هم سودنست

چو غنچه ام لب خونین ز شکوه دوخته است
برنگ لاله بهارم همیشه سوخته است

آنشب که ترا بر دل سوزنده گذارست
تا صبح دل سوخته بی صبر و قرارست

منزل نتوان کرد درین راه که مائیم
چون قافله نغمه که در جاده تارست

گویند شراب لب جانان نمکین است
دیدیم و چشیدیم چنین است چنین است

کرده است دل خون شده را خلوت لیلی
نازتو که در دیده سیه خانه نشین است

طعنه زد بر دل من در غم او دشمن دوست
این سخن را نتوان گفت که با من دو دوست
یاد او در دل و دل در سر آن زلف دوتاست
خوش بود دوری و دوری است میان من و دوست

یاد چون خواب نیاید بنظر عاشق را
تا در خانه نبندد برخ دشمن و دوست

بچشم ما بد و نیک جهان تمام یکیست
چنانکه در بر عشاق ننگ و نام یکیست
تبسان سبحه بذکر تو سبکه بحرم
دهان و چشم و دل و گوش ما تمام یکیست

کانه

کاشانه ام از روی تو بی شعله فروزست
چون شمع نگاهم دگر امشب شره سوزست

از بس ملال گرد بر رویم فشانده است
دامان رنگ من ته گوه مانده است

زلفش ز کوه تبوی ملک حسن نوشت
خطش برات حسن به برگ سمن نوشت

هر کس صحیفه نامه فرستاد سوی دوست
پنهان ز خامه راز دل خویشتن نوشت

ما را با نوبهار و دی چه کارست
جنون هر گاه زور آرد بهارست

چو به هنگام زادن رنگ عاشق
ز گرد چهره در زیر غبارست

هنوز رنگ من از عشق یار باخته نیست
هنوز آتش جورش دلم گداخته نیست

مدار دوستی دوستان بسا خنکیست
هلاک شیوه دشمن شوم که ساخته نیست

در سنگ شرر نقش پی کرم رواست
هر سنگ بصحرای طلب سنگ نشانست

آمد چو نسیم سر کوی تو زجا رفت
بر چهره من رنگ مگر برگ خزانست

چون نخل برند او که پیش از بهار سوخت
تا بر رسید یار من از انتظار سوخت
از جور روزگار شکایت مکن وحید
دل از شرار جور خود چون چنار سوخت

یار بر حال دل ما کرد شکرخنده و رفت
جلوه‌اش در آتش سوزان مرا افکنده و رفت

نیست این باغی کزو دست تهی بیرون روند
هر نفس برگ گلی از نخل هستی کنده و رفت

همره ما جنس اگر با جان بود همره مرو
آب را دیدی که ماهی را بدام افکنده و رفت

آتشکده سینه‌ام افروخته کیست
این وحشی دل مرغ نوآموخته کیست

شادم رسیده نامه خویشم که در حشر
از وی ثواب خواند که دلسوخته کیست

اگرچه دل ز جفای تو مخزن غم گشت
ولیک مکث ریاضت بما مسلم گشت

چنان خسارتم از ضعف و ناتوانی بس
که روز وصل بگردش نمی‌توانم گشت

دل حزین من از رشک آسمان خون شد
که هر که گرد تو گشتن بگرد عالم گشت

دیدمش در بیخودی گم ز بسما بر بخواست
خاک گشتم گرد از دامان صحرا بر بخواست

شد غبار من عبیر پیرهن معشوق را
وز دل پر آرزو گرد تمنا بر بخواست

از شکستن می‌نیاید پایه عاشق وحید
چون صدای شیشه تا نشکست از جا بر نخواست

نامه بزبان قلم از دوری خطا رفت
مکتوب سراسیمه ز دستم بهوا رفت

منزل نکند در دل ما گرد کدورت
چون عکس غبار از دل آئینه ما رفت

از غبار

از غبار خاطر من دیده دریا پرست
در شرار دیده من دامن صحرا پرست

بس کن ای ناصح که اینجا نیست جای حرف تو
چون در از نالهای خویش گوش ما پرست

کار ساز از او حید ار نکار خود نبود نصیب
ساغر هر کس بغیر ساقی از صهبا پرست

پیش چشم عشقبازان درد با درمان یکیست
آتش جانسوز هجر و دیدن جانان یکیست

زخم عشق و حسن بر دل از دو جانب خورده لیک
قبضه شمشیرها چون ابروی جانان یکیست

صد حیف ز عمر تو که در فکر هوس رفت
اوراق شب و روز تو بر باد نفس رفت

مرا الفت بوحشت سازگار است
شکار اندازم و وحشی شکار است

ز دست آنکه چون جان توان برد
بیا مو این شکار افکن سوار است

تا شرم در میان گم دو دست حائلست
در دیده جنبش مژه‌ام تیغ قاتلست

این رفت و آمد نفس بیقرار تو
مانند بال و پر زدن مرغ بسمل است

سرمایه ستم دل گلگشت فروش ماست
گنج هزار راز زبان خموش ماست

پر شد جهان ز نخبه‌های ما و لیک
[illegible] کز این خبر نرسیده است گوش ما

از غبار خاطر من دیده دریا پرست
وز شرار دیده من دامن صحرا پرست

بس کن ای ناصح که اینجا نیست جای حرف تو
چون درا از نالهای خویش گوش ما پرست

کارسازان را چه از کار خود نبود نصیب
ساغر هر کس بغیر ساقی از صهبا پرست

پیش چشم عشقبازان درد با درمان یکیست
آتش جانسوز هجر و دیدن جانان یکیست

زخم عشق و مرهم وصل از دو جانب خورده ایم
قبضه شمشیرها چون ابروی جانان یکیست

صد حیف ز عمر تو که در فکر هوس رفت
اوراق شب و روز تو بر باد هوس رفت

مرا الفت بوحشت سازگار است
شکار انداز من وحشی شکار است

ز دست آن نگه چون جان توان برد
با هوا این شکار افکن سوار است

تا شرم در میان من و دوست حایلست
در دیده جنبش مژه ام تیغ قاتلست

این رفت و آمد نفس بیقرار تو
مانند بال و پر زدن مرغ بسمل است

سرمایه ستم دل راحت فروش ماست
گنج هزار راز زبان خموش ماست

پر شد جهان ز شهپر همای ما ولیک
جایی که این خبر نرسیده است گوش ماست

یار

پیری علاج شورش سودای ما نکرد
موی سفید ما کف جوشش و خروش ماست

صدای دست تأسف نبودن دل ماست
ندامت دگران سنگ صید غافل ماست

دیده تا دیده جمالش دل و جان ترک شدست
دلم از داغ جنون چون گل صد برگ شدست

ز هر پری چو خورد شخص جوانی نیست
بهر کس که شود زنده جوانمرگ شدست

مرا که با غم ننگ و خیال ناموس است
ز یار خویش همین آرزوی ما بوس است

هلاک حسن تو گردم که چشم حیرانم
ز عکس روی تو چون آشیان طاوس است

نگاه من بر خت رنگ ارغوان دارد
کند لباس مبدل کسی که جاسوس است

نفس ما ز لبم نارسیده بیرون رفت
بگلشن آمد و از گل نچیده بیرون رفت

بحبت جوی تو سگ نفس سراسر عمر
سری بخانه دلها کشیده بیرون رفت

نگویی دیده محو دوست تنهاست
که هر مویم چو مژگان در تماشاست

نگاه گریه آلودم چو گوهر
ز پشت دیده پوشیده پیداست

همان چون طوق قمری بی فغان نیست
ز زنجیرم اگر یک حلقه برجاست

از بسکه فیض دوست به لبها رسیده است — روی دلی که زشت بود کس ندیده است

یار مرا به تیغ جفا احتیاج نیست
آن طفل بهر کشتن من قد کشیده است

آن مست ناز را به ایاغ احتیاج نیست — هرگز چراغ را به چراغ احتیاج نیست

هرجا که میکشد دل شوریده میروم
ما را براه و براه احتیاج نیست

دل هر کس که چون فانوس صافست — بگرد خویشتن گشتن طواف است

گرامی زان بود عمر گذشته
که از درد رجا و خوف صافست

بر ما فضای گیتی چون عرصه نگین است — هرجا که میرود پا صیاد در کمین است
با انکه یکسر مو مانده است از وجودم — در راه وصل جانان دیوار آهنین است

باشد ملایمت را روزی که موم دانم
از دو برون نرمی نقشی که در نگین است

غافلان را چشم در کار جهان مستور نیست — کور در هر جا بلد گردید جا کور نیست

روزی شاه و گدا در دو حسرت خورده است
جز فغان چیزی دگر در کاسه فغفور نیست

برگ سبز کشت من مانند سرو آزاد است — خوشه خالی چون زبان لال مادرزاد است

چو نور شمع رنگم بیقرار است — دلم چون دود بر آتش سوار است

تماشا کن بچشم دلربایش
که هم بیمار و هم بیماردار است

جان و دل سواد دلم مست و خراب است — زان غنچه سیراب که یک قطره گلاب است
از بس که گریمان بکه فیض رسیده است — دریا ز صدف گوش پر از ابر سحاب است
آن نیست که ما شیوه دیدار تو ندانیم — برگشتن نظاره بروی تو حجاب است

شعله دوزخ را مدار آگاهی زاده است
دود شبهای سیاه از برق آهی زاده است

صاحب آزار نیکو نیست محتاج سبب — کس نگوید روز روشن از سیاهی زاده است

پای من در راه اگر از تن دو جان کند نیست
گر شود شمشیر آه من پریشان کند نیست

دل خوش شد نومید آسان ترک دنیا میکند — بگسلد این رشته را چند انکه دندان کند نیست

تا نه پنداری خموشی پرده این سان است
تیزی تیغ زبانم راه بر آواز بست

مانعی هرگز نباشد در ره گم گشتگی — کوه سنگ سرمه شد اندر ره آواز است

از هوش رفت عاشق و دلدار را نیافت
در خواب نیز آن گل بیخار را نیافت

بعد از وفات اگر غم من آمدت به دل
جانا غنیمت بدار که با جان برآمدت

دیباچهٔ کتاب حیاتست هوش‌دار
مویی که بر سر تو پریشان برآمدست

دلی که پیشتر با حذرست
ازین چه سود که او را ز یار من خبرست

ز چشم مردم بیگانه آتش نهان دارد
برای دختر رز محتسب به از پدرست

ز آسمان به بزرگان گزند بیش رسد
که صید را ز کماندار کوچکی سپرست

دل جمع و هوش در سر و معشوق حاضرست
گر جنبش نظاره بود بار خاطرست

قاصد خموش باش که مضمون گفت و گو
از روی گریه‌ناک تو چون ابر ظاهرست

عاشق از دل تو کی بود که تابی نوشت
روز نگذشت کزین صفحه کتابی ننوشت

گردد معلوم که بیش از نفسی نیست مرا
زانکه مکتوب مرا خواند و جوابی ننوشت

در عهد تو به هیچ ولی ظلم روا نیست
نخل ستم حادثه از برگ و نوا نیست

فرض است دعای تو که در هیچ دیاری
چون سکه زند نام تو بی نام خدا نیست

کنون بگوشش که بیرون روی ازین ظلمات
که بی تو قامت خم تشنه بر آب حیات

حیف جانت را بسوی سوختن آهنگ نیست
ورنه یاقوت درخشان چون شرار سنگ نیست

بسکه می‌بینم سنگ از مهربان آمیزیم
گر بود در سنگ ایمن از شکست سنگ نیست

ز عاشقیت هوس پیشه ناشکیباتر
که نیست در قفس آن وحشی که در دام است

بگوی یار جنون روشناس کرده مرا
غریب و بیکس و زار و شکسته نام است

دلم ز آتش رشک تو سوخت ای قاصد
برو که حجبه کوارا ترم ز پیغامست

کعبهٔ عشاق جانا زانتظار کردنست
بستن احرام مشتاقان بغل وا کردنست

چشم ما از بینش خود در نقاب حیرتست
گفت و گوی ما صفیر خوابهای غفلتست

مشتری شو گر متاعی هست از حسن عمل
تا درین بازار در دست تو نقد فرصتست

میرسد روزی که تنهایی گزینی از جهان
گشت چون قامت ز پیری خم کمند وحدتست

بهر آزار دلم قاصد فرستادن بس است
بوسه با پیغام دادن چون شراب با سراست

لاف بی‌عیبی زدن آیینه با روشندلان
بینمایی عیب مردم را همین عیبت بس است

تا مهر رویش از دل سوزان برآمدست
چون شمع شعله‌ام ز گریبان برآمدست

بجز

منظور ما بغیر تماشای یار نیست ‌‌ ما را بخوب و زشت جهان هیچ کار نیست
در موج خیز اشک نمیرد چراغ عشق ‌‌ سیلی که آب جوش شد از وی شرار نیست
ای آنکه سنگبار لباس مرصعی ‌‌ این بهر عبرتست پی اعتبار نیست
گاهی پرست گاه تهی جام عیش ما ‌‌ چون ماه بسکه مهر تو بر یک قرار نیست

هرگز نرفته است باین راه بی چراغ
شام عدم بدیدهٔ پروانه تار نیست

بر باد پای عمر نفس تازیانه ایست ‌‌ جولان هر حباب ز هستی نشانه ایست
تا دیده است حلقه آن خط دلفریب ‌‌ در چشم مرغ هر گره دام دانه ایست

روزی که نیست گلشن کوی تو در نظر
مرغ نظاره طایر بی آشیانه ایست

بر ماره دوری و زلالی بعبث است ‌‌ راه سخن بیهده نالی بعبث است

بر روی تو در دیدهٔ من خواب حرامست
شوان در این خانهٔ خالی بعبث است

چند ای بلبل ز افغان سبکی آزار دوست ‌‌ نیست شرمندگی از دیدهٔ خونبار دوست

قطع نخل عمر گل باشد درودن خار را
گر کنی آزار دشمن کرده آزار دوست

گر چنین زان مژه با تیغ جفا خواهی بخت ‌‌ از رخ آینه نهار نک صفا خواهی بخت

تا سحر کار درین سینه صد چاک بیست
شتاب ای که نمک بر دل ما خواهی ریخت

من نیم آنکه دهم درد و غمت را از دست ‌‌ عهد بستت بعشقت دلم از روز الست
بسکه تیر ستم از آزردگی صاف دلان ‌‌ بشکستم آه در آن ملک که یک آینه است

ادب لاله رخان سوختگان میلرزند
دود بر خواست بیا آتش سوزان چو نشست

پرتو حور رسد حوش حس فروزان تو نیست ‌‌ کور بادا دیدهٔ نرگس که حیران تو نیست

ای که از سرهی سهد تاسف غافلی
نعمتی نزدیکتر از لب بدندان تو نیست

نمیرم گر به نسیم نکهت رخسار نیکویت ‌‌ جوان گردم ز باد صبحدم گر بشنوم بوت

مرا از در براندی در جوانی باز رحمی کن
که در پیری ندارم پای رفتن از سر کوت

در راه دوست بستن عشاق منزلست ‌‌ چون موج بحر ناله ام از قرب ساحل است

داغ فراق مهر بود سایه بر زمین
دوری ز دوست گر سر موئیست مشکلست

نشاء خوشحالی جاوید ز فریاد داشت ‌‌ عمرها خود را بذوق جان سپردن شاد داشت
کوهکن چو سیل در صحرا اگر خاموش بود ‌‌ گرد در کهسار فریادی که صد فریاد داشت

هیچکس را شادی بی انتقامی و ندا[د] | پسته از لب خنده بر دل زخم مادرزاد داشت
در دبستان بود معلوم از جبینم شور عشق | رنگ من آل از نشان سیلی استاد داشت

کاردان رنگ گل پیرفت از گلشن که دوش
چون جرس بیضهای بلبلان فریاد داشت

مینماید این دل آتش فشان در زیر پوست | شمع فانوسم نمایم نهان در زیر پوست
از حسودان باز طعن تنگ ظرفی میکشیم | من که چون آیینه دارم آسمان در زیر پوست
از سموم شعلهٔ تیغ تو بر جا خشک ماند | قطرهای خون من چون ناردان در زیر پوست
سایلان فیض از کریمان بی تفاوت میبرند | هر گدایی را بود گنج روان در زیر پوست

کی کند یکجا نشستن منع سالک از سفر
روز و شب مانند خون باشد روان در زیر پوست

مرشد عشق خوش خطاپوشست | درد جانان عجب دواپوشیست

شاهدان چمن اسیر تواند
سرو دیوانهٔ قباپوشیست

جان سپردن کی چه بر عاشق آسان‌تر است | باز در دم هر زمان در عشق پیدا مان‌تر است

آنکه با من کرد خط رخسار او هرگز نکرد
دود این آتش ندیدم چرا سوزان‌تر است

میشود سنور عشق پنهان بی رواج نیست | جز آنکه ناله بشنوی از من علاج نیست

بلانه

دیوانه عیش میکند و غم میخورد
ویرانه گنج دارد و بر وی خراج نیست

چون لاله بهر گل ز تماشای تو داغیست | بر روی تو هر حلقهٔ خط چشم و چراغیست

افتاد نگاهش به لب و عارض جانان
پروانه گمان کرد که گل کرده چراغیست

باز دوش آن شد خود دامن بی جنگی شکست | شیشهٔ دلها از و هر یک با تنگی شکست

صاف دل گشتن جهان از دشمن خود کرد زشت
سنگ چون آیینه شد بیند ز هر سنگی شکست

شاد میگردد دلم پیوسته از بیداد دوست | چون توانم گفت شکر درد مادرزاد دوست
بلبلان بوستان از بس بر و بستند دل | گلبن پر غنچه شد قامت شمشاد دوست

شد بعشقش تنگی دل دستگاه عیش من
زانکه از تنگی شکنجه در و فریاد دوست

شهانه عندلیب دلش مایل گل است | اوراق گل تمام پر از وصف بلبل است

خاطر نشان چگونه شود حال من ترا
دل نیست آینه تو از آب و گل است

ای خوش آندم که نکهٔ رنگ نسیمانی بود داشت | شب تار هم سحری از ید بیضای بود داشت
داشت چون مردمکش در نظر خویش عزیز | داغ آن سایه که خورشید ز بالای بود داشت

سرنوشت همه چون لاله درین باغ یکیست
هر که دیدیم دلش داغ تمنای تو داشت

ای سرو خرامنده بستان حیات … ای مصرع برجسته دیوان حیات
خالی که تراست بران لعل شکربار … چون نامه سیاهیست بدیوان حیات
عکس تو که در آینه آتش بجهان زد … فردیست جدا گشته ز دیوان حیات

طفلی و دل عرصه جولان تست
نی گشته مرکب دامان تست

چون کنم از بار دل بیقرار … دیده من بسته احسان تست

هر گرد که خیزد علم شاهسواریست
هر سنگ که آید بنظر سنگ مزاریست

انفاس گرامی که ترا مایه روح است … در دیده آیینه دلان مشت غباریست
شوریدگیم بیخبر از وصل تو دارد … صحرای نمک را چه خبر زانکه بهاریست

از بسکه مرا عیش غم اندود گزیدست
در دیده من حلقه دف چنبر ماریست

در ناله ز بس بلبل این باغ دو رنگست … در غنچه ناشکفته گلش گوش بچنگست
چسپیده ترا بسکه قبا بر بدن از شوخی … گرمی که بر اندام گلی جامه زرنگست
مژگان جگرکاو تو چون ناخن شیریست … آهوی سیه مست تو در زنگ پلنگست

سر داغ ز عشق تو بدل دیده بازیست … در راه تو سر نقش قدم روی نیازیست

بر هر که فتاد دست گذار تو ازین شوق
چون آینه دیوار سرایش در بازیست

چنانکه طایر وحشی ز بال خرسندست … دل رمیده ما از خیال خرسندست

چو سنگ همیشه دلش آب میخورد ز زبان
ز حرف خویش ز بس هرزه نال خرسندست

باغ پر خاریست دنیا آسمان دیوار او … زندگی گل عمر شاخ گل مصیبت خار او

ای که میخواهی بزاری از خدا عمر دراز
سبز شد چون این سخن داغ عزیزان بار او

ز هر و شکر در مذاق مردم بیدل یکیست … پیش عاشق کار اگر آسان اگر مشکل یکیست
روی اگر آرد جهان ور پشت گرداند بتو … هر دو را مانند شمشیر دو دم حاصل یکیست
گر درختی را بود صد شاخ دارد یک ثمر … گشت دل صدپاره اما آرزوی دل یکیست

نیست به از خاکساری پرده پوشی عیب را
حنظل ناز رسته و شکر درون گل یکیست

کشت ما را شوخی مژگان برگردیده ات … ناله و فریاد ما باشد ز دست دیده ات

میجهان گر چین ابروی تو مطلب ظاهرست
میشود مضمون عیان از نامه پیچیده ات

هم آتش است روی تو هم آب کوثر است
هم نامه است تیر تو هم نامه آور است

بگذاشت گریه گر چه غم دل رقم کنم
لیک این قدر بس است که مکتوب من تر است

از زنگ پاک میشود آیینه چون گداخت
شد آب از فراق و همان دل مکدر است

دارم ز چشم محرم و نامحرمش نهان
در سینه داغ عشق ز کیمیا گر است

نیدارد دل دیوانه از کار جهان کلفت
نه بیند چشم شور از نزول کار دان کلفت

ز عیب گفته خود نیست آگاهی سخنور را
ز حرف تلخ خود هرگز نبیند از زبان کلفت

کسی هرگز نمیگیرد گلاب از گل بی آتش
که عارف میکشد از گفت و گوی این و آن

از دست یار تیغ ستم کس ندیده است
آن طفل بهر کشتن من قد کشیده است

مانند عکس آینه از غایت حیا
هرگز برون خانه ترا کس ندیده است

بتوان چراغ خانه تاریک خویش کرد
آیینه که یار در او روی دیده است

هیچ سندی چو بی زبانی نیست
هیچ یاری چو ناتوانی نیست

خاکساران ز غم فغان نکنند
کوه را بر زمین گرانی نیست

آنچه در چشم تو خون دل بدامان کرده است
پیش ما چون شمع جسم خویش را جان کرده است

ای که داری در فراق او بدل کوه غمی
ناله را در سینه پیچیدن دو چندان کردن است

بوالهوس را محنت احسن غم فرسوده نیست
گرچه خوناب جگر بر جام پالوده نیست

نیست گردون در خور پیچیدن فریاد من
همچو چرخ پیره زالان ناله ام بیهوده نیست

ای که گفتی از چه یا رب طبع خام ما نپخت
بسکه افسرده است گیتی کیمیا آن سودا نپخت

مردمی نتوان توقع داشتن از مردمان
گرچه شیرین است آب از وی کسی حلوا نپخت

ز آتش سوزان برنگ نقره خام آمد برون
سوخت دل در بوتهای امتحان اما نپخت

کی ز سر خیری که میسوزد شود روشن چراغ
کار این خامان برنگ میوه از سرما نپخت

کم نشد از آتش دل ناله خام زبان
زانکه هرگز ماهی از جوشیدن دریا نپخت

شادم از غم که در دل تنگم جا نیست
بسکه تنگست در و جای غم دنیا نیست

خار این بادیه را زابله سیراب کنم
قطره ام هیچ کم از ابر درین صحرا نیست

شد زبانم بلب انگشت رسانیدن گم
همچو چینی لب ما بی سببی گویا نیست

رزق را بیشتر از وقت نشاید خوردن
دل ما را غم ناآمده فردا نیست

مرا ز ما که چو مقراض جدا گشته ز هم
همزبان تا نبود هیچ زبان گویا نیست

نکند چرخ نجیبه تربیت بیهنران
چون گهر قطره بی آب در دریا نیست

همه مهدیم زکین خاطر ما نیست دو رنگ
بسکه هموار بود سایه درین صحرا نیست

پری بسجود نماید مرا ازانکه دلم
زیاد چشم تو انگشتر سلیمانیست

حکایت لب لعل ترا نمیفهمم
که من ز مردم قزوینم او بدخشانیست

خلیده نشتر نگذارد که بی فغان باشم
بسینه ام دل خون گشته لعل رمانیست

شود ز وصل دلم شادمان و جان غمگین
که عید حاجی روز جزای قربانیست

کشیده است چنین مضطرب بخاک مرا
بچشم او مژه چون خامه در کف مانیست

ز خواب پریشان بدیده ثمر کام
خوش آنکه کاتب مجموعه پریشانیست

بدیده وقت حساب تا سر انگشتم
ز زخم مفرده دفتر پشیمانیست

نموده خضر جنون تا طریق عشق بمن
چو غول جاده در چشم من بیابانیست

بگو چرا نکنی ترک خویش ای جیلون
ترا که افضل طاعات ترک حیوانیست

از آتش غم تو که در جان من گرفت
دل همچو غنچه ام ز بهار و چمن گرفت

خصمی برای مرد چو حرص کمال نیست
دایم زبان بوقت ادای سخن گرفت

چون غنچه گلاب کسی کشت اشکبار
آهم بلب ز گریه که در حلق من گرفت

باشد فروغ حسن نقاب تو از زیر رم
کو نیده که دست بپیش دهن گرفت

در صحن باغ غنچه گل نیم خند کرد
ما را گرفته دیده و سر خویشتن گرفت

کی غنی بمهر چرخ دغا را دیده است
دانه تا خرمن بود کی آسیا را دیده است

همچو آب داغ از آتش ما سوخته است
هر که بعد از آشنایی با تو ما را دیده است

کس نمی بیند نشان از سایه در شبهای تار
لخت ما دست تهی دایم هما را دیده است

کرده نادان بر غبار ما دل خود را تنگ
کور با انگشت دایم توتیا را دیده است

دیده و در دست تو مکتوب ما گر خون بهاست
هر که در صحن چمن برگ حنا را دیده است

نیست تنها اضطراب عاشقان از راه چشم
دیده سوزن کجا آهن ربا را دیده است

گرچه بیرون است حسن از قوت ادراک چشم
در میان چشم هر کاری خدا را دیده است

خویش را سازد مرا هرکس که دید آیینه وار
دیده نقش خویش را هر کس که ما را دیده است

بوسه آتش برآرد برون ز لب تشنگی وحید
در دهان یار چون آن شکر را دیده است

اضطراب من چو موج از خارا خوشست
حیرت و آرام من چون صورت دیبا خوشست

شهر را باشد بصحرا جای چون دیوانگان
بسکه دل آهوی صحرا کرده با سیما خوشست

با عزیزان دشمن جان و دوست باشد در وطن
شیشه را تا در میان سنگ باشد جا خوشست

میخورد پیش از زدن دایم فلاخن سنگ را
کینه جو را دل ز جور خویش دایم با خوشست

جور هم بر عاشقان از یار جانی خوشنماست
وقت طوفان هم بچشم ما میان دریا خوشست

میتوان گردید چون پرکار بر گرد سرش
بسکه در راه رفاقت یار با بر جا خوشست

طرز جانان نیست از خوبان دیگر خوشنما
بی تکلف آمدن از یار من تنها خوشست

مست شو فشنجر بکش و بوالگی کن خوش / همچنین کن تو ای آرام جان اینها خوشست
در وطن پیوسته نالانست و در غربت خموش / میتوان دانست جای موج در حارا خوشست

غیر جور او ندارد مطلب دیگر وحید / پای اگر بر جا نباشد خار پا بر جا خوشست

مرا که با تو هم از رشک خویش الفت نیست / گرم وصال تو رو میدهد فراغت نیست
ز جور چرخ ندارند باک کم نامان / گدای قافله را هیچ غم ز غارت نیست

وحید از آب گل آلود میتوان دیدن / که عمر تا گذرانست بی کدورت نیست

از بخت بد بتقبل من آن دلستان گذشت / مانند رهزنی که شب از کاروان گذشت
چون شمع نیم سوز بسر شد زبان من / تا حرف خط و خال توام بر زبان گذشت
زین آهوی رمیده که دنیاست نام او / گر باز پس نهی قدمی میتوان گذشت
کی دانه راز دار شود نوبهار را / ترسم کراز دلم نتوانی نهان گذشت
دایم دلم ز فکر پریشان مکدرست / مانند چشمه که بروی کاروان گذشت
قصاب در لباس شبان گرگ گله است / آن خصم جان همیشه بمن مهربان گذشت

موی شدم ز دقت فهم سخن وحید / هر جا که حرف آن بت لاغر میان گذشت

گر مبتلا شدم که خشمگین نیست / صد شکر که خاطرش غمین نیست

مانند گل چراغ در دل / یک گل نبود که آتشین نیست
در آینه راست چپ نماید / بگریز از او که راست بین نیست
بر خویش مدم فسون چه دانی / کاین دم که زنی تو واپسین نیست
خواهی که بماند از تو باقی / نامت هر چند در نگین نیست

همچون قلم شکسته از من / یک حرف سزای آفرین نیست

رنگ شگفتگی دل عاشق ندیده است / صحرای شوره نام بهاری ندیده است
دست دراز سرو بحاصل نمیرسد / کوتاه دست میوهٔ مقصود چیده است
مرغ دل اسیر چو زنبور انگبین / جز دام آشیانهٔ دیگر ندیده است
تصویر چون توی نتوان در خیال کرد / دایم مصور از تو خجالت کشیده است
راز نهفته که نهان در دل منست / مانند بوی غنچه سخن چین شنیده است
مانده است همچو طایر صورت کشیده بال / مرغی که ز آشیان بهوس پریده است

بیکار نیست خار ره او وحید را / در دل خلیده است گر از پا کشیده است

زین باغ بغیر از گل افسوس ندیده است / نظاره بچشم لب انگشت گزیده است
در خیل شهیدان تو باشد دل زارم / بیکس تر از آن بره که قصاب خریده است
سوراخ بود در جگر سوخته حالش / چون ابر هر آن قطره اشکم که چکیده است

از شدی چو مسیح سرشکم شوان کرد
کس طفل شبیه شکر کس از شیر بریده است

در دیده نگاهش نفس سوخته شد
چشمی که به نظاره روی تو دویده است

چون میوه نابخته پسندار که سرو
از راه به منزل چو رسیده است رسیده است

احول که دو بین است نگاه کج ده که یک بین
دیده است به یک چشم و به یک چشم ندیده است

وز دیدن کین ها دل بی کینه عاشق
گر با پسر عاق پدر گفته شنیده است

طفل از هوس دیدن رخسار تو چون اشک
آن لطف که از مادر خود زاده دویده است

چون من نبود نیشکر از بند تو آزاد
این شهد به نیشتر یک انگشت رسیده است

در دل چو وجود تو نبود دعوی بینش
آن کودک نادیده مرا مردم دیده است

سوختم از درد و آن نامهربان باور نداشت
سیل اشکم برد و او پروای چشم تر نداشت

همچو سعی خویش ناقص بود در راه طلب
راهرو گر آب چون تبخال از آتش برنداشت

باوجود آنکه بودم در سر کویش غریب
جای گرمم را در آن کو عود در مجمر نداشت

شکر کز فیض دل روشن ندیدم تنگی
خانهٔ من چون شرر با آنکه سر کردن نداشت

یکشبه تنگی ز گردون هر که صاحب دولت است
بود آزاد از قفس تا مرغ بال و پر نداشت

از سبکروحی براه دوست مانند نفس
آتش رخسار او چون سوخت خاکستر نداشت

بدبخت نیست چشم و دل هر که بار نیست
از آنکه مست خواب گران شب دراز نیست

پربار هیچ دست گدایان زبان ما
کوتاه تا ز کام نباشد دراز نیست

معشوق چین چو زد به جبین کام از او مجوی
فتح از دری طلب که بروی تو باز نیست

با بخت بد مجوی به دل نور معرفت
در شام تیره ذوق فر آیینه باز نیست

آن بود بهر ساختن این بهر سوختن
این شمع این گداز تو چون آن گداز نیست

چون شمع بزم در حرم وصل دست تو
باشد دراز تا که زبانت دراز نیست

عاقل که در سرای مجازی سرا نساخت
چون جای از جهان نپسندید جا نساخت

غیر از مریض کس به نسخه از طبیب
تا کس نشد ز حرص گدا کیمیا نساخت

یکدل نگشت قبله روی نیاز خلق
خود را شکسته تا چو نی بوریا نساخت

در دل اگر خیال تو باشد عین رواست
خود را کسی شکفته به ماتم سرا نساخت

رزق مرا چو جان قناعت حواله کرد
دل هر دمم به ره دگر مبتلا نساخت

بدگو ندارد آنکه بود در سنهای خلق
هرگز کسی سخن ز زبان درا نساخت

جان را به صبر حسن تو از ما گرفته است
گل رنگ از صبا به دارا گرفته است

با آنکه دل چو دست کریمان گشاده است
دامان کوه و در چو صحرا گرفته است

داند که اشک چشم من و یار من یکیست
نرگس گلاب از گل رعنا گرفته است

طوفان نموده است ز باران آبرو
ابر آن زمان که آب ز دریا گرفته است

از عکس کور آینه اعمی نمیشود
مهر جهان چه شد بدلم جا گرفته است

نالیده است خلوت غربت ز درد من
زانسان که خار در کف پا جا گرفته است

نیست باقی از دل من لیک غم من باقیست
در دل سخت بتان گر ستمت کرده سفر
مهر و کین تو بمن مرده و همه در دل تو
سنگ در تربت من ناله چو کهسار کند
از غم روی تو چیزی که بمن مانده بجا

سوخت این دانه ز دود و مور بجز من باقیست
هوس کردن تو کشتن چو فلاخن باقیست
چون شرارست که با آب در من باقیست
گر بدانم که ترا ذوق شنیدن باقیست
آن غبارست که در خاطر دشمن باقیست

نیست بی ناله و فریاد صنوبر هرگز
تا ز دل هست نشان ناله و شیون باقیست

هر که دل را از تردد های بیجا شاد داشت
نیست امروزی مرا شیرین زبان از وصف عشق
گرچه دیدم بارها چون شیشه از دردش گداز
سر خط پروانه باشد شمع بهر سوختن
حق احسانت طوطی بندگی آزاده را
نیست خاموشی اسیرانرا که دایم بیستون
نیست علم عشقبازی را مدرس احتیاج

چون حباب از نقد عمر خویش در کف باد داشت
چون بط در سینه‌ام دل خاک بادر زاد داشت
لب ز افغان بستنی کی دم که صد فریاد داشت
ای خوش آن عاشق که از معشوق خود را شاد داشت
باغبان از سرو چندین بنده آزاد داشت
از زبان صورت فرهاد این فریاد داشت
کی سواد خواندن ز بتان استاد داشت

جان سزاوار غم و درد فراوانش نیست
نقد ناراج مادر خور احسانش نیست

جمله حیران جهانگیری چشمیم که او
چه خیال است که معشوق برد فرمانش
بر پری حکم نشاید خط بی حلقهٔ تو
هم غلامست و هم آزاد گرفتارش

مست شاهی که بجز کشور ویرانش نیست
آنکه هرگز دل خود غیر بفرمانش نیست
خاتمی گرچه در انگشت سلیمانش نیست
بنده او است ولی بنده احسانش نیست

گرد دیوانهٔ ما سنگ بدامن جمعیت
هیچ باکیش ازین نیست که دامانش نیست

چون تواند مهر دنیا جام در دل گرفت
این سگ دیوانه نفسی که با من همت
در چمن دیدم صنوبر نیز بی فریاد نیست

کی در آب شور هرگز کاروان منزل گرفت
او غافل گیر و من غافل مرا غافل گرفت
درد منزل کرد در هر جا نشان دل گرفت

نیست دلرا در حریم وصل راه گفت و گو
شد در اغاموش هر که جای در منزل گرفت

سخن پرداز را حال نه بالست
نخفته بر زمین چون خامه چرخم
ز در در شک چشمش مغز بادام
زیاد چشم جانان سر بسر داغ

که هم بر جای خویش و هم روانست
ز بس گرد در دنگینم گرانست
چو پیکان در میان استخوانست
دل من هیچ جای کاروانست

برنگ بیضه خشکیده مغزم / بیاض دیده این آشیانست
نکو کی بد شود بد گرچه نیک است / شبان سگ نیست اما سگ شبانست
ز طوطی رفع تنهایی نیاید / نکویی سرنخگان همزبانست
نمی آید بمیزان سخن راست / حدیث درد من از بس گرانست

وحید این دل که ما را هست چون آب / چو کرد وصاف طرف آسمانست

طفلست و باده خوردن او لب مکیدنست / تیغ جفا کشیدن او قد کشیدنست
روزن درست خانه ما را چو آشیان / رفتار ما ز شوق جمالش پریدنست
بینا بزنگ دیده خویشست بیقرار / در خانه کی مرا هوس آرمیدنست
بر روی یار چشم گشودن بروز وصل / دل را بدرک خویش گریبان دریدنست
از یار خویش چاره دفع گزند خصم / از بهر خار پای بر آتش دویدنست
مگشای چشم بینش دل را که همچو گل / چون شد گشوده چشم تو بر راه دیدنست
چون قاصدی که رفته باوردن خبر / کی منتهای کار مطلب رسیدنست
بنو حسنون دوری ما را نهایتی / چون آسمان مدار دلم بر دویدنست

دستی ترا ز جر آب روان احتیاج نیست / دامن گشودن تو گل از باغ چیدنست

دل چو فانوسم خبردار از فروغ یار نیست / خلوت وصلت و در بزم وصالش بار نیست

کمرا

کور را دل نیست از زردی چشم تابان / گر نباشد ره نوردی رهزنی در کار نیست
کور بر شوریدگان چون گشت آسان مشکلست / سیل را مرکب نلنگد راه تا هموار نیست
گشت این دیوار جز و تن ترا مانند خشت / چون برون از خویش رفتی در میان دیوار نیست
نیست از تصویر چیزی در میان غیر از لباس / مرد بی معنی بغیر از جبه و دستار نیست
عاشقان را دل چو وقت مرغ بسمل نازکست / سنگ دیگر جز نفس این شیشه را در کار نیست
خط پرارست مژگان و رغبل اشک مرا / ترک فرزند از برای یار خود دشوار نیست

خانه چشمم بود جای تو منشین در دکان / قیمتی تر باشد آن جنسی که در بازار نیست

دچار او شدم اما شتاب یارم سوخت / چو لاله گرمی رفتار نوبهارم سوخت

چو سوخت نخل ز سرما در آتشش سوزند / پس از نصیحت ناصح جفای یارم سوخت

آهی پی شناختن عاشقان بس است / یک حرف خامه راز پی امتحان بس است
روز وصال دوست پی عرض حال خویش / این لکنتی که هست مرا بر زبان بس است
موی رلت شرح غم صد سیاه بخت / یک ترجمان برای دو صد بی زبان بس است
ما جای خود بنام سپاریم چون نگین / مانند ز ما چو نام برای نشان بس است
بستم ز عرض حال زبان را که در دلت / گر رحم هست دیدن این ناتوان بس است
شد ترجمان دل مژه چون مخضاب شد / افتد ز لشکری چو یکی بر زبان بس است

کسی که نشاء هستی بچشم یار گذاشت
دل خراب مرا در غمش خمار گذاشت

اگرچه هستی پروانه نیست جز دو ورق
ولی چو سوخت کتابی بیادگار گذاشت

ز شمع تربت پروانه را نشان باقیست
شهید عشق چنین لوح بر مزار گذاشت

بهر دلی که بود جای میتواند کرد
کسی بزرگی خود چون بیک کنار گذاشت

[illegible] چشم اشک چندان دور نیست
گر شود از مردمان پوشیده عریان دور نیست

رفت چون همراه دندان خنده [illegible]
[illegible] شد زغم ابروی یاران دور نیست

گرچه من دورم زیار خویش چون صورت ز خال
دل ز وصلش هیچو استحقاق از احسان دور

بسکه چون فانوسم از یادش سراپا روشن است
در رهش منزل گم گردید هر جا روشن است

روشنی ما را جز آتش زن برای خویش نیست
گرچه هر کس را چراغ از دولت ما روشن است

بر تو روشن چون شود حال شب تاریک من
هست هر جا آفتاب عالم آرا روشن است

نان هر کس هست از ما هیچو آتش پخته است
هر کجا باشد چراغی روشن از ما روشن است

شکر دستی را که در منزل نمیسوزد چراغ
حال او چون شمع پیش چشم دانا روشن است

هر که بیند شمع وار او نم تصور میکند
رشتهٔ شمع است هر خارم که در پا روشن است

نیست یک کس که نداند سرنوشت شمع را
مدعا از نامهٔ سربستهٔ ما روشن است

بر تو احوال من و روز سیاه من چو شمع
از شب تاریک آن زلف چلیپا روشن است

تا دل من چاک از غمش چو نگین است
راز دل من عیان ز لوح جبین است

گردن خود را کشیده است بدعوی
همچو هدف عاشقی که خاک نشین است

خون شو اند روان شد از دل ریشم
تا که درو یاد آن لب نمکین است

تا که دلم را ز شاطر کند خون
همچو نگین شد سواد خانه نشین است

عکس خط سبز او که هست بچشم
از پی قتلم چو زهر [illegible]

در دل [illegible] که غنچه هوای دهن تو
کرد که دورت بقدر روی زمین نیست

یار کی دل را غمین انگار این دیوانه ساخت
میتواند شمع من از موم صد پروانه ساخت

نیست غمخواری بغیر از سنگ این غمناک را
سیل چون معمار بهر جغد دلم خانه ساخت

گشت زاهد را بکف ترک طمع دام طمع
کند یک دندان ولی چون عاج ازو صد شانه ساخت

خانه روشن شد ازو چون خانهٔ چشم بتان
میهمان چون خویش را همرنگ صاحب خانه ساخت

قطره چون گوهر شود دیگر نیامیزد به آب
سختی آن دل ز یاران یار را بیگانه ساخت

مار آن بهتر که گیرندش بدست دیگری
زلف خود را یار من دایم از آن با شانه ساخت

همچو غفلت نیست ما را سعی دیگر وحید
مرغ ما را در قفس مشغول آب و دانه ساخت

بدور چشم بدلها که میکشی آزار
نیفزند کسی آن حلقه را که بر در نیست

یکیست زشت و نکو نکته سنج را بنظر — که بد بدیده و میزان ز سنگ بهتر نیست
برادران که بهم حرفشان یکی نبود — ز عیب احولی دیده هیچ کمتر نیست
نه دشمن دم صبحم نه خصم باد چو سیل — مرا که جز دل روشن چراغ دیگر نیست
زمان حرص کجا کم شود نشاد ورا — بآب رفع عطش سوختن میسر نیست

نباشد جز جفای عشق زان لطف و احسانت
ز خون دل بود لبریز چون پیمانه پیمانت

سودی [illegible] — [illegible] نباز د غافل از حال شهیدانت
گر این سنگ محک نعلی طبع افتد برار از کف — نباشد اطلاعی از بخیلان و کریمانت
ز چشم من برنگ شمع روشن سر بر زد — از آن روزی که گردید آشنا با چشم فتانت
برنگ عنکبوتی گر کند با تار خود بازی — بود لختی ز دل در هر یکی از موی پریشانت
ز ش[illegible]ـشان عسل در دیده می آید — چو می بینم ز کیف باده گل گل چون گلستانت
نمیگویم مسیحایی ولیکن نقد رو دام — که شمع کعبه روشن میشود از باد دامانت
مصاف با دل سخت خود افتادست پنداری — که چون پیکان ز سنگ خاره برگردید مژگانت
شد از لخت دلم چون رشته تسبیح سر گوت — دل صد پاره ام جمعیت در زلف پریشانت
نشد خاموش هرگز چون دهان شکوه عاشق — زبس فریادها دارد از دلم چاه زنخدانت

شنیدم کهنه جامه میگردد و خصم اینجا
چه میگردد ولی عریان کو میگردد عریانت

بر

تا لب لعل تو مایل بشراب افتاده است — آتشم در جگر از رشک کباب افتاده است
مرده است انکه نیارند حدیثش بزبان — حرف چون از قلم افتد ز کتاب افتاده است
آن اسیری که ندارد طمع آزادی — قاصد ماست که در بند جواب افتاده است
گفته صد باره چو آن شیشه که بر سنگ آید — گر دلم از قلمت وقت حساب افتاده است
شعله از بسکه عرق کرده ز شرم رخ تو — هست برگ گل سرخی که در آب افتاده است

دل شد خراب و یاد تو از دل بدر نرفت
گر ریخت سقف نقش ز دیوار در نرفت

تا در پیش گشت روان لشکر سرشک — ای شاه حسن عکس توام از نظر نرفت
خاری ز پای خود نکشیدم براه تو — کان خار از غم تو مرا در جگر نرفت
بر آب نقش را چو ثبات و قرار نیست — چون هرگزم خیال تو از چشم تر نرفت
خاری ز پای خود نکشیدم براه تو — [illegible] رفت
ناخن حریف عقده خاطر نمیشود — [illegible]
از غنچه کی شمیم بچیدن رود برون — گر رفت سر خیال تو از سر بدر نرفت

در پای چون خلیده برآمد ز پشت پای
خارم مگو وحید که از پا بدر نرفت

گرچه بر جای خودم کارم همان گردیدن است — پای من مانند سنگ آسیا در دامن است
امن شد ملک دلم از ترکتاز طعن خلق — گوش سنگین برای من حصار آهن است

میتواند چهره شد با لشکر باد صبا
گرچه از فانوس شمع من تن پیراهنست

همچو مینا از دل نازک طلسم ناله ام
بی فغانم لیک هر عضوم زبان شیونست

مستحق از بس بخیلان چشم احسان داشتن
همچو خون کم کردن فصاد از زور و هنست

انچه در چشم تو باشد درد چشم راست دوا
شمع روشن از نفس خاموش و آتش روشنست

حال مکتوب تو دارد دل درون سینه ام
از نوازش کفش توان دوستان گفتن از بهشت

هرکرا داده است حق خوبی بنرمی چون حریر
از برای حفظ او به از دعای جوشنست

نیست محتاج معلم کودک ما همچو صبح
چون ز مادر در وجود آید سوادش روشنست

میکند پیوسته در آغوش من پیچانکی
اختلاط ما و جانان همچو آب و روغنست

میکرد از بس مرا بی یار خود بودن وحید
تار در پیراهن من مار در پیراهنست

کردی عرق ز شرم و همه جان خرابست
سلاب بنای الم این قطره آبست

ای انکه ترا سوخته غفلت مژه اش را
چسپیدن چشم تو ز شیرینی خوابست

شد از دل صدچاک عیان مطلب جانان
چون نامه شود پاره ز معشوق جوابست

برجاست تمنای تو ام در دل ویران
چون صورت دیوار بنایی که خرابست

چون گوش که بی پرده شنیدن نتواند
در دیده من عینک بینش ز نقابست

امید نرفت از دل من رفت اگر عمر
این شیشه تهی گشت و پر از بوی گلابست

حرص تو قوی میشود از سستی پیری
از ماندگی پای نفس گرم شتابست

بمنالد

میتوان از سرخی لبهای مردم یافتن
اینکه هر کس هست از خون جگر

شد چو آخر مرده ما زانکه شد عمر دراز
آفت این مار و دم همچو نیش عقربست

نیست فرقی دنیاپرستان را ز هم
خشتهای این کهن ویرانه را یک قالبست

در نظر نزدیک و در معنی جهان دوری ز تو
با تو قرب ظاهر من چون قران کوکبست

میکند ناز نکورویان ز بس ذوقی مرا
بر دلم مژگان برگردیده نیش عقربست

شد فراموشش و عالم بر دلی کانجا فتاد
آه از این چاه فراموشان که نامش غبغبست

از فغان و ناله لب هرگز نبندم وحید
فی المثل خال لب او گر مرا مهر لبست

یوجه چو آیینه بمن کی گذری داشت
با خود نظری داشت چو با من نظری داشت

ما بیکس و کوییم که فیروزه اگر مرد
چون کوه بهر رهگذری نوحه گری داشت

گردیده است چو عینک هدف تیر نگاهم
بر سینه من [illegible] کشش نظری داشت

میکرد فغان ابر ز بیداد غریبی
هرچند که ما خفته که هم سفری داشت

از خجالت هرکجا باشد بود رویش سیاه
چون محک هر کس برای حکم کردن زر گرفت

با وجود انکه بی آزار چون آتش نم
ز آتش ما در میان دایم سخن چون در گرفت

هیچکس را در دو عالم از ظرف بحاصل نداد
عاقبت سندی دل من یار نصیحتگر گرفت

تافت تا بر شیشه دل آفتاب روی تو
مغز من از نور آن چون پنبه در سر در گرفت

گرد کار تیشه فرهاد ریح و تاب من ‌‌ ‌ [illegible] ی شش همچون صفحه از مسطر گرفت

نیست باک از عشق دلهای غبار آلود را
میتوان بر خاک چون باشد بکف اخگر گرفت

وقت سرپنجه و [illegible] کار خود است ‌ ‌ ‌ دست و پای عنکبوت از رشته تار خود است
کاسه ام چون [illegible] خویشتن را مشتری ‌ ‌ ‌ خود فروشی میکند هر کس خریدار خود است
وصل جانان جز وجود ما ندارد مانعی ‌ ‌ ‌ خشت دیوار در حصار از چار دیوار خود است
هر که شد هموار این ره را بخود هموار کرد ‌ ‌ ‌ خویش را هر کس که ویران ساخت معمار خود است

عاشقان از دشمن جانی بغیر از دوست نیست
آتشم چون شمع در جان از خریدار خود است

نیست چون جای سخن این سخن بیجا چه حجت ‌ ‌ ‌ دوستت نیست چو دنیا گله از دنیا چه حجت
ضعف نگذاشت نشانی که ز ما بردارند ‌ ‌ ‌ مطلب از صید نشد این سبب بی [illegible] را
همچو صیاد که بجرم کشتی شود آزاد است ‌ ‌ ‌ کشتی و هیچ نگفتی که گناه ما چیست
مرهم ما بر جز داغ دل اگر چاک نبود ‌ ‌ ‌ داغ حسرت ز دل برده من بر جا چیست

دزدی چشم را تا دیده است
خواب من شب تا سحر گردیده است

همچو آن دزدی که بر شب روزند ‌ ‌ ‌ زخمم از زلف تو بو دزدیده است
یکسان است ز غیر از خود کسی ‌ ‌ ‌ خویش را عریان او پوشیده است

روزا

روز اگر تا شب نخوابیده [illegible] نیست ‌ ‌ ‌ ساغر می تا سحر گردیده است
عکس لای آب ننماید در آب ‌ ‌ ‌ دیده دورنگی عیب خود را دیده است

گفته چون آئینه دایم حرف راست
صاف دل با آنکه رو ما پیده است

ای دل مجروح از عشقت زخم کاری است ‌ ‌ ‌ بی علاج افتاده چون چشم بتان بیمار است
رتبات از انبیا هم پیش میبود ای حریص ‌ ‌ ‌ گو ضبط مال خود میبود اگر دین دار است
از تو جانا این نگاه آشنا بیگانه بود ‌ ‌ ‌ نیست این دیدن برنگ دیدن هر بار است
اینقدر ریشت میخوابید جانا حرف من ‌ ‌ ‌ گر نگردی نادم اندیشه از بیمار است

مست چون گشتی نمی افتی بفکر کار من
داد از این خود داری بیداد از این خود داری است

مرکب سالک بغیر از همت مردانه نیست ‌ ‌ ‌ میرود از چرخ بیرون جعد این دیوانه نیست
از غم عشق تو تا خالیست بگشاید دلم ‌ ‌ ‌ خانه زاد در بسته باشد چون کسی در خانه نیست
چون شناسد حرف کودک نگردد خط شناس ‌ ‌ ‌ هر سخن سنج آشنای معنی بیگانه نیست
در شمار نقص باشد گرچه انگشت زیاد ‌ ‌ ‌ چون گره وا میکند این نقص شانه نیست

حلقه دامش پر از شهد است چون شان عسل
هیچ کم شیرین این خط مرا از دانه نیست

از کفر ندارد دل دیوانه ملالی ‌ ‌ ‌ کی محنت غربت بود آنرا که وطن نیست

عیب

یکبار نشد محرم راز دل ریشم
او را که دمی نیست بر او راه سخن نیست

گویا که زبانی که مرا هست ز من نیست
از یار نشاید گله کم سخنی کرد

از نشأه لبهای تو مستند جهانی
جانا مگر این می که تو داری قدحی نیست

یار مست آمده و راز من دیوانه نشست
روز وصل تو محالست نریزد اشکم
هر کرا گشت ز دل عقده گشا را بد خشک
ضعف از کوی تو شد مانع برخواستنم
نیست ممکن ز قصور لب ساقی گذرم

آشنایانه به بزم آمد و بیگانه نشست
طفل در عید بپسندد که در خانه نشست
شد پریشان چو سر زلف که با شانه نشست
طرفه نقشی ز برای من دیوانه نشست
شوان ساغر می خورد و فقیهانه نشست

قصه ما ... ربوط نگردید بهم
همچو بیگانه که در مجلس بیگانه نشست

... فا زاهش و کم در چشم استغنا یکیست
همچو عضو رفته از جا در غریبت یکشیم
سکه باشد یا نباشد مست یکسان قلب را
این دو رنگی کفر و ایمان را بود پیش از وصول

گوهر سیراب و خس در دیده دریا یکیست
دوری و نزدیکی کویت به چشم ما یکیست
اعتراف از مردم دیوانه و حاشا یکیست
آبهای مختلف را طعم در دریا یکیست

می‌خورد دلهای ما و ایم زنگی سر چشمه آب
با تو چون بوی گل رعنا حدیث ما یکیست

هست چون معشوق تنها این حجاب از رهگذر
تلخ شیرین گفت با پروانه زنبور عسل

دیگری چون نیست یار بس نقاب از رهگذر
خانهٔ ما را امنیت گویی خراب از رهگذر

چشم از گریه بحر زخارست
همچو کشتی دلم گرانبارست

دل ما و فغان ما در عشق
ببر از هر که بخت اوست بیاد

رنگ بیمار و خوی بیمارست
راه هموار در شب تارست

هر گدایی دم از سلوک زند
نفس با جانشین رفتارست

یاد آن روزی که زخم سینه‌ام مرهم نداشت
حال دنیا را ز دنیا دیده گردم سوال
شکوه هرگز نبود از صحبت تنهاییم
بحث عاشق را خموشی میکند دایم تمام

مای من قوت دل من صبر و چشمم نم نداشت
گفت [illegible] پس دیدش بیچاره یک آدم نداشت
بود جام مسیحونی آسوده تا همدم نداشت
شکر سه مدرس عشق تو یک ملزم نداشت

چون عزیزی هیچکس را همچو عمر خویش نیست
حیرتی دارم که فوت وقت چون ماتم نداشت

در بن دیار چو پروانه نیست سوخته
شود به تیغ زبان طعنشان جدا از هم
شکستگان ترا جز گداختن از شرم

که آتش هیش از بهر روشنایی نیست
اگرچه شیر و شکر را ز هم جدایی نیست
برنگ شیشه درین کوره مومیایی نیست

فتاده با عمل خویش کار باده کشان
تو خرقه پوشی و کار تو جز خدایی نیست

دل حزین که بادیه کم گدایی وصل
شکسته گر نبود کاسه گدایی نیست

چو در لباس نگویم سخن ز عجز مدان
برهنه بودن آتش ز بی قبایی نیست

برادر رفتن دولت ز راستی باشد
که کور را خطری چو بی عصایی نیست

قناعت ز رو شام تار بحر ازا
سیاه را سپری چون گریزپایی نیست

بگو کدام شبم تا جدا شدم از تو
ز تیر آتشی ناله گر بلایی نیست

ز درد دین نبود چشم شیخ اشک آلود
چو طفل گریه کند بهر کدخدایی نیست

طمع چو غنچه ز وصلش بریده‌ام
که بار راهبری به ز بیوفایی نیست

اسیر عشق ترا عهد شست در خور نیست
که قطره دانه نشود سخت تا گره در نیست

مرا که نیست دلی چون اسیر غم باشم
برهنه را گذری در دکان زر نیست

جز عکس روی تو آینه‌ام رو نداشت
بهر تو تحفه دل من جز ترا نداشت

از درد او نسوخت نه یک داغ بیشتر
مانند لاله خانه دل بسکه جا نداشت

بیچاره‌اند چاره‌گران در علاج خویش
کی سنگ سرمه وقت شکستن صدا نداشت

تا بود مغز در سر من بی صدا نبود
بر لب ز پنبه مهر سکوت این ادا نداشت

صاحب کمال را شرفی از لباس نیست
کی نقص بود مسجد اگر بوریا نداشت

بی یاری لباس کسی نام زر نکرد
مانند یار برهنه که آواز پا نداشت

چون واجب است دیدن روی تو تمام عمر
ما را نه دیدن تو زبان قضا نداشت

عاشقان را چیز دیگر جز غم جانکاه نیست
قوت بینایی اندر چشم و در دل آه نیست

تا نباشد بخت دل اشکم نمی‌آید بچشم
طفل می‌ترسد چو با او دیگری همراه نیست

نیست چون گم کردن کوی سر که ناداشتن
همچو پیران طفل غمگین بهر ضعف باد نیست

مگذر از دشمن که گر همراه باشد دوستی
لیک تا هنگام کشتن با کسی همراه نیست

بسکه پر گردید از جانها فضای کوی تو
جان ما را بهر بیرون رفتن از تن راه نیست

روز و شب را از فراق و وصل میدیدم وحید
دیده حیران من بر آفتاب و ماه نیست

خاک را اشکم فغانم چرخ گردان را گرفت
شهرت عشقم سلیمان وار دوران را گرفت

عشرت گم گشته را دوران ز ما خواهد عوض
آنچه رفت از خانه صاحب خانه مهمان را گرفت

دین مباش چو برگردن از صاحب طلب
بر سر دعوی انگشتر که پا را گرفت

مست بهر ظلم اگر ظالم کند اظهار عجز
کی برای دادخواهی خار دامان را گرفت

با وجود ما یوسف را زلیخا شکست
تاجر کم مایه دایم جنس ارزان را گرفت

پیش آید غربت مهمان چو آید نخجیر
در چمن آب روان کی جای باران را گرفت

داده خود را فلک تا خار کسی دعوی عوض
داد دندان طفل را وز پیر دندان را گرفت

از تواضع کار بد خوبی نمی آید وحید
حلقهٔ در کی تواند جای دربان گرفت

خیال روی بتی تا که میهمان منست — همای اوج سعادت در آشیان منست
تواند از سخنم نقل ریخت قنادی — حکایت لب او تا که بر زبان منست
جداست چون گل عناب لبش ما ازهم — وگرنه زندگی یار من بجان منست
غذای روح من از یاد روی جانانست — که میزبان منست اینکه میهمان منست
چو شاخ گل که بفصل بهار غنچه کند — زبان گره شد از شرم ترجمان منست
همیشه جنگ بود با همای طوطی را — زبسکه شهد قناعت در استخوان منست
تغافلش نگذارد که چشم باز کنم — نگه نکردن جانان نگاهبان منست
چو شمع زندگیم از گداز خود باشد — همیشه سود من از پهلوی زیان منست
نموده است خیابان همچو گل دستم — بوصف روی تو تا خامه در بنان منست
دهان و دیدهٔ من چون لب تو گلگونست — نظاره کردن آن خط سبز نان منست

ز بس جفای بتان دلنشین ماست وحید
بهر کجا سر خاریست آشیان منست

یکی گم شده در قافلهٔ ریگ روان نیست — درشت خطا نیست کسی را که نشان نیست
چون نیست باطن نبود زینت ظاهر — خوشحالی نوروز چو عید رمضان نیست
سرشار اگر نیست قدح باده حرامست — بیزارم ازان زخم که خونابه چکان نیست

ناباز

ناسازی احباب بهم دردم کوچ است
یکرنگ بود برگ درختی که خزان نیست

گر بدی بیند رقیب از ما بما منسوب نیست — چهرهٔ آئینه از عیب کسان معیوب نیست
میزند بر شیشهٔ ناموس گل از ناله سنگ — با تلاش عاشقی اینها ز بلبل خوب نیست
عمر خود را هر که صرف جمع کردن میکند — در نظام کار عالم کمتر از جاروب نیست
خصم را چون آب بازی بازبان کوتاه کن — ورنه باکی آتش سوزنده را از چوب نیست
شرح لطف و قهر یار از وضع قاصد ظاهرست — این بخود پیچیدن او کمتر از مکتوب نیست

از حباب سر و کت تاج خسروان خوانده ام
اینکه ادنی دولتی بی جنگ و بی آشوب نیست

دل پر خون و چشم خونفشان هست — مرا هم باده هم آب روان هست
مرا عشق از زبان انداخت اما — حدیث عشق من بر هر زبان هست
چه کم گردد ز کوه از شستن سیل — ز غم میگریم و غم همچنان هست
هوای اشرفت و آب شیراز — اگر آب و هوایی در جهان هست
جانم از گداز خویش باشد — چو شمعم هست سودی با زیان هست
نشانی از میانش نیست اما — از و آشوب محشر در میان هست
مگو در خانهٔ من نیست چیزی — خجل گشتن ز روی میهمان هست
ز حرف دل خراشت گشت معلوم — که ناخن در سر انگشت زبان هست

وحید خسته گفتن هست باقی
نمیدانم یقین اما گمان هست

طرفه شوریست حریفان چه خبر آمده است | دختر رز مگر از پرده بدر آمده است
همه جا باز متاع دل خوش بسیار است | کشتی می مگر امشب ز سفر آمده است
چشمها دیده درین بزم بسی دیدهٔ ما | لاله رویی چو قدح کم بنظر آمده است

در رحم طفل کند رو بتو چون قبله نما
که در کعبهٔ ارباب نظر آمده است

عیدست و بزم باده و شب عید چند نیست | این ماه نو بروی می ناب دیدنیست
ناکرده وزن کس نخریدست لعل را | این شیشه تا پیالهٔ آخر کشیدنیست
یک لب بسرخی لب ساغر ندیده ام | صد خون اگر کنند که این لب مکیدنیست
چون مهر شیشه توبه درین شب شکستنیست | چون جیب زهد پردهٔ تقوی دریدنیست
باقیست بزم باده که پیوسته پر گلست | این گل چهار فصل ازین باغ چیدنیست
پیمانه گشته اند جا ساقیان بزم | نازی اگر کنند چو ساغر کشیدنیست

گشتن بگرد شمع چو پروانه ای وحید
از سر چه در خیال در آید گزیدنیست

آب انگور که در پیش تو بنت العنب است | عرق صحبت بهاری عیش و طرب است
شام هجرست فراقش همه گر نوروز است | صبح عیدست وصالش همه گر نصف شب است

پراکنده غم عشق گل رخان سبق است | هزار شکر که احوال من بیک نسق است

برنگ غنچه بدان خوش دلم درین گلشن
که خنده میکنم اما دلم ورق ورق است

حیران ترا شان چه خموشیست | چون شیوهٔ عاشقان خموشیست
مانند قدح ببزم مستی | فریاد شکستگان خموشیست

خاموش مرا نمیتوان کرد
چون در دهنم زبان خموشیست

بسکه خوی آن بت شیرین شمایل نازکست | سنگ راه عاشقان چون سینه و دل نازکست
شیشه گرم از نفس هردم برنگی میشود | تو زیار خود جدا کردیده را دل نازکست

ما که منزل کرده در روی ها دل بد خو وحید
خاطر من هیچ وقت مرغ بسمل نازکست

ساقی بیار باده که عیدست و عشرتست | این خیر را فضیلت صد ساله طاعتست
سرسبزی جهان نبود جز بلطف تو | می آفتاب و شیشهٔ می ابر رحمتست
ماه نوست چون لب نان خورده بتان | گویا که روزه رفته و روز فراغتست
گر دیده اند زنده درین روز اهل کیف | این صبح عید نیست صباح قیامتست
ما کاروان ز در رفت از دیار ما | زانرو میان ما و شب جمعه کلفتست
سازست از گذشتن این دمها غمها | سر چون کدوی باده پر از نغمهٔ عشرتست

زاهد بصحن میکده چون پا نهاد گفت
خاک مرا و سبه لبان خاک غربت نیست

دارم حساب جلوهٔ خورشید طلعتان
در سینه‌ام طپیدن دل وقت ساعت است

روشن نمود چشم جهان بین من وحید
صاحبقران وقت که صبح سعادت است

جان بجانان دادن یار و نمایی پیش نیست
گر توانی پا نهادن بر سر سامان خویش

این معمایی که نامش عقدهٔ کار دل است
زاهد از او بهره نبود غیر از زهد خشک

هر کرا دیدیم بیمار امل باشد وحید
این ادای چون ز ما حق ادای پیش نیست

هرچه ماند از تو بر جا نقش پای پیش نیست
چون کمان زه واکنی بند قبای پیش نیست

پیش اعمی ز مقدار عصای پیش نیست
منزل دنیا سرای بد هوای پیش نیست

دل لذت وصال تو در کام ما شکست
این کوزه در میانهٔ آب بقا شکست

باید شکست کار کسی از شکستگان
رنگ شکستهٔ تو چرا رنگ ما شکست

نشنید نالهٔ دل زار مرا کسی
این شیشه کرم بود از آن بی صدا شکست

عاشقم در چشم من امروز با فرداییکیست
یار با هر کس بود چون آب نرگسدان رفیق

آرزو میسوزدم در روز هجر و وصل یار
زیر پهلو خار و خس با مخمل و دیباییکیست

همچو نرگس پیش چشمش باغ با صحرا یکیست
تشنه مردن شعله رو خشکی و دریا یکیست

هیچ عضوی نیست به از عضو دیگر مش شمع
دل چو روشن شد ز عشق از دوست تا پا نیست

چون برار و چشم کم بین خویش را کم دیده است
هر کرا سنجیده باشد خویش را سنجیده است

در کف صراف زر سنگ محک گردیده

بلبل بیچاره چون پروانه مغلوب منست
سرخ روی شمع و گل از شرم محجوب منست

سوز دارافتادگی جان رقیب خویش را
در میان عاشقان آتش باسلوب منست

اینقدر رها نتیسم بد باتوای زاهد ولی
آنچه آن مکروه طبع تست مطلوب منست

حال من از دیدن خود میشود معلوم تو
صفحهٔ نونوشته آیینه مکتوب منست

عاشق ز جور چرخ فراغت نشسته است
مرغی که در قفس بود از دام رسته است

از احتیاط آمدن بی کمان تو
شاخ گل ایستاده بگلشن نشسته است

زاینه عکس روی تو سر کز نمیرود
چون عاشقی که در ره جانان نشسته است

دایم جمال خویش نمایی بما بخواب
محرم بود بروی تو چشمی که بسته است

هر دام که آید بنظر حلقهٔ ذکر است
هر سنگ که آید بنظر سنگ نشانیست

رم خوردن عشاق تو دیبا
نه در کمر ترکش تیر و نه در دست کمانیست

مرغی که به بستن شود آزاد و رستن	هر چوب قفس در نظرش خط امانیست

چون تیغ درین راه گر از خویش برآیی
هر پای سبک آمدنت سنگ فسانیست

مرا با نوبهار و دی چه کارست	جنونم چون کند گل نوبهارست

چه باشد حال دل با آن چشم
که هم بیمار و هم بیماردارست

صفحهٔ درسی که من دارم جمال ساده است	چون قلم انگشت بر حرفم کسی ننهاده است
نیست رخسار ترا نسبت به ماه و آفتاب	این جوانی تو هم چون باغ بر افتاده است
بسکه او اشک دارد در حصار بندگی	سایه در پیش تو بر پا از ادب استاده است
دیده بر یاد بتان در کوره حسرت گداز	نیست آسان وصل اگر امشب رود داده است
نیست بیرون از تو راه وصل از خود غافلی	مور خود سوی شکر هم راهرو هم جاده است

غنچه در گلشن باین تنگی کمر گر بسته است
گل باین شوخی کلاهی کج بسر ننهاده است

دوش چون طرف کلاه آن لعبت شیرین شکست	رنگ از نظاره حسنش بروی من شکست
گر کدورت پارهای دل نمی‌سنجید هم	شیشه‌ام را جور او در ساعت سنگین شکست
جام غفلت خواب ما را بسکه سنگین کرده بود	وقت خفتن سنگ را گردم گر بالین شکست
اغیار او دمی آید برون دل از ملال	ساختن آسان بود چون کاسه زرین شکست

ای معدن زیبایی و ای کان ملاحت	آیینه بود هیچ تو از دیدن صورت
چون شمع مرا زنده نکردی بشراری	ای آتش سوزنده صحرای قیامت
شد یار بآیینه تسلی ز دل من	چون عاشق بیتاب ز معشوق بصورت

از وصل تو شدم راضی و گشتم
مشهور باشرف در اقلیم قناعت

از بس شراب حیرت حسنت بجام ماست	همچون زبان لال طپیدن کلام ماست
گرد آمدن ز حب جواب سلام تو	جان نثار در روی تو کردن سلام ماست
مردن ز هجر و زنده شدن بر امید وصل	در راه کوی یار قعود و قیام ماست
گر دست رد اگر نکند ترک واجبی	گویا سلام ما بر جانان سلام ماست

مانند زر که هست روا حسن ز نام شاه
گویا بی زبان سخن حسن ز بان ماست

ما را بحیرت خود پیوسته کار و بارست	آیینه وار ما را با نیک و بد چکارست
بیگانه را در دل دیوار آشنین است	آیینه وار هر چند این خانه بی حصارست

در عشق محو باشد عاشق چو موج دریا
زین آب می‌نماید هر کس که بر کنارست

هر کرا سرمایه کم باشد خیال او پرست	نیست عاشق را کسی از نزد و ملال او پرست
ظرف چون لبریز شد میباش آهسته رو	تیر از آن کندست در رفتن که بال او پرست

هرکجا جام می و چشم خروسی انجاست
چهرهٔ یوسف مصر و کف موسی انجاست
متصل از قدم باده بود عیش و نشاط
هرکجا دختر رز هست عروسی انجاست

ای دل حدیث عشق چه حاجت بگفتن است
ناگفته همچو شمع بآب جواب روشن است

خندان نیم زمی چو صراحی که این صدا
آواز پای آمدن گریه منست

زاهد مرا ز زهد و ریا احتیاج نیست
دیوانه را عصا و ردا احتیاج نیست

خود را بعشق باخته رخت چه میکنید
دست قمار را بحنا احتیاج نیست

مردن از من زنده گردانیدن از لعل ازوست
جان سپاری از من بیچاره چشم و ناز ازوست

همچنان کز آب نرگسدان کشاید نرگسی
نیست پیش دیده‌ام یاری که چشم باز ازوست

برای سوختن دل انتخاب آمد چو ادایت
به بینی در سراپایم بقربان سراپایت

بسان مغز بادامی که از توام جدا ماند
در آغوشم همانا بس خالی بودن حاجت

موافق گر نباشد با زبان دل در سخن گفتن
بیک شاهد کجا ثابت تواند گشت دعوایت

با او خوش سوارم پیادگی ام نیست
سر روان شدم ز پا افتادگی ام نیست

ای کی

از سستی پیمان تو ما را گله نیست
این رشتهٔ باریک کم از سلسله نیست

از بسکه ز خوناب جگر شرح تو نوشتم
هر قطرهٔ مکتوب کم از آبله نیست

محو رخش از شرم نظر دوختگانند
گر چشم گشودن بمیان فاصله نیست

گر گویی یار بی تمکین و بی پروا نیست
با دل و صبر و روان و عقل بر جا نیست

راستی جایی چه میخواهی که چون نقش نگین
طفل نوزاییده هم با مادر خود آشنا نیست

مست صهبای غم عشق توایم
خوشدلی درد ایاغ دل ماست

سرخ رویی شاهد از می چهره ما را رب است
ساغر می بر لب ساقی مرا جان بر لب است

تیره بختی می نماید عاشقان را تازه روی
هر که در وصلش نگردد خسته دم عاشقست
غازهٔ رخسار شمع محفل از سیلیست
بر نفس هر کس که میمیرد مقدم عاشقست

چون نمیرم یار میگوید بعاشق میکشد
من نه تنها عاشقم بر دست خود هم عاشقست

بسکه گوئی از خیالم گرمی سرشار داشت
نیست بلبل را دماغ انکه سازد آشیان
شعله شد هر گه از راه تو در پا خار داشت
مشت خاری بذر اتشخانه گلزار داشت

یاد مژگان تو از بس تیغبازی میکند
خانهٔ دل چون جرس صد رخنه در دیوار داشت

راه را تاریکی چشم تو ناهموار داشت

پوشیدن خورشید میسر بجهان نیست
آن کیست که بر روی نکویش نگران نیست
چون وقت شود فوت دگر زنده نگردد
هشدار که در روز جزا رسم امان نیست

جان سخت و دیدهٔ شوخ و دل بیباک داشت
آنکه پیش روی او آیینهٔ ادراک داشت

بسکه از شوق گلت در سینه بلبل میطپید
آشیانش چون گریبان اسیران چاک داشت

گفتی چرا نسوخته این ما بس است
دیگر مگو نبس است برای خدا بس است

چشم سیه نعمت الوان دهر نیست
چون لاله داغ سوخته نانی مراست

در دل ما که برامت ز وفا کوشانست
درد و درمان غم و شادی فراموشانست

آتشین پیکشد از موج برخ دختر رز
چون قدح چشم که بر دست قدح نوشانست

مگر از نرگس پرسیدهٔ او گفته سخن
که زبانم چو قلم کوچهٔ خاموشانست

ای که گفتی اشک و آه و نالهات از بهر کیست
از برای آنکه رویش ماه و قد سرو سهیست

منعم را بهره نبود ز مال خویشتن
با وجود کیسهای در کف دریا تهیست

ترا آبرو از گدا از خود است
شکست تو آواز ساز خود است

چو آیینه هر دل که بینا شود
نخست آنچه بیند گدا از خود است

هرگز دلم ز عشرت دنیا خبر نداشت
این بادهٔ نشاط بجز از درد سر نداشت
زین باغ عندلیب من از بی تعلقی
از بهر آشیان خس و خاشاک بر نداشت

هرگز دلم ز ناله و فریاد وا نشد
این قفل جز بشکست کلید دگر نداشت

در خاک کوی او که بود کیمیای ذات
گردیدم آنقدر که در او یافتم حیات
شیرین کلام بودنم از فیض لطف تست
دارم دلی ز یاد تو چون شیشهٔ نبات

آتش بآب خضر توان کشت جان من
ما را بس است یک نگه از روی التفات

آنکه دو چشم بروی او نگرانست
مست باز جام رنگ آفت جانست
گشته ما از نیازمندی خویشم
سنگ ترازو بقدر بار گرانست

دولت تر دیدیم کز تیغ ز حد گو
از تو امیدم همین نه تیر و کمانست

دل کف رفت و از و آه پریشان مانده است
دود بیجانی از آن آتش سوزان مانده است

خیمه تا خفت از نگت خاک گلگون مانده است
چشم جمعیت که بر دست تو حیران مانده است

خاطر زارم دمی از بند غم آزاد نیست
آن زمان کز درد و غم آزاد باشد شاد نیست

جان فدا کردی و اکشیدی چو نگاه التفات
خونبهای صید را افزود انه صیاد نیست

وفا نمودن خوبان بدست مردم نیست
نگاه داشتن جان بدست مردم نیست

نگاه دیدهٔ من ضبط گریه می آید
که ایستادن باران بدست مردم نیست

همچو آن نسیم بر من بزم جانان گلشن است
یکقدم دوری از و کردن به آتش رفتن است

جای در هر خانه دارد گر شود بیجا مهمان
هر کجا پروانه می آید چراغش روشن است

همچون حباب تخیله نیاید بکار ما
دامان من ز بس شده ام بیقرار ماست

با خویش را برشته کار من افکند
چون عنکبوت سرگرهی از مزار ماست

دلم ز جور تو از بسکه آتش آلود است
برنگ شمع سخن در زبان من دود است

بخاک عجز ز ویرانه گر نیفتاد است
لباس سیل سراپا چرا گل آلود است

نو

گفتی از شکدلی عشق چرا آزاد نیست
غمی از خاطر ما برد و بیابان غم شاد است

بی نفس باش درین بادیه گر وحشت نیست
نفس صید کمینگاه دم صیاد است

ربع مسکون پشت خاکی پیش نیست
بحر در موجش حباب و خاکی پیش نیست

دیدهٔ بینا نصیب کس نشد
لاله چشم در دناکی بیش نیست

هر که در عشق تو بیباک ترست
از گریبان جگرش پاک ترست

نیست آلوده نگاهم بهوس
چشم از دامن او پاک ترست

مستم و بر گلشن هوشم نسیمی آتش است
برد ما غم گر خورد از گل شمیمی آتش است

دانه ام در خاک میسوزد که باران آتش است
همچو اشک شمع نمی آب و نمی آتش است

شور مجنون نسخهٔ احوال ماست
داغ بر سر کوکب اقبال ماست

ضعف تن گرد از رهایی فارغم
حرز بال ما شکست بال ماست

عاشقم از حسرت خوبان دلم صد پاره است
هر یکی زان پارها در گوشهٔ آواره است

میرود آخر ترا خواب عدم بیدار باش
آمد و رفت نفسها جنبش گهواره است

دماغ سیر گلستان و گشت باغم نیست | کدام دم المی تازه در سراغم نیست

ببزم دوست نشستم ز وصل دوست محروم
حباب باده ام و باده در ایاغم نیست

دلیم و دل مرا بغم و قناعت است | این بی نیازیم ز سلوک محبت است

دور از تو رنج بیرسد از راحتم بدل
باران بخوشهای درو کرده آفت است

همین ز آتش عشقش جان من گرم است | که شعله را ز تب عشق او بدن گرم است

جهان ز رخش ستم خسرو ندیده اند
که در گرفتن او خون کوهکن گرم است

در سر کوی بلندت که ز افلاک گذشت | آب روی من حیران شد و با خاک نشست
باده خوب است که ریزند ز جامش بسبو | جنس می در دل مینا و رگ تاک گذشت

بیمار شد رقیب چو ماندم بکوی تو
چون خار ما شکستکیم رنج دیگر است

کسی که عشق نگاریش رو دماغ نساخت | چو لاله داغ دل خویش را ایاغ نساخت

فروغ دل نتوان یافت در لباس حریر
کس از فتیلهٔ ابریشمین چراغ نساخت

شبیخون بر چمن آن کینه جو آورده است | زرنگ را بیرون ز برگ گل چو تو آورده است

رو بروی کی بر خورد تا بر نگردد بخت تو
ای که میسکوبی بمن اقبال رو آورده است

ساغر شادی کشیدن مرقاتل خورده است | پسته را لب خنده گردون زخم بر دل خورده است

شد کلید رزق منعم پنجهٔ اهل سؤال
روزی بی شبهه نان از دست سایل خورده است

در صف اهل عشق غازی نیست | روی هر کس بخون نمازی نیست

میدهند بهای خون و لی
پیشه چون زمانه سازی نیست

از غنچهٔ گل شاهد بستان دهنی ساخت | بلبل چو حدیث تو شنید انجمنی ساخت

از غیرت رخسار تو از بسکه خموشم
بدگو شود اندر زبانم سخنی ساخت

چون خیال من سرگران دیدم دلش افسرده است | عیشها از محنت دنیا غارت برده است

شورش دنیا فرح باده می بینم عیان
شیشه‌ام آیینهٔ صد بزم برهم خورده است

مشعل ما این بود ما عاشق و جودی داشتیم | شمع ما از نور تو شمع دگر را سایه داشت

مست چون شد قبای زر در کام زنان
شام هجران از روز وصل دایم بسته است

بسکه هر موی مرا شوری زیاد از گل است
در تن من داغ گویی آشیان بلبل است

نیست بر محو رخ خوبان شکستن دل قلم | صورت آیینه را با خامهٔ مو کار نیست

با قناعت توتیای چشم بیدار نیست
سنگ آتش زن چراغ کلبهٔ تار نیست

گر نباشد هم بمردن زندگی دشوار نیست | خانه خوبیست هستی لیک بد همسایه است

حیف ای عمر که با این همه خصمی با هم
دل ما و تو در آن زلف بهم نزدیک است

خط برآورد و گرفتاری من ظاهر شد | یاد آن روز که زنجیر مرا پنهان داشت

بر صید دل نگاه تو تیر رسیده است
چشم گشوده تو کمان کشیده است

تا بدام دل نیفتم وحشت از خود میکشم | بهر بال طایران حرزی بپرواز نیست

خط تو غباریست که روشنگر جانست
ناز تو سواری که دلهاست

هر بنفشه تو به است که در روی رخ خط تو | سیم و زر کد اختر از یکدگر جداست

حلقه‌های خط شکن تو هر یک دیده است
هر سر موی خط مژگان برگرد دیده است

بر

عیب هر کس را نماید عیب‌جو عیب دوست | هر چه ریزی ز اصاف میسازد پر از درد است

مقصود عندلیب تویی گل بهانه است
رنگ پریدهٔ تو درین آشیانه است

حال دل فاش شد از دیده سیه‌بختان را | نیم شب روشنی خانه ز روزن پیداست

موی خالش مصرع شوخ بدل چسبیده است
ناز از تمکین حسنش فتنه خوابیده است

پیر زان فلک کینه‌ور از بس بدخوست | عمر طفلان و جوانان ز شب و روز دو موست

بی دلیها دلیل حیرانیست
بی نشانی نشان قربانیست

مانده چون صورت تصویر که از دیدن تو | راه بیرون شدن عکس در آیینه گم است

گوی از عقل ار سخن حاجت بصد کس شده است
دعوی عشق ار کنی شاهد یکی بس شده است

بمن ز تیغ تغافل اگر جفا شده است | چو داغ به شده و روز من ز شب جدا شده است

از هم چو باز شد مژه‌ام خون دیده ریخت
گفتی مگر که بخیهٔ زخمی ز هم گسیخت

دل را بعشوه‌های مکرر چه احتیاج | این صید را بناوک دیگر چه احتیاج
عکس | در کشتی حباب بلنگر چه احتیاج

کی شود آسوده تا باشد ز دلها خراج
آنکه میگیرد ز عکس خویش از دلها خراج

بد نگردد نیک و نیک از صحبت بد بد شود
شهد دایم تابع زهر است چون گیرد مزاج

خون جگر
میکرد داغهای تو سینه میل صبح

دیشب مرا بشمع نیفتاد حاجتی
میسوخت شمع زرد تو

از بس شب فراق اسیران دراز بود
هرگز نفس نداشت لب چون سپید صبح

غم بر دل ما ریخت چو واشد علم صبح
آیینهٔ ما شام نما شد ز دم صبح

آنشب که معشوق مرا بر ده نشین کرد
یا رب نشود کشته بتیغ ستم صبح

نوشم بذوق گریه ز مستی شراب تلخ
جز گریه نیست بهره خراب مرا ز آب تلخ

نامش چو بر زبان گذرانم بسان ابر
شیرین شود اگر بدهان کس رسد آب تلخ

شد ز لبهای تو شیرین در زبان دشنام تلخ
چون نماند در نمک شیرین شود بادام تلخ

زین غم که غیر با تو می ناب میخورد
چون موج باده سر رگ من تاب میخورد

کوته شود نظاره ز مژگان دیدنش
چون رشته کز دو طرف تاب میخورد

جایم اگرچه در ته دریاست چون صدف
اما دلم ز جای دگر آب میخورد

دمی که از بزم آن گلعذار میگذرد
شمار شعله دل از شرار میگذرد

ز دود تیره سیه دل نمیشود عارف
لبان آینه که از زنگبار میگذرد

زبان لیس سازی گل بلبل ما کی خبر دارد
سری در زیر پر دارد پری در زیر سر دارد

خبر ز انگونه نازک سینه
گر ز رنگش از نگاه صورت بیا خطر دارد

شود دل تنگ تر هر دم چو یا مانش فرو گیرد
سیه تر باشد آن ابری که باران بیشتر دارد

جزو جزو آفرینش از سر گل میشود
آب چون در گل رود معشوق بلبل میشود

ز آه سرد مرا سوز سینه گشت زیاد
غذای روح بود شعله را دم حداد

مرا آن دردی که از حرفش زبان قاصر نمیباشد
بسوی عاشقان از خواهش خاطر نمیباشد

دم مهوشیم ظاهر شود بی لطفی جانان
که یادش آن زمان در خاطر حاضر نمیباشد

کوهکن در عشقبازی کار دیگر میکند
سنگ خارا را بجای خاک بر سر میکند

خاک بودم چون بعشق آمیختم آتش شدم
رشته را گوهر ز صافی آب گوهر میکند

بدرو عشق چو با دام زاده ام توام
دل دو نیم مرا هست زخمها درزاد

دلم را هم عالم سوز عشقی ناتوان دارد — که پیوندی ز داغ خویش بر هر استخوان دارد
تعلق در دبیده رمان بو آشفته حالان را — تن بیمار ما را آرزوی دل گران دارد

سراهی گرفتم بر نگاهش جای دل خالی
که چشم شوخ او مست و تیری در کمان

خاک را چون مرده کرده جهره را غم زرد شود — قطره را چون ابر از چشم افکند گوهر شود

بیکنم کاهی چو بید ردان زغم پهلو تهی
زانکه تیر ستم زعادت پولادش کمتر شود

فقیر نظاره آن بت که نهانی باشد — نیست باری که مرا آفت جانی باشد
بر زنگ گل از راه چو بلبل ما را — بال افشاندن ما دست فشانی باشد

صرصر ار جا نکشد گرد مرا بعد از مرگ
در دلم بس که ز درد تو گرانی باشد

هر که در سر هوس عشق تو آتش پیدا شد — از صدای طپش دل چو درا رسوا شد

همچو دریا بر ما گشت یکی پست و بلند
که بها جمله ز همواری ما صحرا شد

زقید پای طلب کرد می ها گردد — بچشم آبله اش سنگ توتیا گردد

خمار

خمار نیست کسی را که نیست نشئه می
از آن بترس که یک مطلبت روا گردد

اهل نظر به پیش تو حیران گذشته اند — سر تا به پا نگه شده حیران گذشته اند
نی ناصداو مید ه زهر جا که عاشقان — خوناب دیده ریخته نالان گذشته اند

مانند سایه خاک نشینان کوی فقر
زانو وکی بپای دامان گذشته اند

جفاکشی که به شمشیر او سری دارد — ز بی نیازی کونین افسری دارد

ز جمع مال ندانم نشاط ممسک چیست
که همچو کیسه زر از بهر دیگری دارد

نیست یاری که غبار دل ما ببرد — مگرم گریه غمی از دل شیدا ببرد

دیدن و مردن ما بود یکی بر رخ او
شوق نگذاشت که آن شوخ دل از ما ببرد

اگر عاشق از باغ گل چیده باشد — به باغ دل خویش خندیده باشد
گمان دارم از بس که شیرین کلامی — لب گفت و گوی تو چسپیده باشد
نهان در غبار دلم گشت دریا — چو اشکی که در خاک غلطیده باشد

فکنده ست غافل بسویم نگاهی
گمان دارم از خویش رنجیده باشد

فلک از بزم جانان یکنفس گر دورم اندازد
نمک در چشم بحر از گریهٔ پر شورم اندازد

اگر بختم کند همراهی وصلم شود روزی
طپید دل القصه گر ز بزم جانان دورم اندازد

کس نیست که در عشق تو ناکام بمیرد
هرکس بود از لذت دشنام بمیرد

بخت سیه از جبههٔ عشاق عیانست
چون قطرهٔ خونی که در اندام بمیرد

گلستان چو رخ دوست بی نقاب شود
ز شرم غنچهٔ گل شیشهٔ گلاب شود

دلی چو آینه دارد اگر کشم نفسی
میان من و او پردهٔ حجاب شود

کم چو میکردم شمیمی یادی من میشود
بوی گل شبها چراغ راه گلشن میشود

سعی کن تا پای در دامن کشی همچون حباب
دامنت پا میشود پایت چو دامن میشود

ز آه و ناله ام طبع تو دیگرگون چرا باشد
چو بوی گل فغان عندلیبان بی صدا باشد

نخواهد نوبت شاعر رسیدن و آوان تیر
که دست زهد از وسواس دایم در حنا باشد

ما سوختیم در نظر آن گلعذار بود
چون مرد طوطی آینه لوح مزار بود
تا خویش را بحلقهٔ دام غم افکند
در بیضه مرغ ما چو قفس بیقرار بود

دیده

دیده گر از خون گرم دل چمن پر میشود
پنجهٔ مژگان من پامال سمند میشود

بخت ارباب هنر را از هنر پا در گلست
آب از رفتار میماند چو گوهر میشود

قطرهٔ گرم سرشکم گر بدریا بگذرد
فلس بر اندام ماهی چشم مجمر میشود
رشک چشم احولم سوزد گر اسباب جهان
هرچه می بینند یک دیدن مکرر میشود

شود همراهی از ابر بهاری یاد دیگر
میرساند قطره را جایی که گوهر میشود

عکس او در پردهای چشم حیران میکنید
آنچه بوی پیرهن با پیر کنعان میکنید

درد دل کم ظرف عاشق خوشدلی را راه نیست
تنگی این خانه کار چوب دربان میکند

زمانه منزل جاوید مردمان نشود
قفس ز ماندن بسیار آشیان نشود

هجوم گریه مرا لال کرد روز وصال
دلم پر است زبانم چرا گران نشود

با زاهدان شهر بگو ترک ما کنند
عشقت این چگونه ز روی ریا کنند

ای مرغ دل شکسته پری را علاج نیست
این رشته نیست کز پر و بال تو وا کنند

از دیده دلم روز وصالش گله دارد
کز شرم نگاهم چو نفس فاصله دارد

گردش گردون دلم را زار نتوانست کرد / پایمال هر گلی را خار نتوانست کرد

با وجود آنکه نرگس داشت دایم درد رشک / خویش را چون چشم او بیمار نتوانست کرد

فتح اقلیم خرد و صبر را هم نشود / گر جنون پیش رو خیل سپاهم نشود

آنقدر رفته‌ام از خود که اگر باز آیم / عمر جاوید خضر توشهٔ راهم نشود

یعقوب غم نشینی خود را دراز کرد / چشمی که بست بر رخ معشوق باز کرد
در دست عشق بود کلید در بهشت / گر داغ بر دلم در فردوس باز کرد

از شرم خضر آب بقا در عرق فتاد / عمر مرا ز بس شب هجران دراز کرد

عاشق از بخت سیه در دیده‌ها پیدا شود / در شب تاریک آتش بیشتر رسوا شود

نوبهاری رفت کس تغییر در حالم نکرد / در خزان ترسم که رنگ زرد من [illegible] شود

خیال طره‌اش چون در دل ناکام می‌پیچد / فغانم طایر آزاد را در دام می‌پیچد

مرا باشد به پیری شیوهٔ طفلی همان در سر / چو گرد آنم ز بس آغاز در انجام می‌پیچد

روز وصل از دیدنت ما را خبر از ما نشد / جان سپندانم تو قربان سرت شد یا نشد

حسرت عمر است اگر باشد جهان را حاصلی / آنهم از بدخویی همت نصیب ما نشد

عادتم شد بسکه پاس از مردم داشتن / شمع اگر گشتم ز سوز من کسی آگه نشد

ویرانهٔ شبهای تو همسایه ندارد / آنجا که منم بال هما سایه ندارد

بی رنج نشاید که بکس فیض رسانند / آنکس که بود سایه نشین سایه ندارد

کی ناله یار را به وفا آشنا کند / چندان اثر نداشت که ما را ز ما کند

گشتم خجل ز دامن جانان و سعی خویش / تا چند شوق کوته و همت رسا کند

کو کام دل خود را ز حیرت کس نمیگیرد / چه میگویی ترا دیدم زبانم پس نمیگیرد

بود فرمانروای کشور ما همت عالی / سراغ دولت را اینجا کسی از کس نمیگیرد

خواهش دیوانگی از غم دلم را آب کرد / جذبهٔ شوریدگی ویرانه را سیلاب کرد

تا توان شستن نگاهم را به خون خویشتن / از برای این نگاهش خون ما را آب کرد

از برای ناله تا دیدست آن روی سفید / خویش را نتوان نهان کردن ز دست انداز مرگ
میکند صبح اشارتها به برد سفید / شمع کافورست در دست اجل موی سفید

وقت آنکس خوش که شب با دوست چون خلوت گزید
صبح را بیرون ز آن بخت از موی سفید

دریا ز شور گشتی عاشق رمیده ماند — چون تازه موج بر لب ساحل رسیده ماند

موج سراب زنده جاوید تشنگی است
سیل از وجود بود که کامی ندیده ماند

سرشکم چون سرم شوریده از فغان حزین باشد — من آشفته خاطر عاشقم عاشق چنین باشد
مدار از خلق چشم مردمی هرگز چو شنیدی — کنار چشمه سار زندگی مردم نشین باشد

ترا عشقی بجان آتش زند هرگز نمیدانی
دمیدن حاصلی دارد چو برقی در زمین باشد

مشو غافل که از یاد پری رویی نشان دارد — ز لخت دل سرشکم یوسفی در کاروان دارد

ز سبزه خط لب جویبار پیدا شد
غبار قافله نوبهار پیدا شد

ما دل خود سوختیم آتش غذا از ما چه شد — بی نفس گشتیم ما آیینه دارا از ما چه شد

خرمن ما مانده در صحرا ندوق آفتی
برق را آتش بجان افتاد یا از ما چه شد

جان رفت و یاد آن بت از دل نمیرود — از دیده ام نظاره قاتل نمیرود
بوی نبات نیست چو در گلشن وجود — چون یاد عمر رفته ام از دل نمیرود

فراز

غیر از نگاه دوستی جانان ندیده ام
صید افکنی که از پی بسمل نمیرود

یار ما چون اشک گرم از دیده ما میرود — میرود جان را که شوان گفت تنها میرود

مست بر بام عدم را بی نفس ازین پایین
زینها باشد که از انجا عمر بالا میرود

یار ما روز جزا غیر ندامت کم بود — آنکه همراهی ما کرد درین ره غم بود

خبر از قیس یاد و مدل فرزند است
یاد روزی که دلم پیش تو نامحرم بود

بحمدالله که هجر آخر شد و غم رفت و یار آمد — ز جان سختی فردن عاقبت ما را بکار آمد

نصیب غیر از او گرچه میزبانی شد
ولیک باعث صد گونه بدگمانی شد

عبث بوعده فردا ز فریب خویش مده — که ضامن نفس خود نمیتوانی شد

نهال شکر روید از لبم گل بر سرم ریزد
اگر مشت شراری در گریبان ترم ریزد

رود گر در کف پایم ز راه دوستان خاری — از آن خوشتر که دشمن خرمن گل بر سرم ریزد

چو نور تا از جبین پاک آدم در وجود آید
بجز نور تو دیگر هرچه باشد در سجود آید

ز شرم معصیت جسم گنه کاران چنان باشد — که ماند در ته دیوار رحمت گر فرود آید

بود از اعتقاد سست بهر رزق غم خوردن
ز ما در شیر پیش از طفل دایم در وجود آید

نگویی گر حدیث توبه با مخمور جا دارد — دران محفل که چون وقت انجا خونبها دارد

اگر ناله دلم چون بلبل از هجر تو جا دارد
که اینجا بوی گل از رنگ گل پا در حنا دارد

غریق عشق از دریای غم مشکل برون آید — اگر خاری خلد در پا مرا از دل برون آید

رهایی نیست کس را ممکن از مژگان خونریزت
نگاه از گوشه چشمت اگر غافل برون آید

ستمکاری که عقل از غارتش درویش میگردد — ز دود خط فروغ آتش او بیش میگردد
خطش آیینه چون روی خوبش در نظر دارد — که بی تابانه سر موییش بگرد خویش میگردد

راه دل گم نشود آتش افروخته ایست
صبر گم گشت درین بادیه حسرت دارد

چون درآیی در چمن بلبل حیا پیدا کند — غنچه از شوق تو فغان را پیدا کند

غافل افتاد است از چشمش نگاهی سوی من
رنگ میگردد برویم تا کجا پیدا کند

بمانی تا جهان گردی بجان دوستدار خود — تو هم یا رب که یکساعت جدا مانی ز یار خود

ماندار

تماشای خوشی بود از زمان گر نار میرفتی — بس شد عالمی حیران و من حیران کار خود
نمیدانم که این را نویسم عاجزم عاجز — نگاشت از فراق یار چشم اشکبار خود

اگر طومار ما شد طره لیلی نمیگنجد
چگویم پیش ازین از قصه شبهای تار خود

حدیث مردمان از زبان تا نرم تر باشد — ز آسایش نشانی گر بود در گوش کر باشد
سراغ یار میگیرم بهر کس میرسم اما — بخود از رشک میگریم که یا رب بیخبر باشد
نباشد حاجت نقل و مکان از کوی او ما را — ز جا برخواستن چون رنگ انجام سفر باشد
نهان کن خویش را تا میتوان از چشم خود بینی — برین کشتی نگاه ناخدا امواج خطر باشد
زبانهای رنگارنگ گردون غافلی ورنه — فزون از موج دریا نقش بر آب گهر باشد
کنم جا در دلش فارغ شوم زین گفتگو ورنه — بهر جا میروم از درد من احبا خبر باشد

مکن لب خنده تا صبح نامه ام را گر سیه بینی
که ابر تیره را باران رحمت بیشتر باشد

سر چو در فکر تو عاشق بر سر زانو نهد — چند تا از آیینه زانو بروی رو نهد
از ضعیفی میشود در سایه پنهان چشم من — همچو بیماری که بر بالین سر پهلو نهد

چون نیاز و ناز در رسم یکجا بار بخشید
رنگ یوسف را ز مژگان زلیخا بخشید

ز خم شمشیر تغافل را نمی بیند کسی — در درون خانه دل خون ما را ریختند

ای خوش آن دیده که بر روی تو حیران باشد / ای خوش آن دل که چو زلف تو پریشان باشد
لذتی هست ز آزادی خود عاشق را / دام شیرازهٔ جمعیت مرغان باشد

همه جا سند شاهانهٔ حسن افتاده است
پر موری ز خط تخت سلیمان باشد

بی سوادان ز غم شام و سحر درمانده اند / گوشه گیران شرح این اوراق باطل خوانده اند

این سبکروحان که بر گرد وجود پروانه اند
دست و دامانی بجای بال و پر افشانده اند

دل من چون نگاه از چشم بیمارش برون آید / چه معشوقی بود گر زرده دلدارش برون آید
ز جان نتوان جدایی کرد یا رب خط جانان را / چه سان دل را دگر آغوش رخسارش برون آید

رخش را تاب جولان نگاه گرم چون باشد
اگر رنگش بگردد خون ز رخسارش برون آید

بوالهوس شربت آن گل بر سر شبنم زدند / دوستان از شعلهٔ جانسوز در خرمن زدند

چون تواند کس ترقی دید در کار رقیب
سوختم من هر کجا آتش بدامن زدند

بهشت است آنکه از حال دلی آگاه می افتد / بود فردوس معشوقی که در خاطر خواه می افتد

چو نور شمع رنگ زرد من از ناتوانیها
اگر از چهره برخیزد بخاک راه می افتد

همه

مست گلهای چمن خانهٔ ویرانی چند / بوی گل عقل ز سر رفته حیرانی چند

دل جمع و دم آسوده و ایام نشاط
شعله بود و نسیمی و نیستانی چند

چه حاجت است به بزم تو ای نگار سپند / که مست روی تو شد چشم بیقرار سپند
بذوق سوختن دل خیال وصل کنم / بیاد شعله خورد آب در بهار سپند
بکو بکن چه زیان میرسد ز چشم حسود / که کوه را کند از نالهای زار سپند
تیر چشم بد از خوب عارفان نکنند / برای دیدهٔ بد جان کند نثار سپند

بدان برای نکویان همیشه در کار است
زمین دیدهٔ بد یافت اعتبار سپند

کسی که چهرهٔ او آب رو نمیدارد / ازو مخواه که خلق نکو نمیدارد
شکست سنگ و تمان سنگ پاره دیر است / دل شکسته نکو آرزو نمیدارد
ز غنچه دل ما گل نکرد یا دلبش / کباب آتش ما بو نمیدارد

از هر چه هست جز غم دل بی نیاز کرد
مرغ کباب شوق بی سوز و گداز کرد

ای راز دل که آمده بر سر زبان / بیرون نمیروی ز دلم از چه باز کرد

خطش دمید و بانش الفت بدید
تخمی که یاس در دل ما کشت امید رسید

تا روز حشر بیخبر از زخم دل بود
هر کس به تیغ تیز تمنا شهید شد

پر گشتیم و زما عقل و خرد رنجیدند — برازوی شب و روز مرا سنجیدند
در دل از خواهش اسباب جهان هیچ نبود — قفل این خانهٔ خالی بعبث سنجیدند

نیستم لال ولی مهر زبانم شده گوش
نام معشوق شنیدند آنچه زمن پرسیدند

نکویی قوت گفتار در سایل نمیماند — چو پیوند روی خوبش مطلبی در دل نمیماند

تو فکر خویش کن ای بوالهوس کز فیض مستانی
نشان خون من در دامن قاتل نمیماند

هر کجا رفتم بجز سحیفانه ره دشوار بود — جادهٔ زهد و ورع چون سبحه ناهموار بود
عمرها دل را متاع بیغمی در بار بود — کور ما در زاد غفلت کاروان سالار بود
راه هستی را بلند و پست پر بود از نفس — گشت چون طی یا رپس دیدیم ناهموار بود

نباشد با خیالش نسبتی آنرو که عاشق را
گره بر رشتهٔ هستی زکوتاهی نمی‌افتد

تا اهل درد زمزمه انشا نمیکنند — دل بلبلان بناله مقید نمیکنند

از حرص منعمان شکایت غافلی
گر تحفهٔ سلام بری رد نمیکنند

سوز

روزی که سود عشق بغیر از زیان نبود — خرمن کسی خدنگ غمت را نشان نبود
چون شکر این کنیم که زادیم در قفس — ما را دماغ ساختن آشیان نبود
دریوزهٔ وصال نمودیم وعده داد — ما را باین بخیل سخن این گمان نبود

امروز با تو دعوی دل چون کند وحید
روزی که داده بود خطی در میان نبود

ای خوش آن وصل که غافل کسی از تو نمی‌دید — داد و دل را که آن بت دلجوی نمی‌داد
خندهٔ کنج لبی لازمهٔ خوش منیت — کی ترا خوش دلی از دیدن من روی نمی‌داد

نشود مهر فلک شمع شبستان کسی
که گمان داشت که وصل تو شب روی نمی‌داد

تیغ میگویی چرا از سوی دشمن میزنی — دشمنان من سراسر لشکر یارمند

گر مرا بوسی از آن لعل میسر میشد
به از آن بود که آفاق مسخر میشد

نخر بود که در حبس ابد خواهد ماند — قطرهٔ آب در آنروز که گوهر میشد

ای که در چشم تو نادیده مکرر شده‌ام
نام ما پیش تو ای کاش مکرر میشد

هر کس نقش پای بتی رو نمی‌نهد — کس نقد طاعتش ترازو نمی‌نهد
خم شد قدت که فکر سرانجام خود کنی — پیری عبث سر تو بزانو نمی‌نهد

ندانم مرغ دل سوی چه کس میرفت و می آمد / همین دانم که بیرون از قفس میرفت و می آمد

مگر امشب تو هم پیش نظر هم در دلم بودی / که جان از سینه‌ام همچون نفس میرفت و می آمد

زنگ خجلت زآفتاب چهره گلپوش کرد / قصه بیباکی خود را چو از من گوش کرد

گردش این ساغر خالی که گردون نام اوست / اهل دولت را نمیدانم چرا بیهوش کرد

بروئیش خال مشکین آهوی رم دیده باشد / گره بر طرف ابرویت دل رنجیده باشد

تو دوری از خدا زان خویش را موجود میدانی / درون بحر گوهر چشمه خشکیده باشد

مگر از فکر دنیا فارغی چون ترک او کردی / نظرپوشیدن از وی فتنه خوابیده باشد

کسی نماند که بوی تو آتش هلاک نکرد / بسان بیشه گل زنده آتش بخاک نکرد

دلم ز شرم گنه آب گشت و منفعلم / ز زنگ آینه‌ام ازکه از پاک نکرد

کو دل که عاشقان بغم پیش و کم رسند / وبال او دیده بغیر یاد هم رسند

گیرند جای در دل هم صاف مشربان / هر جا که چون دو قطره باران بهم رسند

با این سامان عیش از خاطر ما غم نمیرزد / گر ساقی قطره ریز گوید و آن هم نمیرزد

مگر باد بهاری گل فشاند بر سرم ورنه / بزور دست من از شاخ گل شبنم نمیریزد

مرا هردم نسیم گلستان از دوست یاد آرد / شمیم گل بود گرد سر کویش که باد آرد

فلک بر سر گذارد منت سیر چراغانم / اگر پروانه در کلبه‌ام شمعی بیاد آرد

بغیر از سرکشیها شمع را زینت فانوسی / ندارد دامنی دیوانه تا پیش صبا دارد

گوش کن گوش که بلبل سخنی میگوید / گل بچین گل که حدیث دهنی میگوید

لبم از ساغر می پیش تو خاموش ترست / کو بهنگام شکستن سخنی میگوید

بیستون نسخه احوال بسی فرهادست / هر صدای سخن کوهکنی میگوید

فیض نوروزی بیک برگ سمن ثابت شود / گر برارم آهی از دل عشق من ثابت شود

گر دلت باشد موافق با زبان یکتا شاهد / نه هزاران گواهی کی سخن ثابت شود

بزم وصلت ای خورشید زار چون آید / گر چون دل از نگاه حسرت او بوی خون آید

ز دندان منت غنچه از لب گزیدن مطلب دیگر / از آن نوطفل را دندان پیش از دل برون آید

ز تنگی کرد من را واکند نادیده میگردد / نمیدانم سخن چون از لبت فهمیده میگردد

زبان و دل محبت را بود چون کفهٔ میزان
نباشد تا موافق کی سخن سنجیده میگردد

زعاشق شمع را آتش زبانی بیشتر باشد ولی عشاق را سوز نهانی بیشتر باشد
درین میدان نباشد ناتوانی را کم از زوری نه بینی زور پیری از جوانی بیشتر باشد

بود خاصیت آب بقا خوی ملایم را
که از دندان زبان را زندگانی بیشتر باشد

بر یکی از غمت هر عضو من دیوانه خواهد شد زبانم بلبل شوریده دل پروانه خواهد شد
برای محتسب جان میدهم با این خطاکاری بامیدی که روزی خاک او پیمانه خواهد شد

زتمکینش وحید آخر مرا شهرت دهد یاری
که شهرت باعث تحسین بیتابانه خواهد شد

هوشمندانی که لاف از محنت غم میزنند از نفس بر یاد او جام دمادم میزنند

بر سر دولت برادر با برادر دشمنست
بال مرغان در پریدن بر صف هم میزنند

عاشق برهنه پا چو صبا راه میرود بر روی خار بن چو گیا راه میرود

چون آفتاب در ره جانان دود بشوق
پیری که با هزار عصا راه میرود

چون بر افروزی جمال از پی رفع گزند خلد را رضوان نهد در قیمت هستی سپند

بر کی

پر گشتم باز بی قید تعلق نیستم
قامت خم گشته ام یک حلقه باشد از کمند

نمیدانم کباب آتش هجرم ولی دانم که از سر تا بپایم اشک خون آلود میریزد

ز را کیفیت پروانه و دولت خبر دارد
نمیدانی که چون برگشت ساغر زود میریزد

هر که بیند تیغ او گردنفرازی میکند در جهان دعوی صاحب امتیازی میکند
نیست خوبان را خبر از شیوهٔ بیداد خویش شمع پندارد که با پروانه بازی میکند
وقت حیرت هم نیاساید بچشم مردمک طفل چون خوابش برد در خواب بازی میکند

دسته گل میشود از سیلی طفلان بلند
هر که شد مردود مردم سرفرازی میکند

از شادی بر و جش دل بیهوش و مست آید کف خاکی اگر دامن جانان بدست آید
بلا باشد کسی را همزبان با رخود دیدن دلم را رشک بر پیمانهٔ روز الست آید

دلم را کی کند بیگانه عشق آتش هجران
ز جوش شیشه ام در کوزه او ار شکست آید

تا روی خوش تو در نظر بود سر تا سر شام هجر من بود
آن خط شب عید بر رخ را تیغی چو هلال در کمر بود
بر روی تو چشم باز کردن خمیازهٔ دیدن دگر بود

بدل صد کوه دردم زور وصل ار بغمی باشد ۔ کی از فرهاد و مجنون مرا سرگرمی باشد

نشاهان میرسد از زیر دستان فیض پنهانی
بنای خانهٔ بالا زخشت زیرین محکمی باشد

چون حباب از خویشتن بینی رسیده بود ۔ چشم را برچیده‌ام اگر دم بسی پوشیده بود

بسکه در دیده‌ام نفس در زیر آب تیغ تو
چون حبابم قطرهٔ خونی سوا پیچیده بود

کسی نشنیده حسنی انجمن کان سیم بر دارد ۔ دل یعقوب بیکس خوش کز پندار دلبر دارد
مگس گردیده پروانه سم پرواز در محفل ۔ مگر آن شمع قامت همچو نی شکر بر دارد
بیال شعله دایم دود در پرواز می باشد ۔ ز حال خود خبر دارد اگر از من خبر دارد

ز حشمت کرده بالین بار در خلوت بیداری ۔ که باز این بیمروت فتنه در زیر سر دارد
بود از حال من آگه سیه چشمی که من دارم ۔ شب تارم را پیوسته در مد نظر دارد
ز فیض لطف شاهان می‌شود قدر ز مر ظاهر ۔ نمی بینی که در آفتاب آب در گردارد

نه صبر و نه قرار و نه دل و نه دین و طاقت
وحید از بینوایی ها همه خوبی بدر دارد

دلم در عشق دایم بیقرار و ناتوان باشد ۔ خوشم با درد و یارب که تا باشد چنان باشد
خوش آن دشت که چون بیهوش گردم ز تماشایش ۔ چو مرغ نیم بسمل زنگ بر رویم طپان باشد
جوان گشتم چو اهل ... از نظارهٔ رویش ۔ الهی تا قیامت سبزهٔ خطش جوان باشد

بپرس از ناتوانیهای من جانا شب هجران ۔ شکست استخوانم بینم اگر خواب گران باشد
شود مهر لبم حاضر جوابیهای مژگانش ۔ دهانم را اگر چون چشم جانان صد زبان باشد
چو هر گز روی خوبش از نظر غایب نمیگردد ۔ بگردد ای جانان گر بگردم جای آن باشد

ما منت نداده‌ایم دل از دوست بچینید
از خانه برون آمدنش مست ببینید

از ما خبر زخم دل ریش مپرسید ۔ آن تیر که از غمزهٔ او جست ببینید

کی دست بهم میدهدم صحبت جانان
خطش که نداد دست بهم دست ببینید

دیوانگان ز بخت تسلی نمیشوند ۔ تا همه لباس طرهٔ لیلی نمیشوند

یارب خدا اجزای رقیبان ده که بهجر
در آتشم نشانند و تسلی نمیشود

دلم پروانه وار از دیدنش بیتاب و طاقت شد ۔ برنگ شمع سر تا پای من صرف محبت شد
چه باشد حال موم از انگبین جوش ار دور میگردد ۔ ز جانان تا جدا گشتم وجودم بی جلادت شد
بود هر قطرهٔ باران کشت را وقت در دیدن فی ۔ ز غم گشتم چو پیران مایهٔ جان بر من آفت شد

ز رنجی کردم رفتن ز دم وستی بداماغت
که چون افراشتی قامت کمان کردم قیامت

گر خوردآبی در آن ساعت که میرود ببینید ۔ هم بدان از مستی خود دست میشوید ببینید

ای که بر من تبسم از شده خوبی راه حرف — گوش کن با شعله آتش چه میگوید ببینید
عاشقان دایم بخوبان عرض مطلب میکنند — هرچه باشد در دلش با شعله میگوید ببینید
هر برق عشق کرد دستر گشت [illegible] — [illegible] شده آتش سوزان نمیرود ببینید

کافرم بلبل اگر با گل بعمر خویش گفت
آنکه با آتش بیک فریاد میگوید ببینید

هر رنج که دیدیم از و راحت ما بود — هر درد که معشوق فرستاد دوا بود
این دل که تو نادیده اش از ناز شکستی — در محمل آوازه حسن تو درا بود
نگذاشت تبسم که لب غنچه بماند — نالیدن من در چمن وصل صبا بود

بوسی نگرفتیم ز لعل لب ساقی
ناخوردن این باده ز بی ظرفی ما بود

ازان گلها که عشاق از تو چیدند — گلابی همچو خون دل کشیدند
چو تصویرم خبر از خویشتن نیست — بزم دوست حیرانم کشیدند

ز آتش بود چون رخسار جانان
لب او را ز یاقوت آفریدند

چه فاش گشت غم منع گفت و گو زچه باشد — بچاک سینه من بعد ازین رفو زچه باشد

دمی برون نرود نور مه ز خانه جانان
خراب عشقم و محروم وصل او زچه باشد

۱۲۱

ز دل نگاه تو بر گشت رخنه در جان ماند — کشید تیر ز زخمم و لیک در جان ماند

چو نقش پای که ماند بجای ز راهروان
ز خویش رفتم و چشم براه جانان ماند

کسی را شاهد فتحی بدینسان کم بدست آمد — که ملک قند بازو دولت خرم بدست آمد
ز شادی همچو رنگ ایکشادن پوست بر قصیم — که جان پنجارم از دل بی غمم بدست آمد
بفرمان نگه شد عشوه شیران کند موکان — عنان شوخی آن سر زن آدم بدست آمد

چو زلف شاهدان شد از تو گردی سرکشی کاری
بحمد الله سر این طره درهم بدست آمد

دل زیر بار درد تازه شوانم کشید — بر ضعیفم بار بی اندازه شوانم کشید

چون کشم جانانگان نازپرزور ترا
من که از ضعف تن خمیازه شوانم کشید

یار من چون ظرف امان بهر یکجا بشکند — شیشه دلهای عالم را بیکجا بشکند

شیشه ناموس عالم در بغل داریم ما
سر گران سنگ آید دل ما بشکند

شب شد از شمع بزم گلشن شد — چشم پروانه باز روشن شد

گشت بی رحم تر ز ناله دلش
سنگ بود از گداز آهن شد

بجانان حال دل گفتن بحال من زبان دارد   که از تکلیف عمری شد که با من سرگران دارد
بچشم روی جانان از حیا صد رنگ می آید   برین سرو سهی عنقا ندروی آشیان دارد

مده رو نقید آیینه را ای شوخ بی پروا
ترا این سنگدل با عاشقان نامهربان دارد

یاد آن روزی که آن بیمهر مست جام لطف   در خراب آباد من چون وامیکشید

چشمت همیشه باده کش و می پرست بود
در شیرخوارگی نگهت شیر مست بود

سرگشته چون حباب شدم از پیاله   آن سر تهی اگرچه بروز الست بود
شد جزو ناخنم گره کار چون صدف   سررشته مراد چنینم بدست بود

مانند شاخ گل کف خود را پیاله کرد
رندی که چون چمید دلش می پرست بود

چو رفتم سوی گلشن گلفتم را پیش کرد   همچو تیر تو به شاخ گل دلم را ریش کرد
از گزند مردم سر در گریبان الحذر   در گریبان سرکه سر زد دیده کار نیش کرد

گفت عیب خویشتن هر کس به آیینه گفت
هر که با ما گشت دشمن دشمنی با خویش کرد

اگرچه قصه صد ره شنیده می شنود   همان بغور سخن نارسیده می شنود
چو نامه گرچه ندارم زبان ولی اینست   که یار درد دلم نادیده می شنود

کن

کند شهرت به نیکی سرگرمی درجام میدارد   که چون گل گرد خارستان گلستان نام میدارد

در آغاز محبت اشک خون آلوده میباشد
نه بینی گریه بر آتش کباب خام میدارد

چون سوی تو بی راهبری هادی خود بود   بسیار دلم شاد در استادی خود بود
گر نیست ترا ستگی یار تعلق   چون سرو توانی خط آزادی خود بود

در زیر فلک خوشدلی آنکس که طمع داشت
غمناک مدام از هوس شادی خود بود

تا رشک گرم از پهلوی دل خونین نبود   عشق عالم سوز در چشم چنین رنگین نبود

یارب از بهر چه منزلگاه غم شد داغ دل
با وجود آنکه آب این چشمه را شیرین نبود

نهالی چون قدش از چشمه کوثر نمیخیزد   بهاری چون خطش خوشبوی از عنبر نمیخیزد
عصای مردم روشن گهر افتادگی باشد   کر آتش تا نی افتد بجایی بر نمیخیزد
نی صد سال اگر بر یکدگر اوراق هستی را   بجز گرد فنا چیزی ازین دفتر نمیخیزد

نمیدارد بهمواری صدا آب روان هرگز
صدا از بزم ما از گردش ساغر نمیخیزد

نه پنداری که هرگز حرف ناصح خوب میباشد   زبان هرزه نالان چون درا دلکوب میباشد
زمستی چون علم دست دراز اهل دولت را   ز آهن گر بود سرپنجه بازو خوب میباشد

بغیر از ناله خود چون ندارم قاصدی دیگر | مرا لخت جگر چون برگ گل مکتوب می‌باشد

توان فهمید از آیینه نقص عیب جویان را
که خود تا می‌نماید عیب را معیوب می‌باشد

کند چون جلوه فریاد از در و دیوار برخیزد | نشیند هر کجا آن شاخ گل از بهار برخیزد

بخواند از چمن خویش هر کس شاخ بیشی دارد
که چون نقش کسی بنشست خود ناچار برخیزد

کی دل پرخون من از جور گردون شاد بود | در گریبان چاک من چون پسته مادرزاد بود
چون نباشد مشق پخته کرد او کردیم | لوح تعلیم مکتب تخته شمشاد بود
صورت شیرین به پیدا دوان از دو میراث ماند | این او ابسیار دور از غیرت فرهاد بود
سعی کن تا نام بگذاری که از نقش نگین | کس نمی‌داند نگینش لعل یا فولاد بود

جز دل خود نیست زری عشقبازان را جهاد
هر که بیدل شد برادر عاشقی بی‌زاد بود

نه پنداری که لا این واجب عیشی قضا دارد | بکیش ما نکه چون فوت گردد خونبها دارد
بود بر پای چون پسته هوایی وقت افتادن | بهنگام ترقی هر که چشمی زیر پا دارد
بعنوانی که میدارد نهال از ریشه اش سرسبزی | جوان در راه وصل دوست ما را خار پا دارد
نکویی از بد رای بهتر تا خیزد میلانی | در بی آب کی از نسبت دریا بها دارد
مرا تنها روی اهل هوس از رشک میسوزد | که سر داروی بغیر از درد بیدردی دوا دارد

جان دارد

کی برون خیزد عاشق از طلب بیکار ماند | سر برآورد دست‌های من که از رفتار ماند
نیست یکدل که تمنای لبت کافر نشد | لعل را هم از نگین دان بر میان زنار ماند
هرچه در قیمت فزاید کم شود از مشتری | گوهر ما از آب خود در قعر دریا بار ماند
محو موی کاسه در حجر بد نقص قیمت | گر بر اندام کسی از نیشتر من یک تار ماند

چون پس از گل آشیان بلبلان بر شاخ ماند
دیده حیران من بر رهگذار باد ماند

چه یارب آن بت نامهربان نیز ناتوان گردد | که هیچ از من نیاید اگر از من نشان گیرد
اگر داری کمالی راه در هر مجلسی داری | که جا دارد به هر باغی که بلبل آشیان گیرد
یکی شد با زبان مانند دل از بسکه تر غم صوم | بماند پایم از رفتن ز رشک هم گر زبان گیرد
تواند مرد دین خشنود بود از مردم دنیا | بعمر گر تواند فرد کار از پاسبان گیرد
بامید خامی ز حق اجر عمل دارد طمع منعم | بعنوانی که گندم داد و از خبازنان گیرد
بصحرا نیز جوشش کو دکام فرد دانشا از بر | چو استادی که در پس کوچه شهری دکان گیرد
گناه خود بامید شفاعت میکنی سنگین | کسی کز خود ندارد بار بر بار گران گیرد
بود ایمن ز منت نبود ترا در بار اگر در سر | که میگیرد ز حرف خود کسی اگر زبان گیرد

ز من نشنود چه از وصل کسی تن بهجران نیز
که از شوخی کسی شوخ از جانان نشان گیرد

بیاد او خیالم بسکه در سر پیرهن دارد | هر کس میکند پیدا او نیند ار دو بمن دارد

تعریف کسی حاجت نیست اندر سواد ایشان / کتاب عاشق و معشوق نام از خویشتن دارد

بر دم هر که را گیری چو آیینه میدانی
لباس مرد با مردان و با زن رخت زن دارد

ز طفلی تا بروز مرگ بی ساغر نمیباشد / ز عیش لاله و گل عیش بالاتر نمیباشد
بزرگان را ز خردان بهره‌مندی نیست ای غافل / لب خم را نصیب از بوسه چون ساغر نمیباشد
ز سامان جهان بگذر کمال نفس اگر خواهی / که آبی را که شیرینی بود گوهر نمیباشد

ترا دوری ز حق در چشم خود بی عیب میدارد
بدریا قطره بی آب چون گوهر نمیباشد

دل در عدم عنان بکف عشق داده بود / در سنگ چشم آینه ما گشاده بود

چون سوی نکهتت اشکر از سپاه بود
از عاشقان بکعبه کوی تو جاده بود

کی عیب تو در پرده پندار بماند / در خرقه محالست که زنار بماند
چون غنچه ز مهری که مرا هست بدشمن / پیکان بکفم خنده سوفار بماند

عکسی که ز مژگان تو در دیده فتادست
دستیست که بیمار به بیمار بماند

دل از بوی بهارم با خبر آرام میکرد / ز برگ گل بمن صحن گلستان دام میکرد
چنان بیخود شوم هر گاه گردد رنگ برگردش / که پنداری برای مستی من جام میکرد

وحق

چو حنظل گر کنار چشمه حیوان بروید
سخن از تیشه خوبی بر لبش دشنام میگردد

زمی گلگون برنگ لاله زار از در درون آید / سری از گل گلستان چون بهار از در درون آید
رخی چون لاله سرخ از جام می تا شمع بالینم / خزانی رفت از برم چون بهار از در درون آید

ندانم شمع شد خاموش از شرم رخش یا نه
ولی پروانه دیدم اشکبار از در درون آید

کیفیت لبهای تو هوش از سر ما برد / معلوم نکردیم و لیکن بکجا برد
ایمن نتوان بود ز آزار ضعیفان / دیدیم نمی از رخ آیینه جلا برد

از مایه غارت زده اشک چه پرسی
آب تنک آیینه صبر از دل ما برد

مگر عمر تو صرف نغمه یا می نخواهد شد / چه میدانی که این فریاد بی دردی نخواهد شد

نه هر کس در طریق عشق صاحب نام میگردد
که هر آبی که راه تاک پوید می نخواهد شد

ز ما رنجیدن معشوق عین مدعا باشد / ز نخل رنجش تو می بینی گره پیوند ما باشد

نمیدانم چه گفتم چون رسیدی یک نفس پیشم
که گاهی گریه باشد درد گاهی هم دوا باشد

نمی بینم کسی از خوبرویان کو بما سازد / تلف عمر عزیز خویش را عاشق چرا سازد

دل سوراخ سوراخت بیا از حسرت دنیا
بود غربال شیطان تا ترا از حق جدا سازد

تا با طرز نگاه آشنا آموخته شد — خاک جیب دیده ما از مژگان دوخته شد

مجلسی هرگز نشد رنگین ز رنگ زرد من
همچو شمع سجده ام پیوسته تنها سوخته شد

حسن تو از ستردن خط هیچ کم نشد — نقصان ماه نیست اگر هاله میرود

عاشق از خون رقیبان چهره رنگین میکند
جنگ چون آتش اگر با تیغ چوبین میکند

هر که فهمیده است ذوق عشق بی انصاف نیست — زخم من می بیند و بر یار تحسین میکند
دل اگر بر خود نفس دزدد ملول از ناله نیست — همچو صیاد آن کمند خویش را چین میکند

ای وحید از شور تلخی شکوه کافر نعمتیست
تلخی مرگ ترا در کام شیرین میکند

زانگونه که دهقان خس از باغ برانید — فریاد من از لاله ستان داغ رمانید

چون سبزه تو خیز گرت سیل بود خصم
از خود به تواضع بتوان آتش گذرانید

کی دل از سرکشی بی مشوش باشد — شعله را خاصیت آنست که سرکش باشد
دل چه صاف است نه پیداست ظاهر چه باین — پشت آیینه چه نقصان که منقش باشد

چو زا

چه فریاد جرس چه ناله نی عشقبازان را — نفس از هر که باشد شعله از اخگر برون آید

زهر سو بسته بر موی میان شمشیر خونریزی
بعنوانی که از پهلوی موری پر برون آید

دل چو مجمر شب هجران تو پر اخگر بود — یاد لبهای تو اخگر دل من مجمر بود
خوانده شد هر چه در او بود رقم از غم درد — گرچه اوراق کباب دل من
مو بمو ترک جهان بود مرا پیش نظر — نه فقر من آیینه اسکندر بود

آمد از سنگ سیه صورت شیرین بیرون
تیشه بر کوه زدن حلقه زدن بر در بود

کمان صبر گرد دل نفس از نگشاید — گره ز کار تو مژگان یار نگشاید

کلید قفل دلم نیست غیر فتیله داغ
چو لاله تا نشود داغدار نگشاید

بگسلد گر رشته جان یار ما نگسلد — هر گرم از دوست پیوند تماشا نگسلد
ور شب هجران بگردم از وصالش ناامید — از کشیدن چون سخن بار تمنا نگسلد

آشتی سازد پس از رنجش محبت را قوی
چون گره شد رشته دیگر از آنجا نگسلد

وحید بینوای بی وفا گر صد گنه دارد — ترحم کن که حالی درهم و روزی سیه دارد
چو یاری کو بیاری برخورد دلم نکام را — نگاه آشناسی در میان راه نگه دارد

نمی‌آید ز دل اشکم بچشم از شدت خواهش
که در ره بیم رهزن کاروانی را که زر دارد

چو جوی لب دلبند تو میشود هموار
ز بخت تنگ تر آبی ز جو آید

غبار خط تو ام میبرد غبار ز دل
کسی ندیده که از گرد شست و شو آید

دختر رز از قدح نوشان چرا رنجیده بود
پای خود در دامن مینا چرا پیچیده بود

جام با آن شوخ چشم پیمانی آمد بزم
در سر مستی ندیدانم چه از ما دیده بود

شعله آتش بیکجا چون نمی‌گیرد قرار
اینقدر این فتنه بیدار چون خوابیده بود

وانکه دارد ماندگی یکماه چشم خود ز خواب
ساغر می بسکه شبها تا سحر گردیده بود

تا نباشد جای می خالی بشبهای خمار
همچو ساغر تا سحر بالین من گردیده بود

من نه زاهد بودم و نه دختر رز توبه کار
ای وحید از بزم من هر چه دامن چیده بود

دگر امسال گویا در رسول نامه بس باشد
گمان دارم تغافل کردن اش علاج بس باشد

بی حاجت ندارند اهل مجلس چون بر افروزی
گر این آتش برای گرمی هنگامه بس باشد

چو فانوس است دایم پیش ما گرم از دل روشن
اگر در سینه داری آتشی یکجا بس باشد

یک شب دوری که گویت توان دانست احوالم
که مدعی از برای امتحان خامه بس باشد

چه بنویسم بکاغذ قصه شبهای هجران را
اگر داری سوادی پیچ و تاب نامه بس باشد

نگاه دیده

هر ریخ و دیده نشود صاحب گشاد
قفل و کلید هر دو با تش رسیده اند

یارب بکام شان خط سبز تو زهر باد
آن ناکسان که لعل لبت را مکیده اند

بس در صفای صبح بنا گوش مکشند
آن ابروان شوخ کز ینسان خمیده اند

کسی را که لبش بیراز می دیدار مینا زد
ز شوخی گر بجواب آید مرا بیدار مینا زد

چه همواری ندارد حاصلی در دهر نادانان
زمین گشت دل از سال نا هموار مینا زد

اگر در شکرستان دل بعیش تلخ خو کرده
ز بس تلخی شکر را از نمونی را مینا زد

ترا هر کس که می بیند گرایمان نمیخواهد
چو یارت هست بهر زندگانی جان نمیخواهد

ندارد هیچکس در عاشقی حاجت بساقی
برای خون دل خوردن کسی دندان نمیخواهد

ظالمان از نالهای زار مظلوم میبرند
گرگ را بند نه دست و پا بموی گوسفند

میشود نعمت چو سگ از گرگ خونی پا ببند
پاسبانی میکند داری چو طبع گوسفند

گر ز ما پرسی خبر نقص است آیین ما
گرد اگر از تربت افتادگان گردد بلند

گر بما از خصم خود باشد جدایی مشکل است
میکند فریاد از آتش دو در چون گردد سپند

دیدن ساقی نمی آید ز ما کم چراغ تان
گردنی در بزم گاهی میکند مینا بلند

باش بی قیمت که بیکار است در نظم وجود
هر چه آزار مردم عالم گران برخیزند

اختیاری نیست در بزم بتان فریاد را
پیش آتش دیده خودداری از اسپند

گر زبان در کام دارم سر برآرد دود زبان
از گریبانم چو برگ نی که بیرون میزند

غول جهل آن را که بر دامن زده می آید برون
صید دایم جاده راهی نبیند از وحشت کند

دلخوی سرگشتگی تا کی دم اند و یکسان باشد
چو چوب تر در آتش در آتشین باشد

به پیری باز در سر خواهش شیرین لبان دارم
لبالب کاسه پر شیر من از انگبین باشد

ز عمرت مردمی کان رفت دیگر بر نمیگردد
چو نیکو بنگری مهمان در آستین باشد

نمیدانم چه حاصل میبرد از گشت خود دهقان
اگر از دانه کمتر مزرعش را خوشه چین باشد

وحید از شرم آن چشم سخنگو لال میگردم
مرا گر چون قلمدان صد زبان در آستین باشد

حق هر کرا که داد من از بوسه میدهد
خلد بهشت نه بهر این دل هوس میدهد

جانانه دار بوسه دریغ از لب خویش
صیاد رزق طایر محبوس میدهد

خواندم ز نقش خاتم مردم که راستی
در کار ما نتیجه معکوس میدهد

محالست اینکه در سینه شرابت یخ نبندد
کجا در آب عکس شعله مهتاب یخ بندد

کند گر برد باری پرتحجب نیست از آن هم
برای مردمان پل میشود چون آب یخ بندد

بمن در دلبسته شد از شش جهت از دوری شرم و حجت
با آنکه ماهی در میان آب یخ بندد

نخورد آن

نخورد آن کینه هر کز در دل دانا نمیماند
چو جای قطره باران کم در دریا نمیماند

باس شوقی که من در راه وصل دوست می پویم
نشان های من در دامن صحرا نمیماند

بحق واصل چو گردیدی ترا آلوده کم گذارد
بحال خویش رنگ سیل در دریا نمیماند

مپرس از من خبر گز من خبرداری نمی آید
بلی از مست دور از هشیاری نمی آید

نگاه سرکشت بر عاشقان بی جا است می افتد
که چون شد بیخبر از مست خودداری نمی آید

بنوعی دارم از گرچه نشاید شدن انکم
مگو گز کودکان عاشق نگهداری نمی آید

مکن دور از دهان خود سر آن زلف نورس را
مکن گر طفل بازی گوش خودداری نمی آید

تو پنداری کسی در عشق از مجنون کمی دارد
دلم پیوسته با آهوی چشمی همدمی دارد

بروئیت در نمی بندد گر داری ول اصحانی
نمی آب را در پرده گل محرمی دارد

از آن ز دو خاک گندم را غذای خود نمیسازد
که بر سر و دانه دو دهان آدمی دارد

سوخت گر دل از جفای دوست عشق من نمرد
تن ابسی مروت ویرد لیک جان در تن نمرد

معجز پیغمبری یعقوب را این بس که او
با چنان بیطاقتی از بوی پیراهن نمرد

حیرتی دارم که خسرو گشت چون فرهاد را
بهر یار خود چرا از رشک آن مردن نمرد

رشک عشقت کس مبیناد آنچه با من میکند	چشم را با اول تماشای تو دشمن میکند
بیشتر از اقویا رزق ضعیفان میرسد	اول از مور است دهقان آنچه خرمن میکند

شورش و فریاد دریا روز و شب بیهوده نیست
بهر خاک مرده آب زنده شیون میکند

کسی کو با طبیبی بهر این بیمار زار آرد	خوشا بر سرم شاید نسیم نوبهار آرد
چو طفلی کو بدست خویشتن آتش برد حالی	نسیم صبح زانسان نالم ار بسوی یار آرد
غریق بحر در گرداب کی از تر شدن ترسد	که روز حشر را شبهای هجران در شمار آرد

گر از زنگ تعلق ساده کردی سینه می بینی
نیالاید بیاض چشم اگر چشمی غبار آرد

گیاهی سبز چون مژگان تو از کوثر نمیروید	بلی این سبزه از سر چشمه دیگر نمیروید
چو مظلومان بدولت یار گشتی نیست ظالم را	فتد چون ناخن مرغی چو بال و پر نمیروید

خیال یار زمین سینه عاشق
ازان پروانه را چون پر یکی دیگر نمیروید

عتابی گر کنی با ما مرای بد خو کرم باشد	ستم مخصوص یاران دگر کردن ستم باشد
درین مکتب فلاطونی اگر زاهل سخن گردی	که در وی هر بزرگ و خرد کاعد شکل هم باشد

ند دولت میشوی آماج تیر طعنه مردم
بعنوانی که روز جنگ در دست علم باشد

بکوی

بکوی مرغ دلم باکی حسن نخجان و ماهان باشد	برون از آستان شب چو خواب پاسبان
غلام خانه زادی از برای یار میخواهم	اگر بر شاخ گلبن بلبلی را آشیان باشد
چو دولت یافتی خوی بت فرمانروا گردد	گر در وقت سواری دست چپ صاحب عنان
کی از شان شه گوید کی از وضع درویشان	سخندان در میان خلق چون در تن زبان باشد
لبی چون تر نشد از آب کوثر قیمتی دارد	اگر چون آب باشد مایه جان رایگان
نخندد آن میتواند یافتن از زشت نیکو را	محک طعم غذای خلق عالم را زبان باشد

زبختی ریخت دندان از دهن وز دولت پیری
زبان با تن بود همراه تا در تن روان باشد

خار از پا گر کسی در راه یارش میکشد	آسمان در خاک و خون از انتظارش میکشد
بسکه از تمکین خیالش دیر می آید بیاد	با تصور زنده باشد انتظارش میکشد

منت کار ما بتا را گر غلامی میکنیم
منت ما را منتی بر سر که یارش میکشد

گذشتگان نه نهانخانه عدم هستند	گناه کیست ترا چشم دید اگر بسته
برای مستی عاشق بهانه کافیست	بهیئت ساغر گلها و بلبلان مستند
چو شاخ بارور از باغ دهر اهل هنر	ز بحر شکستگی خود چه طرف بربستند
چو رود و قطره که ریزد بحجر خرد و بزرگ	کی شوند بحق آن زمان که پیوستند
بزرگ گشتن خردان بود ز یاری هم	شدند سیل بهم قطرها چو پیوستند

کی رود بیرون ز دل رازی که از دانا شنید | هست در گوشش صدف حرفی که از دریا شنید
گرچه یاربهای مان ... یاد و مارا نشنود | آنکه از دل رفتن عاشق صدای پا شنید
قطرهٔ باران زبس نالان ز درد غربت است | میتوان از ابر بانگ شورش دریا شنید
همچو موسیقار باشد استخوانم زیر پوست | گر نفس در دم ز هر عضوم توان غوغا شنید
میتوان از دهانش گفت و گو چون بوی گل | بی سخن زان غنچه لب شوان حدیث ما شنید

سنگ بندد بر شکم پوسته گوهر از صدف
لاف خشکی هر کسی از همت دریا شنید

ای که چشمت بهر رزق چشم طوفان میکند | عاقبت این خانه را اندوه ویران میکند
بر تو تحصیل غذای روح آسان کرده‌اند | لب برای بوسه خوردن کار دندان میکند

زود برد دل را به تاراج حوادث سینه
بسته چون لب را برای عیش خندان میکند

ز معشوقی بسوی هر که پنهان میدیدنی دارد | بجرم آن نگاه از خویشتن رنجیدنی دارد
ز حیرانی ندانم دیده‌ام رخسار او یا نه | همین دانم که پای من به هم پیچیدنی دارد
بود نخل تر اعصیان ثمر شاید فرو ریزد | ز آه سرد در شبها بخود لرزیدنی دارد
چرا پروانه را گر بود از سوختن باشد | بگرد یار خود چون رخصت گردیدنی دارد
نباشد گر چه عیبی در حقیقت هیچ کو مهی | اگر منظور عیب خویش باشد دیدنی دارد
نفس بر باد دست افتاده زود شکند آخر | ز نقد وقت خود غافل شود در دیدنی دارد

لب

بگویی خنده کردن همچو گل باشد ز بیعاری | که گاهی نیز بر وضع جهان خندیدنی دارد

ترازوییست روز و شب و چندان پیشی داری
در این میزان به حکمت خویش را سنجیدنی دارد

خشک ناکرده دمی گریهٔ خندان نشد | کار ما مشکل نشد بر زاهدان آسان نشد
زیر بار منت خود داردم دست تهی | زانکه از من هیچکس شرمندهٔ احسان نشد
از قبول نقش موم سرد دارد امتناع | جرم مهر است دلی کو تابع فرمان نشد
بود دل یک قطره خون اما ز خوبان کس نماند | کو برین خوان قناعت هر کجا مهمان نشد
بگذر از سایل که سیلی میخورد از موج بحر | قطرهٔ آبی که صرف مزرع دهقان نشد
عمرها پیچید بر خود بهر پاس آبرو | قطرهٔ باران نیسانی گهر آسان نشد

شکرها دارم که با آن زور بازو ناوکش
خورد چون بر دل و جدا از سینه‌ام پران نشد

اگر قطع تعلق از بریدن مدعا باشد | درین میدان دم شمشیر مردان زیر پا باشد
نمایانست عیب سفله تا در کیسه زر دارد | که تا پستان سنگ از شیر باشد بی‌بها باشد
غنی باشد گر از چند کو ارباب دولت را | که تا بر پای باشد کور محتاج عصا باشد
بود پیش از ره افتادگی الفت رقیبان را | که تا افتاده از هم قطرهٔ باران جدا باشد
ز لغزیدن فتد در سر اندیشش فتد جایی | که گر گوید کسی افتادگی بینی دعا باشد
چو افتادست لازم آشنایی روشنایی را | ز هر عضوی که با چشم روشن آشنا باشد

نکه

نه پا شد بیا نه و[illegible]نا ز و بر درویشان / درین میدان درازی لازم دست گدا باشد
اگر چون غنچه گردم پای تا سر قفل خاموشی / برنگ بوی گل نا گفته بویم بر ملا باشد
بکیفی از تلاش ما فتاد آوازه جنت / بوسی گر هوا داری کنی ما را روا باشد

وجه اکسیر رنگ زرد عاشق نیست غیر از می
عجب نبود بعهد ما اگر می کیمیا باشد

کی تو از سرمه چشم تو آشنا شود / آیینه شکسته روی تو گردرا شود
حال دلم چنان شود بر تو عیان که پیش تو / شکوه چو سر زند ز دل بر لب من دعا شود
ترک حدیث میکند لب چو کمال یافت دل / بسته شود در چمن غنچه گل چو وا شود

بسکه شکسته بر رخم رنگ ز جور عشق تو
آیینه از نمود هم کاغذ توتیا شود

نمود هم

غنی از محنت بی اعتباری بیخبر باشد / برد آبروی هر که در ظرف گهر باشد

دلت آب از جهان کی میخورد هرگز چو اسکندر
گرت آیینه گیتی نما پیش نظر باشد

چشمم چو گرم دیدن آن سیمبر شود / چون شمع چشم من همه صرف نظر شود
صد گنج زر بهمزان خاک شد ولی / دانا غنی نگردد اگر خاک زر شود

از عشق آتشی که بود در سرم چو شمع
دودم بسر شود گرم از سر بدر شود

مسانزا

ساز از اوه و از فراق می مل پیچیده بود / سوختن از عود بی آتش کسی کم دیده بود
گوش بر آواز مطرب فی نیکرد از ملال / در رگ طنبور خون نغمها خشکیده بود
تا مگر یابد سراغ از باده و مینا و جام / رنگ بر رخسار عیش و خوشدلی کم دیده بود
نای پیچون مار افسون خوانده بر جا خشک بود / باده دست خود سبوی می ببر چسبیده بود
دسته اش چون گلو طنبور مینا لیک زار / شیشه از بس گوشمال از دوری می دیده بود

در چنین جایی که مخصوص از برای طاعت است
دختر شب زنده دار رز چرا خوابیده بود

مارا ز غلغل صراحی گلفشانی میکند / دختر رز در قدح رقص روانی میکند

یاد می آید مرا از روز وصل دوستان
شیشه ساغر چو گریان سرزبانی میکند

صبح فتح تازه از شرق دولت در رسید / شب نشین غم مند و را سحر آمد پدید
این نوید فتح گویا بود نور آفتاب / روی تیغ بنمود از مشرق سوی مغرب رسید
خصم عکسین را چه باشد حال یارب زین خبر / زانکه دیدم آنکه خرم بود در خون تپید

خیل هندی پشت تا کردند فتح آورد روی
رخ نماید صبح صادق شب آخر چون رسید

نوبهار آمد برنگینی چمن اعجاز کرد / هر گلی دامن غرور چیدن گل باز کرد
شعله سوز خار را از هر که دامن میخورد / هر که عاشق شد بر آن شوخ بر من ناز کرد

آب شادی نیست در جو تا چنگ و عود را | عشرت آن دارد که کار خویشتن را ساز کرد
در نظر بود شکر روزی شانه زلفت شود | ریشه شمشاد هر جا پنجه از هم باز کرد

دیدن آن جام گلگون در دماغ من دمید
کار صد مینا شراب کهنه شیراز کرد

دلم اندر شکنج هر سر او بر خویش می‌پیچد | چو می‌بیند غمی بر خویشتن در خویش می‌پیچد

رسید عیب او چون کو دستش کوتهی دارد
مسلسل آن خط مشکین از آن در خویش می‌پیچد

زلف و کوی سر عشق عاشق لال می‌باشد | لب خاموش صاحبدلان زبان حال می‌باشد
به بزم عیش هر کس لب کشاید از دوری می‌باشد | غزالیش در حرم روسی چون حرف قوال می‌باشد

چهار ارکان عاشق را اگر زیر و زبر سازی
چو میل قرعه رمال بر یک حال می‌باشد

دل بحیرت است مطلب دیده از دنیا بهم | نقد عفت چون بدست افتاده در صد جا ببند
آب گوهر در روی تحمل از دریا جدا | راه آمیزش بروی مردم دنیا ببند
هر جا نوازی در آتش نیک آتش گنبد | زشت و نیکو هرچه خواهی از زبان ما مبند
تا شود روشن چراغ دل بدامان شمع | با زبان نرم خصم تندخو را پا ببند
ای که میسازد شراب عنوان از عود | بر رخ ما هیچ رنگی چون گل رعنا مبند
پسته چون خندید ایمن کرده از آسیب سنگ | از گشاده روی خندان دست دشمن را ببند

ای وحید از خوشه کمتر نیستی در راه عمر
از زوال خود بر این زاده فرو بند

تلاش ایستادت در جهان خون جگر دارد | اگر همچون گل رعنا کلاهت آستر دارد
بجز پستی ندارد ریشه و سرافرازی | درین گلزار هر نخلی که بینی این ثمر دارد
حریف ما ز دنیا نیست بازوی توانایی | به پشت ما گران سنگی ز البرز بار دارد

به پیری باز در سر خواهش شیرین لبان دارم
شود از کاسه پر شیر من غافل شکر دارد

بچشم اگر مست از نشئه جام ازل باشد | بطی می‌کشتی نبر از خروس بی محل باشد

ز بخت بد همان با پیچ و تاب خود هم آغوشم
اگر چون شیشه آرم دسته گل در بغل باشد

نباشد گر خدا یار کسی بی یاوری ماند | کسی کز خود نمی‌گردد بری از خود بری ماند
شود هر کس قبول حق خریداری نمی‌دارد | گر چون یکجا کسی سودا کند بی مشتری ماند
بقدر آنچه بتوانی مکن از خویشتن دوری را | اگر خواهی که نامی از تو چون انگشتری ماند
چو آن شخصی که در غربت بماند از پریشانی | اگر ماند کسی در ملک زهد از بی زری ماند

وحید از همت یافت شهرت نخل سوزنجی
چو خواهی نام بگذاری ز مهمان پروری ماند

جهان از تماشای سخن جان در بدن باشد | نپندارم غذایی روح را غیر از سخن باشد

بتو مشتاق خط روی ترا نسبت نمی‌سنجد
خطوط تازه را کی حسن خطهای کهن باشد

تو محجوبی و سر در پیش و من با خاک یکسانم
عجب نبود اگر گاهی نگاهت سوی من باشد

گشاد از بسکه شکست آن دهان با عرصه محشر
شکایت گر خدا ناکرده از من یک سخن باشد

تواند نفس ظالم از که از خویش عادل شد
که چون شمشیر سوزن گشت کارش دوختن باشد

وحید آن بخت کو کان جز من گل رو من دارد
همینم بس که روی حرف آن بدخو من دارد

چه عجب روی تو گر خصم دل من باشد
آب شک نیست که با آینه دشمن باشد

من ندانم تو کجایی که پی دیدن تو
همه جا دیده خورشید بروزن باشد

با دل جمع نشینی چو بریدی ز وطن
دانه در خوشه محالست که خرمن باشد

دل پر درد ما از صحبت بیدرد می‌نالد
نمی‌بینی سفال گرم زآب سرد می‌نالد

کند روغن فغان پروانه هر که در چراغ افتد
اگر نامرد هم از پا در آید مرد می‌نالد

چون حباب زندگی از همت بر بسته بود
دیده‌ام در عین واکردن بدنیا بسته بود

مینمود از آب و آتش در نظر مجموعه
برگ گل در دیده تحقیق ما گلدسته بود

بنوعی از طپیدنهای دل فریاد می‌آید
که پنداری صدای تیشه فرهاد می‌آید

سر از خجل

سر از خجلت بپیش افکندنی آن شاخ گل دارد
که گویی بر دل من تیشه فرهاد می‌آید

ترا تا صبح خوبی پیشه از من شرمنده میکرد
بتیر طعن خود صیاد من افکنده میکرد

دلش را آب کردم از فغان اما ندانستم
که چون کم کرد جای سنگ آتش زنده میکرد

نازکان از گلشن هستی مشوش می‌روند
همچو گل خندان اگر آیند ناخوش می‌روند

در تلاش آنچه بگذارندشان از کف در زمان
همچو عنبر مردم دنیا با آتش می‌روند

اسیر عشق تو از خاص و عام نشناسند
چنانکه مست سبو را ز جام نشناسند

اگر تو تیر بد از شست بوالهوس نکنند
عجب مدان که سنگ از پخته خام نشناسند

ز درد دوری او ضعف ناتوانی من
بدان رسیده که ما را ز نام نشناسند

همین که واهمه از عاشقان خویش بس است
که رنگ ما و در کس جام نشناسند

وقت آن آمد که دی از گلستان بر در زند
مست کرده عندلیب و شاخ گل بر سر زند

ضبط کردن ناله را در دل ز بیم مدعی
آنچنان باشد که کس بر خویشتن خنجر زند

اغیار از ناز بر دو رویش نباشد گر زن
چون بود راضی ز شوهر طعنه بر خواهر زند

عجب خود نسبت بعاجز می‌دهد فرزانه
بار چون افتد مکاری چوب بر استر زند

سوخت نرگس دیگری را خود هم از وی در گرفت
همچو آن چوبی که آتش را بیکدیگر زند

غم فراق بتان آب یاد دل من کرد   مگو که برق فنا وزان بجان خرمن کرد
چو شعله بود سحرگاه سر کوی جانیش   اسیر چشم تو شب هر کجا که مسکن کرد

چو اشک شمع گره مار شمع میبرند
توان ز گریه گرم چراغ روشن کرد

سرشک شمع روزی شمع محفل میتواند شد   شود چون جمع یکجا گریه ام دل میتواند شد
بظاهر گر نمی آید ز من منع رقیب اما   ره کویت ز سیل گریه ام گل میتواند شد
اگر رهرو تواند چون در خود سفر کردن   ز جای خود برون نارفته کامل میتواند شد

اگر آب گهر از ایستادن بو نکرد اند
ز حبس جاودان دیوانه عاقل میتواند شد

ز تاج زلف اگرچه غازیان از زیب فرما شد   مراد آن لاله رخسار ز زلف تاج سرها شد
قماش کارها پیدا ز پشت کارها باشد   چو بینی دختر پا را رد مکن شاید پسر باشد
قوی دان در نظام کارها دست ضعیفان را   گر اندام نکویان بسته موی کمر باشد
نمایان میشود عکس نگاه ما ز رخسارت   رقم بر صفحه روی تو از مد نظر باشد

وحید از داغها کردم مرصع ساعد خود را
بامیدی که روزی در میان او کمر باشد

نوبهار

نوبهار آمد

و

لو

نوبهار آمد که دیگر ابرها گریان شود   ابرها گریان و فصل خنده مستان شود

نیست رسم اهل دل در گلشن گیتی نشاط
دست بر میدارد از دل غنچه چون خندان شود

از شعله دل حکایت آن تشنه خو شنید   از برگ گل حدیث لعل لب او شنید
خیزد چو برگ غنچه ز روی سخن سخن   هر کس که نیک گفت حدیث نکو شنید
خورد و بزرگ باده کشان از صحبت   هر خیر گفت شیشه می از سبو شنید

قاصد وحید دید چو در دلش رقیب گشت
جانان همیشه حرف مرا از عدو شنید

پیر در رنگ ز گل چون بچمن می آید   هرچه میگویی از آن عهد شکن می آید

طرفه حالیست که چون آتش سوزنده ز شمع
میگریزد ز سرم روی بمن می آید

در آن مجلس که زیب مجلس آن رشک ملک باشد   سر شوریده ام سرگشته چون دور فلک باشد

سگ لیلی تواند غمگساری کرد مجنون را
وگرنه ای وحید آهوی صحرایی چه سگ باشد

هر کجا نالید غمگینی مرا بیتاب کرد   همچو گل خون مرا فریاد بلبل آب کرد

در قفا آزارها دارد بهر جا راحتیست
نیشترها خورد آن پایی که یکدم خواب کرد

بهم گر آشنا با نالهای زار میگردد ز بیم سوختن بلبل ز جان بیزار میگردد

سزا از زیر دستان چپ بپا شد کم غبار
پر پرواز ور پا کند رفتار میگردد

بنوعی اختلاط شیشه و پیمانه چسبان شد که آغوش قدح در گردنش طوق گریبان شد

بجسم ناتوانان رنج کم بسیاری آید
گره بر رشته در راه سوزن کوه میگردد

چو عاشق شد کسی گفتار ره بر گفتنش گرد لب آواز شخص ماتمی از شیونش گرد

چو خار آنرا که ریزد شعله خون در وقت عریانی
چو چیند بر تن او رخت دولت دامنش گردد

در راه دوست شوق پر و بال ما شود از سیل های بسته دیوار وا شود

این گاه را ز کوی تو بیرون نمیرود
گر کاه آسمان بمثل کهربا شود

هر چند مدعی بسر لاف میرود اینجا سخن ز عالم انصاف میرود
یابش لب سنگ تا نخورد در ره طلب کی نقد سوی کیسه صراف میرود

دستی بزن بدامن پاکان که درد می
بیرون ز خم بهمرهی صاف میرود

اهل زمانه کی پی یاری قدم زنند گر دو جهان فسرده گرانه مهر دم زنند

چون سنگ و آهن آتش سوزان شود
زین بوسه نفاق که بر روی هم زنند

دل مجروح من آیا ز کجا آید که از و نکهت خون شهدا می آید

صد زبان یافتم از عشق بآئین خاموشی
شیشه بر سنگ چو آید بصدا می آید

نگه در دیدهام خون گشت و گریانم نمیداند غبارم رفت بر باد و پریشانم نمیداند
بخود در عاشقی رحمی ندارم وای بر حالم دلم زانگونه میسوزد که دامانم نمیداند
چو حیرت در میان آید چه حاصل از تماشایش نگه ذوق وصالش را چو مژگانم نمیداند

بی قتل تکلم نمیتوان کرد
به بیتابان ترحم میتوان کرد

زبس در راه خواهش خاکسارم بخون من تیمم میتوان کرد

جان ما را در بشوق تو حیران میکنند
ور نه شمشیر توام هر روز قربان میکنند

با رقیبان شیوه بیداد ما را دیده است یار چون بیند مرا آینه پنهان میکنند

عمر ما آخر شد و جور قضا آخر نشد
شورش دریا ز مرگ ناخدا آخر نشد

چو بید روان گرد در خاطرم یاد دو آهم بفرقم سایه بال هماپیش از هما آید

دلم از ناله پر شد آنچنان کز فرقت رویش
چو گریم از حباب اشکم آواز در آید

کی رود از دل برون رازی که از دانا شنید | مست در گوش صدف حرفی که از دریا شنید

دل عشاق را دردی بجز درمان نمی‌باید
در اقلیم پریشان خاطران سامان نمی‌باشد

بمن گفتی که فردا میدهم کام دلت گویا | خبر داری که در شام هجر را پایان نمی‌باشد

دلم ز بوی گل و رنگ یاسمن میبرد
من از برای او دل برای من میبرد

چه لازمست شود رنجه طبع نازک تو | مرا بکش که جهانی ز رشک من میرد

دل من از دل فرهاد بیشتر خبر دارد
صدای تیشه‌ام در کوه می‌پیچد که بر دارد

اگر حایل نباشد سایه پیش مهر چون شبنم | وجود ما شود محو از نقاب از چهره بردارد

زهاد که از غلغل مینا نخروشند
افسرده دلانند باین شعله نجوشند

آسودگی و طول امل این چه خیالست | این جنس عزیزست باین گونه نفروشند
از صبح قیامت سخنی گویم و ترسم | کین شیر ز پستان شب هجر بدوشند
فرقی نکنند در نظر شوق کم و بیش | آنکیست شرا آنانکه بجام شسند نجوشند

مانند خیالش تن صافی ز هوا بود | پیراهن او پرده چشم تر ما بود

دیدیم لب یار و ندیدیم دهانش
هر حرف که گفتند و نگفتند بجا بود

وعده آن طفل شوخم تا که بیاد دیر شد | اشک خونینم بچشم از انتظارش شیر شد
ای که دایم نعمت الوان حسرت میخوری | بر سر این خوان ز غم خویش خواهی سیر شد

خاطرم جمعست ای دل تا توانی آه کن
ناله چندانی که میبایست بی تاثیر شد

در غیرتم که لطف تو حاجت نواز شد | وین در بروی بوالهوسان نیز باز شد

دور رشته تاب کوتهی آرد بحیرتم
کز پیچ و تاب من شب هجران دراز شد

کی بود کاشانه آن شوخ را مسکن شود | دوست میباید مرا کو عالمی دشمن شود
فکر سامان داشتن دارد پریشان مرد را | یکدانه چون خوشه از سر خوشه‌اش خرمن شود

داغها بر سینه من ز طپیدنهای دل
سر بسر چون حلقه زنجیر پر شیون شود

فکرم از سر چون ساده دست هرجائی شود | گشتیم در موج خیز قطره دریائی شود

گرد ما هر نفس در عالمی باشد چو غم
حیف بود از یاد آن هرجو که هرجائی شود

الهی شکن ما را آتشی در خانمان افتد
چو بوسه خنده لعلت مرا آتش بجان افتد

تو سرمستی و من نخ دنگه را پاس دار امشب
مبادا این شعله ناگه در متاع دیگران افتد

جرس را سر ده بگذار تا گم گشته ره پویم
که میترسم ز آه من آتشی در کاروان افتد

بناخن احتیاجی نیست کار در هم ما را
همان از خویش بگشاید گره چون دو زبان

نمیخندی بروی تا ز خون رنگین نمیگردد
نمیگویی سخن تا در لبت شیرین نمیگردد

نباشد گر کف سرشته چون شیشه ساعت
تراول هرگز از بار نفس سنگین نمیگردد

دل و جان از تماشایش دگر با من نمیماند
هلاک دوستی گردم که از دشمن نمیماند

چو برقم کرد آزاد از علایق عشق بی پروا
چو میسوزم کف خاکستری از من نمیماند

هر که میبیند آن قد و بالا گریبان میدرد
شعله چون دیوانه شد گریبان میدرد

شب سیه پوشست تا یابد خبر مرگ روز تو
صبحت اندر ماتم شبها گریبان میدرد

ابروی کماندار تو چون تیر کشاید
خون جگر از دیده تصویر گشاید

در وصل دلم وا نشود شدن از ضعف
از رشته باریک گره دیر گشاید

دل

زبسکه هیچ از فکر یار شوان شد
برا وعده جانان کار شوان شد

همین خسارت عشقم ز چشم گریان بس
که در طریق محبت غبار شوان شد

کریم روز جزا نقد جان نمیگیرد
رهین منت ستی و بار شوان شد

مگو تیغ زبان دوست شبها قصد من دارد
که با هر موی من مژگان خونریزش سخن دارد

مدارای فلک از مهربانی نیست با مردم
اگر چون شمع دارد زنده بهر سوختن دارد

هم دشمن نکند هر که محبت داند
موج از کشتی ما بستر راحت داند

آنکه باشد خبر از شیوه غواصانش
هر نفس را صدف گوهر فرصت داند

مرا با سس نگهی از لب جانانه می آید
کجا از مست پرهیزی و پیمانه می آید

اگر داند که خواهد یافت کام از لعل نوشینت
بجای خویش می از تاک با پیمانه می آید

نزد عشقی بجانت آتش غربت نمیدانی
که کار برق از خاکستر پروانه می آید

صدف را از گهر دامن پر از اشک است دریا
دگر سیلی مگر از چشم این دیوانه می آید

دلم بروی تو نظاره بغنا نی کرد
یا ز حق بگذر ظرف سخت جانی کرد

لبان آیینه منظور خاص و عام شوی
اگر دو روی خود را یکی توانی کرد

خوش آن عاشق که آن بیباک را بیباک‌تر سازد
کشد چون تیغ استغنا دل خود را سپر سازد

بسان بید مجنون گر فراید پایه قدم
جبینم را بخاک سکست ترد دیگر سازد

بوقت رفتن از رخسار رنگ با ما ماند
گر از وی نقش پا در اولین منزل بجا ماند

گر بعیبی رسد نمی بیند
چشم بی عیب بد نمی بیند

تا حدیث کشتن فرهاد از شیرین شنید
سرمه از چشمش برنگ نافه آهو فتاد

میرسید از ما و سردم با دل من رام بود
یاد آن روزی که چشم عکس او در دام بود

بسکه با معشوق ذوق همزبانی داشتم
نامه‌ام در جیب قاصد چون زبان در کام بود

دیدیم صبح کردن آن ماه نوشخند
پر بود این بیاض ز یک مصرع بلند

از من دگر مپرس که چون میروی ز خویش
ز آتش چگونه رخت برون میکشد سپند

پروانه از نظاره بروی تو بسمل است
ای شمع دست و تیغ عبث کرده بلند

بر تنم رگ ز تماشای تو پیچان باشد
چون سر زلف که از باد پریشان باشد

دل جوار سینه برون رفت بعشش مزد
شعله در سنگ محالست که سوزان باشد

بجنبه

۱۲۹۷

چه تاب شد تحمل شیرین لبی چو دید
آری چو پر طفل مراجعت این وحید

در صید گاه ماه تو رگ در تنم طپید
پنداشتم که مار سیاهی مرا گزید

بچشم عشقبازان زشت و نیکو مشترک باشد
فغان‌ها گهی از دیو و گاهی از ملک باشد

بیادش زشت و نیکو گر وش دل سپردار من
که هر سنگی عیار شیشه را سنگ محک باشد

بروی یار خود او را که چشم دل شود روشن
بگرد خویشتن از شوق گردان چون فلک باشد

گر حیات ره نوردان در طلب آخر شود
میتواند بود کین ره بی تعب آخر شود

بهر پاس دوستی کاری باز اغماض نیست
چشم اگر پوشم چراغ روز و شب آخر شود

دست برداز دامن وصل تو دور گرد
الحق بمن سپهر جفا پیشه زور کرد

شد جان بشوخی تنم آلوده گناه
آب حیات را گل این کوزه شور کرد

نمیدانم برون آورد مکتوب از بغل یا نه
ولیکن دست قاصد چون ید بیضا برون آمد

نشاء می گر لب تر از خندان کند
رنگ می چون رو ز شرم تو رو پنهان کند

غنچه را از شاخ گل آرد بغل نوبهار
همچو مکتوبی که قاصد در عصا پنهان کند

گر نفس از ضعف ناید بر لبم گو بید نیاز
رو بر او این کاهلان با نالهٔ شب میکشند

دل دیوانه از جانان جدا هرگز نمیگردد
چو وصل یار با من آشنا هرگز نمیگردد

رواج عشق را جز چاک دل صد درد پیدا
که با یک دانه گندم آسیا هرگز نمیگردد

خوشت باد ای که از غم خاطرت آزاد می باشد
که ما را جان غمگین و دل ناشاد می باشد

ترا از دل غبار غصه هرگز کم نمیگردد
چه میدانی که دست از می چکیدن کم نمیگردد
دلت را کی شکستن آشنای زخم میسازد
اگر ساید کسی الماس را مرهم نمیگردد

چه نقصان شمع محفل را چراغی گر کند روشن
بده بوسی که از حسن تو چیزی کم نمیگردد

ببوی خلق دایم درد از دنبال می آید
بصندل هر رسد زحمت سری از جا بدر آید

خلق عالم خون هم را بی تکلف میخورند
ای عزیزان جملگی چون گرگ کنعان یوسف میخورند

ما غریبان با هدف در کوی او هم طالعیم
ناوکی گر ما خطا کرد و تاسف میخورند

بی لکنتی زبان بتو گویا نمیشود
این رشته تا گره نخورد وا نمیشود

چون منیت طالعی چه گشاید ز تیغ تیز
با ناخن بریده گره وا نمیشود

دل

دل بسکه بیخبر ز شراب وصال شد
بر من حریم بزم تو وصل خیال شد

مانند ل موم که ریزند شمع ازو
شد خانها خراب که ثروت نهال شد

دل بزم وصل جانان داد حرمان میشود
در میان آب و آتش تشنه لب جان میشود

سر راه آنکه بیار از پی دیدن گیرد
عمر بگذشته خود را بدویدن گیرد

چه بلایی تو که از شوق خرامیدن تو
جاده چون رگ به تن خاک طپیدن گیرد

کمال عشقبازان از جمال دیگری باشد
چو رنگ چهره پروازم ببال دیگری باشد

خیالی در دل از معشوق دارم سخت میترسم
که چون برقع براندازد خیال دیگری باشد

مگر ناگفته احوال دلم فهمد کسی ورنه
بگفتن هرچه آید راست حال دیگری باشد

راز میان او بنهفتن نمیرسد
از بسکه نازکست بگفتن نمیرسد

کوتاه شد نظاره‌ام از دیدن رخش
نور چراغ صبح بروزن نمیرسد

رفت مجنون وار و بر هر زبان افسانه ماند
خاک شد مجنون و نامش را همان معنی بجاست
بی سر و سامانی اسبابیت گرد دیوانه ماند
شورش جاوید در زنجیر این دیوانه ماند

هنرور از هنر خویشتن خطر دارد
بدام هیچکس طپید طایری که پر دارد

غیر را جام طرب گر ساقی گردون دهد
ساغر ما را نگاه آن لب میگون دهد

راز دل از ما تو بیجا نهان در پرده دهد
زنگ شوخیست از سینه‌ام بیرون دهد

ناله بر دل بیتو کار تیغ قاتل میکند
خون ما را میخورد هر کس که بسمل میکند

آنکه پیمانم ازو گر ساقی مجلس شود
شیشهٔ می اضطراب شیشهٔ دل میکند

داشتم صد غم قدح نوشی بفریادم رسید
هوش دل میسوخت بیهوشی بفریادم رسید
شوق دل در راز گویی بود و جانان مضطرب
طرفه وقتی بود خاموشی بفریادم رسید

شیوه‌های دوستان دل را ز محنت ریش داشت
شکوه میکردم فراموشی بفریادم رسید

دیوانه همدم شد و دل را حضور داد
رنگ شکسته‌ام از در و دیوار نور داد

سرگشتگی ز کشش مکش آسیا بدید
آن خوشه که دانهٔ خود در البور داد

ما را سر از حیات جاودانی میکشد
گر نباشد مرگ ما را زندگانی میکشد
عاشقان را در فراق زندگانی مشکلست
گر نخواهد کشت هجران سخت جانی میکشد

یکطرف هم ز باد صبا میتوان شنید
بوی دلی ز نالهٔ ما میتوان شنید

فریاد ما اگرچه بگوشت نمیرسد
آواز پایت از دل ما میتوان شنید

کسی که پیش تو یکبار در سجود آید
ز طاق دیر صنم بهر او فرود آید

ز بیسل عشق خبردار میتوانی شد
دمی که خانهٔ دل بر سرت فرود آید

عشق را در دل زارت چه تصرف باشد
پردهٔ راز تو پیراهن یوسف باشد

تا دلت بر سر رحم آمده از فریادم
نالهٔ من بلب انگشت تاسف باشد

ز یاران کینه هرگز در دل پاکان نمیماند
بروی آب جای قطرهٔ باران نمیماند

چو ابر گریه‌ام از دیدهٔ بیخواب برخیزد
رود گر جانب دریا غبار از آب برخیزد

ز بخت خفتهٔ خود بسکه آزاری میبینم
نمیدانم چه خواهد کرد اگر از خواب برخیزد

چو عاشقان خبر از دوستان هم گیرند
شوند لکنت عشق و زبان هم گیرند

بسان سبحه درین حلقه عارفان هستند
که ذکر نام ترا از زبان هم گیرند
روی پنهان از نگاه آن مروت میکند
دل آتش او از پر پروانه وحشت میکند

از میان مردمان رشکم بصحرا میبرد
زانکه میکوسینه در دلو سرایت میکند

جامه بر جامه قامت ما کوتاه است ... کر همه عمر زید کشته با فغان نرسد

بجز شیر حد اکمین ندیدم مار حق با شد
در اینجا سایه هم سمراه پیغمبر نمیکردد

زکار و بار جهان انکسان که با خبرند ... ز آشنائی مردم همیشه بر حذرند

فریب الفت مردم مخور که چون شب و روز
رفیق دایمی و خصم جان یکدکرند

نمی بینی کسی احوال این دیوانه را برسد ... زچشمش سر کذشت کریه مستانه را برسد

تو پنداری عبث بر سینه عاشق سنک میکوبد
در دل میزند تا نام صاحب خانه را برسد

نسیم صبح چو بوی بهار می آرد ... کمانم اینکه مکر بوی یار می آرد

نهال خوش ثمری سجو بید مجنونست
کر پای تا بسرش سجده بار می آرد

چنان از ناله پر شد کر لب جام صدا ارزد ... چو خالی نیست ساغر باده ساقی در کجا ارزد

چنان دستی فشانم از دو عالم در تماشایش
که چون رنک خزان از دست من رنک حنا ریزد

زبان چون کشت محرم راز بایکانه میکوید ... چو شد خاموش شمع از بهر من افسانه میکوید

تو از سوز سخن اکه نه ای بیخبر ورنه
زبان شمع دایم قصه پروانه میکوید

نزدیک شد که اشکم تخم شرر فشاند ... بیرون کشید زآبم در آتشم نشاند

از بسکه مهربانی دارد دلم بمردم
افسردن شراری در آتشم نشاند

زلف سیه خوبان پیچ و تابم داده اند ... رخصت دیدن از این سوی نقابم داده اند

نیستم محتاج خضر از همت روشندلی
ارکه از خویش چون آیینه آبم داده اند

شمع از بسکه دل خویش خورد میمیرد ... این نشانیست که سودای تو در سر دارد

رازی که در دلست مرا در میان بود
یک صفحه از کتاب دل ما زبان بود

پیشتر از من چراغ عشق کس روشن نبود ... بلبل و پروانه و شمع و کل و کلشن نبود

این زمان یاد لبش افشای رازم میکند
شمع فانوس خیالم پیش از این روشن نبود

چراغ در شب تاریک ماه شاه شود ... سعادتیست که بخت کسی سیاه شود
چنانکه مس شود از کیمیا تمام عیار ... زشوق او مژه در دیده ام نکاه شود

چه بهره باشدم از وصل او باین حیرت
گدا چه سود کند در خواب پادشاه شود

گرچه آتش در سراپایم چو شمع افکنده بود
از دل خود ما ز سر تا پای من شرمنده بود

صحبت من با تو بی مطلب چو گشتم در گرفت
آرزوها یکسره این آتش سوزنده بود

بر تیغ صیت هنر گر کسی جهان گیرد
اگر هنر نکند قیمتش زیان گیرد

ببین قطره که از بحر میخورد سیلی
هزار سال بدریا اگر مکان گیرد

بیکدو روز جدایی که میکشد از وی
چسان صدف به دو دستش ز آسمان گیرد

مگو تنها همین عاشق بروی یار میلرزد
ببین بر طرف گلشن برگ گل بر خار میلرزد

خمارم خود کرم کن ای لب نو ساغر ای ساقی
مبادا می بریزد دست من بسیار میلرزد

دمی که دیده ز روی تو لاله چین باشد
نگاه مضطرب و اشک در کمین باشد

ز رنجم از نفسی پیش راهم ما نشوی
تو عمر مایی و آیین عمر این باشد

نمیتواند چون شرر زنجیر هستی تازه کرد
هر که روی آتشین دوست را نظاره کرد

با وجود آنکه پای رفتن از کویش نبود
همچو رنگ چهره ما را در وطن آواره کرد

نیزار

همچو شمشیری که بشکافد بنام خویش را
نامه او چون قاصد از شوخی پاره کرد

دل من شادمان زین دیده نمناک میگردد
نشستن گر غبار از روی اشک پاک میکرد

سرشک من غبار دیده شد از گردش گردون
گهر چون سوده گردد آب گوهر خاک میگردد

رسیده ست و بعشاق ناز باد دارد
ز ما حجاب ندارد چه مدعا دارد

نشان آمدن رزق ما بکف این بس
که سوی دست ز انگشت جاده‌ها دارد

می نوش که بویی ز تو میراث بماند
گر جام و سبویی ز تو میراث بماند

اولاد ترا بس بود ای خواجه پس از تو
گر نام نکویی ز تو میراث نماند

بگداز تن خویش که نشکست پس از مرگ
گر خاک سبویی ز تو میراث بماند

دل شوریده را همه از ما سرگرانی میکند
کباب شکر دم و آن بی وفا سرگرمی میکند

ز داغ سینه ام نتوان قیاس سوز دل کردن
که نقش با معنی جای با سرگرمی میکند

ز سیم و زر نباشد بهره صاحب تمیز را
کسی سنگ محک را از طلا سرگرمی میکند

بمن ز صاف دلی روزگار دشمن شد
دماغ دیده خط چون چراغ روشن شد

متاع راحت ما را سر بغارت داد
چراغ قافله ما دلیل رهزن شد

برنگ طلق درین خاکدان ظلمانی
بود ورق ورقی از غم دلی که روشن شد

نالهام چون از جگر میل بلندی میکند
در رگ من قطرهای خون سپندی میکند

شهرباران قدر درویشان نمیدانند حیف
کوه از بالای پستی سربلندی میکند

کسی که پیش خیال تو در سجود نیاید
بحشر نامهٔ رحمت برو فرود نیاید

بود چو پله میزان عدل حسن و محبت
از آن مراد تو با هم فرود نیاید

چون صدف در عشق سود من زیانی میشود
در گلویم قطرهٔ آب استخوانی میشود

آتش دل هر کرا مهر سکوت از لب گرفت
همچو شمعش در بدن هر رگ زبانی میشود

اینقدر قاصد که از ما سوی جانان رفته است
جمع اگر گردد بیکجا کاروانی میشود

یاد ترا جفای تو از دل نمیبرد
هجران رخ ترا ز مقابل نمیبرد

دل با خیال یار کی آمد بسینه‌ام
رهزن متاع خویش بمنزل نمیبرد

عمر ابد براه وصال تو کوتهست
آب بقا غبار هوس از دل نمیبرد

وله

نفس بار بگذر تا دل بود دشوار میباشد
چو آید رشته بیرون از گهر هموار میباشد

ندا

ز سنگ آتش چو می آید برون دودی نمیدارد
در آغاز محبت عشق بی آزار میباشد

آنانکه از ستم شده بیهوش خفته‌اند
از دود دل چو آتش خس پوش خفته‌اند

یکچند رفته‌اند براه خلاف هم
هر جا دو یار دست در آغوش خفته‌اند

دلی که روی برو با جمال نیکو شد
بسان آینه با خوب و زشت یکرو شد

بود ز حسن عمل نامه اش چو برگ گلی
کسی که زندگیش صرف روی نیکو شد

کس مرا در عشق از جان سیر نتوانست کرد
هیچکس در دم آتش بیشه نتوانست کرد

عیبهای زندگی در صبح پیری فاش شد
زهر را پنهان کسی در شیشه نتوانست کرد

در راه او ز گرم رویهای ما مپرس
ریگ روان بادیهٔ ما شرر بود

عاشقان را دست دل از دامن غم نگسلد
بسکه محکم گشته از تیغ دعا دم نگسلد

چون ترا بر رشتهٔ عشق بد بست افتاده است
ناله را از استخوان گر بکشی از دل کم از هم نگسلد

بذوق دیدن طفلان دلم دیوانه میگردد
اگر خاکم شود گل [illegible] میگردد

رود چون نام جانان بر زبانم هوش میگردد / بیرم حال من تسبیح چون پیمانه میگردد

بدل سنجانه کردم یاد جانانرا ندانستم
که چون شد آشنای او ز من بیگانه میگردد

گرچه خاک سینه کاهش خون ما از کین میخورد / باز موج اشک من بر دامن پرچین میخورد

هر که قانع شد نگردد تلخکام از روزگار
زان صدف در بحر شوراب شیرین میخورد

آینه بسکه از رخ او رنگ و بو کشید / آسان توان گلاب چو گلبرگ از او کشید

هر مصرعی که کرد رقم کاتب حیات
آخر ز بازگشت نفس خط بر او کشید

گفتی از حسرت رویم دلت از جا نرود / اختیار دل شکیب تست بگو تا نرود

بسکه بر خواستن از رهگذرت دشوار است
عکس از آینه چون صورت دیبا نرود

پای دل هر که بسته باشد / مشکل که ز دام جسته باشد
نقصی نرسد بقوت دل / گر جسم نزار و خسته باشد

صد نقل درست میتوان کرد
هر چند زبان شکسته باشد

در کشوری که در و شهر یک عسس شود / بیچاره آنکسی که بخوابش هوس شود

با آنکه نیست یکسر مویم تهی ز دوست / از خویش چشم پوشم اگر دست رس شود

لب آشنای ناله نسازد ز پاس راز
آیینه شکسته او گر جرس شود

شب که نور رخ او شمع جهان آرا بود / شمع تاریک شب ما ز ید بیضا بود

سرمه چشم سخنگوی تو خاموشم بود
با لب لعل توام ورنه نگاهی با بود

رنگین بسکه یاد آن بت خودرای می استد / بدل تا میرسد از دیده ام صد جای می استد

چرا چشمت نباشد مست از پیمانه نخوت
که زلف عنبرین در خدمتش بر پای می استد

در آنساعت که چشمم با جمال او مقابل شد / نشد ذوق نگاهش حاصل از خود بسکه غافل شد

درین صحرای پر آفت برنگ خوشه گندم
بکارم عقده ها گردیده هر کامم که حاصل شد

نیم من بیجگر تیغ ترا گر جوهری باشد / چنان خواهم که هر موی بر اندامم سری باشد

تو خود را چون کدو از مصلحت خالی نمیداری
که دست مرد حرزی خیمه گاه لشکری باشد

بار منت بار بر دوش دل من مینهید / چون سپارم دل من رو به کسم مینهید
رود بهر که در وصل آن همه آتش خو مرا / بیقراری چون سپندم در فلاخن مینهید

دل درون سینه‌ام از شوق آن رو می‌طپد
مرغ جان از آرزوی طرف آن کو می‌طپد

همچو آن مرغی که میل آشیان خود کند
در لب من بوسه از شوق لب او می‌طپد

آب حیات لعل توام قبله‌گاه شد
بر لب نفس برنگ حبابم نگاه شد

چون از وصال یار نگردد جوان بهم
موی سفید شمع در آتش سیاه شد

تبسم در لب جانان ز کیفیت بهم ماند
که چون خندان شود در هوش خرد دیگر نماند

نداد آشنایی حاصلی جز تلخی دوری
که داغ آشیان از بلبلان بر شاخ گل ماند

که مشکی با قلم زلف پریشان بکشند
صورت حال مرا بسکه بسامان بکشند

تنگ لب لعل کی از بوسه بکشد سر مرا
هر تن دایره کاشش نکویان بکشند

دل صد پاره عشاق بهم بسته نیامیزد
گلی کم دیده‌ام در باغ با شبنم نیامیزد

جز آن لبها که از شادی بیکدیگر نمی‌آید
دو می کم دیده‌ام در یک قدح با هم نیامیزد

چو ناز و نعمت دنیا بجز محنت نمی‌باشد
چرا ارباب دولت را بهم الفت نمی‌باشد

ز رشک نعمت ارباب دولت چند می‌سوزی
به آب و دانه مرغ قفس حسرت نمی‌باشد

خنده را

خنده را گر آشنا با آن لب میگون کند
چین موج چهره از آب روان بیرون کند

در مذاق آن گوارا تر ز آب کوثر است
عشق لیلی خاک اگر در کاسه مجنون کند

مرا نظاره رویت اگر هوس باشد
بهر چه دیده توان باز کرد دل بس باشد

به بلبلی که بیاد گلی تواند مرد
شکاف سینه گل رخنه قفس باشد

آشنایان ز سر کوی تو بیگانه روند
عاقل آیند به میخانه و دیوانه روند

چنانکه برگ ز باد خزان فرود آید
بنالکو کبم از آسمان فرود آید

ز فکرهای پریشان دل از صفا افتد
چو چشمه که بر او کاروان فرود آید

از ته زلف رخ یار برون می‌آید
صبح را بین ز شب تار برون می‌آید

همت از منت ارباب کرم آزاد است
از گهر رشته سبکبار برون می‌آید

شکر خدا که کار دل من بکام شد
بر مرغ روح جوهر تیغ تو دام شد

از سر گرفت باز جوانی چو ماه نو
عمری که در نظاره رویی تمام شد

ز داغ سینه تابم خانه غم روشنی دارد
چراغ داغ هم از پهلوی مرهم روشنی دارد

همچو دود از آتش دل منع بیتابی نکرد
همچو شمع از پای تا سر سوخت پیتابی نکرد

با وجود گریه بر روی تو چشم میبرد
کس بدام موج هرگز صید مرغابی نکرد

کی گل امید ما از چشم تر وا میشود
چوب کشتی سبز کی از آب دریا میشود

خانهٔ دلرا زمان در ناله آواز دهست
میتوان دانست از فریاد دل ویرانه میشود

شبنم لاله برگ سمن نمی گنجد
فروغ حسن تو در چشم من نمی گنجد

همین حکایت اعجاز آن میان کافیست
که وصف لاغریش در سخن نمی گنجد

با کشش کشش سلسله موچه توان کرد
با آن کره گوشه ابرو چه توان کرد

گیرم دل اغیار توان سوخت بآهی
معشوق رقیبم شده با او چه توان کرد

هر کسی سرگشته سر سو بهر قسمت میرود
دیدهٔ عشاق از دنبال حیرت میرود

همچو بوی گل بهمراهان یار در گل هیچ
کاروان تا جمع گردیده است فرصت

ز عکس برگها خورشید و مه بر خاک میگردد
هلاک شیوهٔ ابرم که آب تلخ دریا را
چو اوته جرعه خود را بپای تاک میریزد
چو شیرین شد نگاهش از دهان خاک

نکه با جلوه مدهوش شد از نظارهٔ رویی
به یک آتش دو مجمر چشم عالم روشنی دارد

هر که مدهوش شد از غم دلش اگر باید
با دل خون شده سودای تو همره باید

دور افتادم و بیگانه شد از غم دل تو
رشتهٔ مرغ نوآموخته کوته باید

کسی کی میتواند با تو عشق مختصر دارد
بدلبازی کشد آخر دل اول که نظر دارد

ز چشم مایه سرابری که گیرد از گرانباری
اگر بر کوه دامن سایه اندازد کمر بازد

روز بد از کشاکش گردون ندیده‌اند
از خود گذشتگان نفس آرمیده‌اند

برد در دیده‌ها مژه نبود که دیده‌ها
انگشتهای حسرت حسرت گزیده‌اند

انجم سیار و ثابت شبنم چشم منند
قطره‌های اشک من شب همدم چشم منند

تا نظر کردم نگه در پردهٔ چشم گریخت
عیبهای مردمان نامحرم چشم منند

خوش آنکه راز عشق تو از دل برون نداد
از دست خویش دامن قاتل برون نداد

هر گلی که چمن ز گریه دلیل گرفته بود
یکدانه‌ای پای آن سرو از دل برون نداد

تا کی از غم دل شوریده طپان خواهد بود — تا کی از دیده تر اشک روان خواهد بود

هر کرا دل چو مو اصاف شد از کرد نفاق
مایه زندکی همنفسان خواهد بود

زلخیها حلاوت اینچنان دور از مذاقم شد — که شام هجر بر لب جان شیرینم نمی آید

بسطپیده دل ناله زارم مبادا شد شود
خوی او شدست میترسم که با من بد شود

ترک تیر انداز من روی خطا کر زند — بر دل من میخورد تیری که از من سر شود

مکر ماند بیادم روز وصلش حال دل کفتن
از آن چون رشته بر انکشت حرفم بر زبان پیچد

نفس از سینه عاشق چو کرد از خاک بر خیزد — غبار از تربت خونین دلان نمناک بر خیزد

ندارم طاقت اظهار حال از شرم میترسم
اکر کردم زراه او کریبان چاک بر خیزد

جهان بین کهری از سخن بیفشاند — که رنک دانی از ما حسن بیفشاند

تمام پنجه خورشید اکر شود کردون
غبار تیرکی از شام من بیفشاند

منتی مارا کی از سر راه میباید کشید — انتظار خویش را در راه میباید کشید
موی بیرون کرد از لبس حرف خطادت کفت — خامه مو شد زبانم آه میباید کشید

خوبان

خوبان زمی چو چهره عرقناک میکنند — عشاق سینه را زهوس چاک میکنند

تنکی سینه و ذکر پیان عاشقان
تا دامن قیامت اکر چاک میکنند

بقتل چون نمی تیغش ز جا بیرون نخواهد شد — بایین یک قطره خون رخسار او کلکون نخواهد شد

مرغی که ز ما نامه برد باز نیاید
در کوه صدا اکر کنم آواز نیاید

در مذاقم باده طعم زهر قاتل میدهد — ساقی غم جام مارا از ته دل میدهد

صاف شد از بس دلم چون آب از کرد نفاق
سنک را آیینه من جای در دل میدهد

نه همین کل ز عشق چاک بر اعضا دارد — سینه باغ همه از سرو الفها دارد

در محیط غم جانان که سراسر خطرست
چون صدف کشتی ما ریشه بدریا دارد

مرا چابک سواری بر نفس از جا بر انکیزد — که عکس او غبار از چشم نا بینا بر انکیزد
چه بخت است اینکه امشب جلوه مستانه بر کرد — که رنک شمع از رخ چون پر پروانه میریزد

تو پنداری نفس کرد ملالی میرود از دل
نمیدانی که خاک از سقف این ویرانه میریزد

منت یک چشم که بر روی تو حیران نشود — منت یک دل که ز جور تو پریشان نشود

خواهی فنا نشود راز تو عاشق مباش
شمع افروخته را دود غبایان نشود

عاشق خبر از گردش ایام ندارد / دل صبر و غم و محنتش انجام ندارد

خار سر زد و باقیست همان وحشت حسنت
این صید نفس سوخته آرام ندارد

دلم از حسرت صد مطلب نایاب میسوزد / لبان تشنه گر آرزوی آب میسوزد

زند آبی بر آتش حال دنیا اهل دنیا را
شناور را نفس دایم میان آب میسوزد

از درد انتظار تو از بس گداختیم / گردم چو رنگ باخته پیدا نمیشود

ای که میپرسی که احوال دلت چون میشود
انچه من می بینم از غم عاقبت خون میشود

گلرخان ذوق طپش از مرغ بسمل میبرند / دل ز ما گیرند و باشیم غافل میبرند

عشق معشوق حقیقی تا بجانم چون کند
چون بتان از من برنگ عارضی دل میبرند

یک بیک کام دلم آشوخ بد خو میدهد / هر چه میترسم جوابش را برو میدهد

زیر بار منت احسان نمیماند کریم
رنگ میگیرد گل از باد صبا بو میدهد

چون توانم گفت بیدادت چه با من میکند / یاد ابروی تو کار تیغ دشمن میکند
همچو ریگ شیشهٔ ساعت برای اشتغال / روز و شب جان در تن من مشق رفتن میکند

هر گلی خانهٔ ویران شده را میماند
بوی گل گرد پریشان شده را میماند

تا مرغ دل از ما رمیده است نیامد / تا رنگ ز رویم پریده است نیامد

چون شمع زبان پای او گرم روان را
گفتست و قدم هر که بریده است نیامد

باغ عیشم احتیاج دستگاه سامیت / شیشهٔ من گریه بر کم ظرفی ساغر کند

لب ما بیخبران آینهٔ راز نشد
قفل گنجینه که فرسوده نشد باز نشد

چو صبح در ره جانان دو رنگی نیست مرا / رفیق اگر همه خورشید خاوری باشد

دوش در گلشن دلم از ناله بر آهنگ زد
ور رگ هر شاخ را ده کار داغ رنگ زد

مست در خارا نشان صورت شیرین منوز / شیشهٔ دل را ببین فرهاد چون بر سنگ زد

همچو نقش سنگ را آیینه آب دل برفت
هر چه یار قیب هرزه گو بر سنگ زد

کسی را غم چنین رسوا نسوزد / دل کافر بنیرنگ ما نسوزد

ز آوسه دزاهد را خطر نیست
درخت خشک را سرما نسوزد

جانان برم از طعن بداندیش نیاید
دانست که من میروم از خویش نیاید

از زشتی اعمال تو دایم بحذر بود
بر خویش ننازی که بدت پیش نیاید

اهل دل را چشم روشن از صفای سینه شد
سنگ چون شد صاف از زنگ خودی آیینه شد

رو مگردان از گداز عشق کز فیض گداز
موم شمع انجمن گردید و سنگ آیینه شد

گرچه عکس روی من آیینه را از رنگ نیل
صورت آیینه را عکس تو گلگون میکند

لاله میداند درین گلزار قدر میکشی
زانکه درد و صاف را با هم بساغر میکند

شاخ گل بر یاد لعلش جام پر می میشود
شاخ آهو از فغانم نالهٔ نی میدهد

با وجود بی نگاهی چشم او هوشم ربود
گردش ساغر در اینجا نشاهٔ می میشود

آهوی وحشی که می بینی بهامون میشود
دیدهٔ لیلیست از دنبال مجنون میشود

بدل چون با تراکر عقده دراندرون باشد
برنگ نار دامنت قطرهای اشک خون

نیم

سنج ای کوهکن با یار من تمثال شیرین را
کمی دارد اگر سنگ ترازو بیستون باشد

ز ضعف تن بحجت میتوانم رفت از زن زن
نهال خشک هم دارد ثمر در باغ در وحشی

اگر در نامهٔ اعمال من جای نقط باشد
کلید مخزن رزق فقیران چوب خط باشد

کسی را محرم راز خود آن بدخو نمیداند
گر چشمش صد سخن میگوید و ابرو نمیداند

خموشی میتواند قاصد راز محبت شد
صدا گو نیست آیینه ادب بی گو نمیداند

ازین آتش که در جانم ز شوق گلرخان باشد
بسان صبح چاک سینه ام آتش فشان باشد

شب هجران قیامت را بما نزدیک میسازد
که از ما تا بروز حشر یک شب در میان باشد

پر فشانیهای ما را کس ندارد در چمن
عندلیبان جامهٔ پرواز را او میکشند

هر کرا در دل مسیحای غمش دم در دمید
مرده وار از خاک نشش بجای سبزه بال و پر دمید

همچو رنگ چهرهٔ عاشق ز فیض نوبهار
چون گلی شد چیده از جایش گل دیگر دمید

بوی الفت سنبل زلف پریشانت نداد
یک تبسم کام دل گلهای خندانت نداد

دل ز غیرت چون سپر در قبضهٔ شمشیر ماند
هیچ عضوم را نصیب زخم مژگانت نداد

زنگم ز رخ بیال و پر آه میبرد — یا مرغ نامه ایست که همراه میبرد
گرد غمم ز چهره به پرواز رنگ ریخت — این کوه را اگر به پر کاه میبرد

دیده‌ام از معنی خط تو نافهمیده ماند
صورت حالت مرا چون مردمک در دیده ماند

تا نگردد آینه فرهاد را آیینه‌ها — تا قیامت صورت شیرین نفس در دیده ماند

کسی سر رشتهٔ گفتار را در دست کی دارد
زبان این گفت و گو از دیگری مانندنی دارد

مرا از شرم مستی شیشهٔ دل بسکه نازک شد — شکست رنگ دیدار خواب سنگینی که می دارد

ز غیرت روز وصلش چو پیمانه ز چشم تر نمیریزد
چنان مستم که ساقی باده در ساغر نمیریزد

چو گل آنرا که همت پیشه میدانی درین گلشن — اگر سر پنجه‌اش بر زد ز دستش زر نمیریزد

نگوئی کس نداند دود مان شعله روشن
ز خاکستر چراغ شهرت پروانه‌اش شد

بیتابی اسیران راحت نمی گذارد — شور جنون ما را در عشق نی گذارد

صد چاک بودن گل از درمیت خالی
یعنی شکسته بهتر جامی که می ندارد

غم نالیدن شبهای منش کی باشد — اگر افغان نکند گوش گرانی باشد

دروان

در خزان پیش بود شور من از فصل بهار — برگ هر تاک مرا ساغر پر می باشد

همیشه طالب معشوق در سراغ بمیرد
چو عندلیب که نالان بطرف باغ بمیرد

منم که بیکس و بی آشنا و زار و غریبم — سیاه پوش شود شب اگر چراغ بمیرد

بدل همراهی یاد تو دیدن را خجل دارد
نگاه شوق را بیتابی دل منفعل دارد

نگاهداران شرر کانت تو آموزند بیداری — وگرنه حیرت این چشم پریشانی که دل دارد

محالست اینکه خوناب دل ما قطره‌ای باشد
بدل یکقطره خونش گر سویدا قطره‌ای باشد

تو از جانان بغیر از جان خود چیزی نمی‌خواهی — نصیب من همین از آب دریا قطره‌ای باشد

بعمری دان شبی را گر براحت بگذرد
خاصه آن شبها که با یاران بصحبت بگذرد

عرصهٔ هستی بسی تنگست و کلفت بیشمار — خوش کناری گیر تا عمرت فراغت بگذرد

نگو از چشمهای چشم من خوناب میریزد
ازین چاه نهادیم شراب ناب میریزد

ز بس در عهد ما عامست دنیاداری مردم — ندارد قدر در سنگی که از وی آب میریزد
جان من مسعود چون گردد فنای مردمست — قطره تا بر خاک افتاد از نظر نایاب شد

صطوق است

شمشیر

برق درخشان ترا تا دیده ام
در رکم چون برخون از دیدن آب شد

دلم تا چند ریش از دستان سرزنش گردد
تن فرسوده زارم نشان سرزنش گردد

بگوی او شبانی کرده هم ریح گدایی را
چو بهر تاج بر فرقم زبان سرزنش گردد

تا برویم در نظاره از دیده گشود
عشق بر چهره ام از داغ جگر خون بالود

گفتم از کف که رباید دل شوریده من
مژه برگشت و بچشم تو اشارت فرمود

خوبرویان نفسی نیست که رایی نزنند
راه صد قافله دل بنوایی نزنند

این دو رویی همه از شغل و عمل میخیزد
نیست جز نقش نگینی که بجایی نزنند

این تلخ نگاهان که برخ غیرت ماهند
دارند نمک جمله ولی ملح اجاجند

دیوانه کسی چون نشود زانکه درین عهد
پیران و جوانان همگی طفل مزاجند

اگر قسمت شود وصلش نگه در دیده ام سوزد
وگر هجران بود روزی غمش نادیده ام سوزد

نمیدانم گلی یا آتشی لیک اینقدر دانم
که چون پروانه دست و دامن از گلچیدنم سوزد

۱۷۰

چراغم از دل سوزان زار خویشتن باشد
چو کرم شب فروزم شمع مجلس جزو تن باشد

چو رحم نام اسیران بیاد یار نیاید
چو سرمه روز سیاهم بچشم او ننماید

بار احسان بر نتابد خاطر روشندلان
پرتو خورشید را آیینه دست رد شود

غذای روح من از لب که از پری
بغیر بوس تو چیزی نمیتوانم خورد

روی کار و نیاز از سیج رنگین میشود
خواب طفل شیرخوار از شیر شیرین میشود

چون صدف از بس بمن از تعیش تنگ بود
قطره آبی که قسمت شد مرا در سنگ بود

نباشد تا دو سر قدری نباشد تراز و را
زبان بی سر زبان چون میشود بیکار میماند

عجب نبود که در وصل جانان وا نشد چشمم
بروز عید درهای دکانها بسته میباشد

چو شیشه که ز آتش جدا شود بی تو
دلم برای شکستن بهانه میطلبد

میشود تیغ دو دم شمشیر از پشت ضعیف
ناتوانی خصم عاجز را قوی تر میکند

بدست همت من مال را درنگی نیست
توان کردن بنرمی کارهای سخت گیر ازنا در
برنگ رشته کو مرکه بی گره باشد
گر از قفل الخیر می آید زموم مهری آید

برنگ آبله پا شکم نهد بزمین
اگر وقار تو بر چرخ لنگر اندازد

بدرویشان چو آمیزی پسند حق تعالی شد
که چون با ریسمان آمیخت ابریشم نمازی شد

من آن سخن که ز شرمش نمیتوانم گفت
اگر نگفته نفهمی نگفته میماند

چه تهمت اینکه نورش حیرت دیدار می آرد
چه سروست اینکه قربان تو کردم بار می آرد

ز تیغ باک ندارند زنده کردهٔ خوبان
که عکس آینه پروای آفتاب ندارد

تلخی گفتارش از سر عشق ما را دور کرد
بادهٔ ما سرکه شد از بس لب او شور کرد

شبها که مرا بی رخ جانان بسر آید
هر صبح چو ماریست که از پوست بر آید

دیوانگان بادیه شهر عاقلند
در کوزه موج ریگ روان را کسی ندید

موش وارم وصال دلبری کز نازک اندامی
شود نیلی اگر آیینه عکسش در بغل گیرد

ما صاف دلان کین عدو مهر شماریم
در آینها عکس نگین راست نماید

وحشت معشوق را کی وصل بیکر کم کند
نکهت گل در گریبان صبا کم میشود

ور

ز ضعف قوت رفتار نیست عمر مرا
عجب نباشد اگر شام من سحر نشود

نالهٔ ما بجگر کاوی ما مشغولست
ورنه دودیست که آتش بدو عالم زند

ناتوانان را چو زور عشق در جوش آورد
میتوان صورت قنطرها بر دوش آورد

در شکست دل خود باش که این سنگ سیاه
سرمهٔ دیدهٔ صاحب نظران خواهد شد

مگو سرو چمن بر یاد قدت دست می مالد
که آب از موج در صحن گلستان چشم میمالد

نور معشوق ازل در دلم از یار افتاد
عکس خورشید ز آیینه بدیوار افتاد

کسی را کی لبش سیر از می دیدار میباید
ز شوخی گر بخواب آید لب بیدار میباید

جوان گردد چو عاشق یار را بر گرد سر گردد
که عمر رفته اش چون مرغ دست آموز بر گردد

نالها کردم ز شوقش کوه استقبال کرد
سنگ در صحرا ز شورم شوخی اطفال کرد

نفت سبحهٔ ذکرت بغفلت شمار
وقت سکت چو بگذشت قضا شود کرد

در عالم تعلق هر کس شمار داند
برگشتن نفس را عمر دوباره داند

عمرم تمام تو بر شد و تو بها شکست
این بحر جمله صرف بنای حباب شد

ور

از منت سحاب و غم برق فارغیم
در زیر خاک دانهٔ ما رزق مور شد

فغان غم ز دل ناشاد کی تواند برد — غبار آینه را باد کی تواند برد

هر کس لب تو دید بجان و دلم رسید
نقش است بر عقیق لب عبده وحید

زجنس جادوان دیوانه را قسل توان کردن — اگر آب گهر از لیستادن بو کرد اند

بهار آمد که شور بلبلان ره بر صبا گیرد
سر انگشتها از غنچه گلبن در حنا گیرد

بر گشت عمر قامت خم گشته داس شد — پیری رسید و فصل خزان جواس شد

کسی کامد تا باد انی ز صحرا چها بیند
حصار شهر را یک حلقه از دام بلا بیند

نظر در خاک اگر موری بچشم بیش اندازد — همان دست سلیمان زیر پای خویش می بیند

رفت دندان چو برون از دهنم نان آید
رزق گویا که بجا خالی دندان آمد

نو بهار آمد دگر از گل برای بلبلان — بر سر هر شاخ رنگ آشیانی رنجشید

خاری از پایی بکش شاید که همراست شود
نان درویشی بیر تا توشه راست شود

چون بسته شد دری دری از غیب باز شد — دست گدا از کوتهی پا دراز شد
ولد
در دا که جام عشرت ما را نهاده اند — جایی که دست فکر با نجا نمی رسد

نازم بعشق صورت خسرو که از رقیب — صد زخم تیشه خورده و از سر تن جدا نشد

چاک آن دل که در دمنزل جانان باشد
بهتر از رخنه دیوار گلستان باشد

آن نه منصور است کز روی نغمها گل میکشند — برگ گل در دست او فریاد بلبل میکند

ای که از نکهت یاد دوست می‌پرسی بپرس
عمرها دیدم انتظارش میکشید

دورنگی چون بیاض صفحه و نقش رقم باشد — از و وحدت نمایان هیچ تحریک قلم باشد

سهله دستی در میان کرده جایی میبرد
جانب صحرا العید مجوی یایی میبرد

با ولی نعمت در افتادن نمی آرد سکون — زود خواهد ریخت دندانی که پستان میگزد

ای به پیری از جنس کمتر کو پیش از آمدن
توشه ره جمع در پستان مادر میکند

بدولت بازگشتی نیست چون مظلوم ظالم را — چو بال و پر نروید ناخن شهباز اگر ریزد

حباب آسا درین بحر م کجا پروای در باشد
گر این کشتی را اسباب شکست خویش بر باشد

آنرا که دل مقید بند محبت است — مانند عنکبوت نفس جز و تن بود
لم
غم عشقت رئیس راز دلم را بر ملا داره — اگر از چهره [illegible] [illegible] دوا از یاد [illegible]

وردِ بانش راه از تنگی سخن کم میکند
چشم چون وا میکند گویی تبسم میکند

دلم در وصل او یارب چرا مدهوش میباشد
چو در منزل درآید کاروان خاموش میباشد

شود ظاهر ز خاک تربتم آثار عریانی
برنگ نقش آن پایی که بی پاپوش میباشد

غلامی نیست آزادی مرا ممکن که در محشر
حدیث حلقهٔ خطش مرا در گوش میباشد

نمیباشد بهنگام رسیدن باده را جوشی
زبان حال صاحبدل لب خاموش میباشد

ناله بید ره دست بر خیزد گر از زر روی درد
بر نخیزد گر ز روی درد بید ره دست مرد
زانکه دایم سرخ میباشد جمال کار خان
میتوان دانست خجلت میکشد از رنگ زرد

راه اگر یک گام باشد طی نمودن مشکل است
اندر فیق خویشتن چون نقش قدم تا کشته فرد

بصد دشواری یا یار حال مشکلی دارد
دل غمگین ما را دارد و خود بیدلی دارد

نمیخواهد شود کم از سر جانان سر مویی
که دارد مرغ دلها آشیان تا کاکلی دارد

برای سوختنم چهره بی نقاب کنند
کشند شراب که حال مرا کباب کنند
بوی از تو قناعت چنان بود که کسی
علاج درد دل عندلیب از گلاب کنند
هلاک بینش احول شوم که روی ترا
دو بار بیند و با خود یکی حساب کنند

زبای تا بسرش دلربا و موزونست
کجا ز شعر کسی حرف انتخاب کنند

ز بسکه تنگ بود چون حباب جوهر صلابم
نمی چو خانهٔ صورت مرا خراب کنند

با وجود نوجوانی نعمت از مال زیاد
روز و شب لرزان بود چون پیر از سال زیاد
گر رفیق یار خود باشم شبی چون کعبتین
هست همسایی همان همراه چون حال زیاد

رقص وارد هر کرم در تیخ انگشت دفی
صحبت قال است حال من ز قوال زیاد

نشاء باده در آنست که پیوسته زنند
چشم از طعنهٔ ارباب خرد بسته زنند

پیر بانم من و این داغ جنون بر سر من
همچو مهریست که بر نامه سربسته زنند

ماه رخسار ترا نسبت بیوسف کرده اند
بی تکلف حسن نشناسان تکلف کرده اند
عارفان لبهای جانان را اگر خاییده اند
بازیاد شهد انگشت تاسف کرده اند
جامها از شهد پر گردیده چون شاخ عسل
ای شکر لب تا ترا نسبت بیوسف کرده اند

تشنگان وصل او را نام آب زندگی
گر بغفلت گشته جاری بر زبان لعف کرده اند

غنچه دل را نمیباشد ز سعی و کد کلید
نیست چیزی جز شکست این قفل را گر در کلید
میگشاید راه را بر غارت ابنای نوع
هر که را جز خل نیست چون چوبی که میگردد کلید

واشود از هر که بیند اندر قماش حرف را
ست دل قفلی که او راست از ابجد کلید

برنگ سبزه خواب راحت من در چمن باشد / چو بالینم شود پای گلی آرام من باشد
زبخت خفته مظلوم ای ظالم مباش ایمن / که چون شمشیر خوابانیدن شمشیرزن باشد

وجدا از دلبر خود چون شکایت سر کنم خواهم
جهان از خواب جانان کناد از سوی من باشد

گرا ز درد دل عارف به الهام کم نمیگردد / بی آب گهر هرگز به دریا کم نمیگردد
درین وادی خو آمیزش ندارد رهبری سالک / اگر تنها شود چون پا به صحرا کم نمیگردد

چو گم شد عقلم از سودای او دست و دلم گم شد
که رهبر چون پی گم کرد تنها کم نمیگردد

از دماغ تازه خواند طومار درد ما را / آن ترک نو رسیده گر بی سواد باشد

خوشدل شود از اسم آن طفل نو رسیده
آری نهال قصه روزی که باد باشد

بجز رنگی ز می در ساغر گلهای میخم / نمیدانم درین گلشن چرا بلبل غزلخوان شد

رگ جان گرفتار است تا رگی می بینی
گر چون آشفته شد در عشق نام زلف جانان

ز نقصان پیر هر کس متصل آشکار دد / نگردد کم اگر صد راه از یک ره جدا گردد

چو اجزای ورق افتاده حرف من ز ربط افتد
ز هم بر زبان یکی گر فی المثل از من جدا گردد

کجا از حال عاشق بوالهوس آگاه میگردد / که دردی در شکستن های چوبین را نمیباشد

ز غصه قفل دل من گشاده می بیند
ز حیرت تو چو دندان من کلید شود

بفکر دل تعجب نیست گر حرف تو کم افتد / خلاصی نیست هر کس را که در بند عدم افتد

کس از افتادگی هرگز بخاک ره نمی افتد
چو آن حرفی که هنگام نوشتن از قلم افتد

شب هجران نوا چون این دل بیتاب بردارد / ز چشم صورت محمل فغانش خواب بردارد
رسی آخر مطلب گر نتابی روی از محنت / که دست سعی چون تبخال از آتش آب بردارد
من آن ابرم که از همت برنگ کاغذ بردی / بدریا گر رسد نقش سراب از آب بردارد

نخواهد بود جز دردی که از معشوق برخیزد
اگر چیزی دلم از عالم اسباب بردارد

یکی کشم گر نکشم با تو شبی جامی چند / ...ن ز لب لعل تو دشنامی چند

عشرت و خوشدلی و خرمی و عیش و نشاط
نیست از آتش سوزنده مگر نامی چند

زاهدان بر خویشتن ظلم از ترحم کرده اند / تا مگر یابند خود را خویش را گم کرده اند

دامن خود را برنگ دام ماهی زاهدان
جمع از دو پنا برای صید مردم کرده اند

دلبران چون ساغر مل میکشند   انتقام بلبل از گل میکشند

از قفا چون خامه صورتگران
کو و اگر با شد بکاکل میکشند

تا یاد روی خوب توام در ضمیر بود   از مردمان گریختنم ناگزیر بود

پیش از وجود داشت دل شکستگی
گویا که موی حبشی ها در خمیر بود

مرا چون آن به خوز جا گلرنگ بر خیزد   تواضع ها مگذارد برای جنگ بر خیزد
چنان کز خاک خیزد سبزه چون فصل بهار آید   تو چون از در درآیی از دل من تنگ بر خیزد

از ین شادی که شمع مجلس معشوق خواهد شد
برگ فنا میرد چون شرار از سنگ بر خیزد

منعم آن نیست که مالی و منالی دارد   منعم آنست که با دوست وصالی دارد
محک حسن تو آنست سیه بختی من   میکند ناز بمن هر که جمالی دارد

میرم از غم که مگر وصل ترا میخواهد
هر که بینم گردش فکر محالی دارد

ز سر تا پای من در آرزوی دوست مینالد   درون استخوان مغز استخوان پوست مینالد

انکه

برنگ تارهای شیشه حکام جدا گشتن
نمیدانم فغان من میسکلم یاد دوست مینالد

پریرویی که جولانش مرا دیوانه میسازد   برای کشتن من وضع راتر کانه میسازد
نبوعی تار و پودم صرف کار عشق میکرد   که بلبل از پر افتاده من خانه میسازد
باشد هیچکس بیگانه در میخانه وحدت   ز خاک محتسب پیر مغان پیمانه میسازد
ز آتش سنگ خار است تا گردیدم دانستم   که عکس آسیا باز از پیم بیگانه میسازد
حوادث مردم کم نام را معمور میسازد   خرابی از برای جغد دایم خانه میسازد
اگر سازی بدرد خویش درمان میشود آخر   ز موی سر برای خویش بد بد شانه میسازد
چنان با زاهد و میخواره میجوشم که بعد از من   ز خاک من یکی مسجد یکی میخانه میسازد

گشاده عقده دل گرد خندم ندانستم
که این بکید اندرون وکهنه صد دانه میسازد

غم مجنون کی از بیمهری گردون خلل دارد   که ذوق سوختن پروانه از زوال دارد

یاد قامت جانان تا ایم از چمن بیرون
خط آزادیم از سر و گویا در بغل دارد

خرابی هر کجا بینی دل ناشاد من باشد   بهر جا گرد بادی کنده شد بنیاد من باشد

درین میدان نه یا داز زور خود دم گر بگیرم
من آن پیرم که طفل نی سوار استاد من باشد

از لاله خاک دشت سراپای جام شد
سامان عیش باده پرستان تمام شد
نگذاشت مغز در سر من نشتر کار عشق
این پنبه شکر حق که برشتن تمام شد
با این نمک که شور فکنده است در جهان
چون باده لب تو بعاشق حرام شد
اعجاز عشق بین که من چون نشدی دهان
دشنام برلب تو زشرم سلام شد

طالع نگر که هرچه بهم بافت مدعی
بهر شکار مرغ دل ما بدام شد

کسی که صید کمان ابروی موش دارد
هزار آهوی رم کرده در مرس دارد
بروز وصل نگاهم زشرم دیدن تو
چو بلبلیست که پرواز در قفس دارد
عجب نباشد اگر آب دشمن نفس است
ازان غبار که آیینه در نفس دارد

مرا که محو جمالم زتاب زلف چه باک
که دزد روز کجا باکی از عسس دارد

جانان بمجلس آمد ساغر کشید و می داد
اما که چون نگاهم از رنگ پیاله افتاد
از شوق وصل جانان شامم فراق بر من
باشد شب عروسی در پیش چشم داماد

می خورد و شعله گون شد اما ازین کبابم
کان آتش فروزان در خانه ام نفتاد

گریه چون مینای می عشاق را خندان کند
لیک خندیدن برنگ شمع سان گریان کند
چون برافروزی زتاب باده از شرم رخت
نور خود را شمع چون بال ملخ پنهان کند

کز

گفت زاهد چیست در پیمانه ات گفتم جواب
مست اکسیری که یک جاش بران کند

دیده ام در اختیار آتش دوای بوسه است
چون طبیب ناتوان درد مرا درمان کند

قطره وصل محیطی گرانی میشود
هر که دست از خویش میشوید جهانی میشود
چون صدف ازانکه با دریا بود داد و ستد
در گلو هر قطره آب استخوانی میشود

وصل میباشد کلید گفتگوی عاشقان
قطره خاموش در دریا زبانی میشود

چگونه پرسه از غم بدر تواند کرد
کمان زخانه خود کی سفر تواند کرد
تلافی شب هجران نمودن آسانست
اگر بروی تو عاشق نظر تواند کرد

بغیر دل دگرم قاصدی نمیباشد
مرا اگر دم رفتن خبر تواند کرد

دل اگر خون خورد یا باده نابی نکرد
کار را مشکل نخواهد فکر اسبابی نکرد

پادشاها نرانیسه کی شود عیش گدا
چون سها خورشید هرگز سیر مهتابی

تابان زحال دل عاشقان خبر دارند
ازانکه آینه پیوسته در نظر دارند

نکوی صاف دلان از هم کدورت نیست
که آبها همه بردوش یکدگر بارند

وگر عید آمد و رنگی زمی بر روی ما آمد   اگرچه باده بیچاره رفته بود اما بجا آمد

چو آن طفلی که همراه پدر آید به مهمانی
بهر جا شیشه می‌رفت ساغر از قفا آمد

درین بستان سرا عارف گلی از دل نمی‌چیند   بلی چشم کسی با دیده بد بد نمی‌بیند
برنگ سنگ در کهسار صاحب جاه سنگین دل   ز خود و ناز کبر را تا نمی‌غلطد نمی‌بیند
شب جهل مرکب شب روی دارد که از کوری   هنر پیرایه خورشید اگر پوشد نمی‌بیند
نباشد توتیایی اهل نخوت را چو لغزیدن   که چه را کور در ره تا نمی‌افتد نمی‌بیند

اگر افتم اگر خیزم اگر سازم اگر سوزم
نمی‌آید نمی‌خیزد نمی‌پرسد نمی‌بیند

نخنده بر رخم این تند خو و کس نگذار   بیا و پای بر پیاده هنر می‌گذار
چو وقت پاکی خرمن رسد شوی عاجز   بخویش کار سبک کن نخوشه چین مگذار

ز سر چشم خودت میل شد به بیماری
بکفشم آینه از دست بر زمین مگذار

کسی کی می‌تواند برد جان از چشم آن دلبر   نمی‌بیند که نرگس بسته زنار است از مادر
ز نخوت زیر پای خویش می‌بیند اگر عالم   بزرگان را از آن چون سلیمان یاران بود لنگر

نماند آن دلبری خال ترا تا خط از او سر زد
شود از دانه بیرون مور عاجز چون پر آرد

کرد

کرد بیهوشم چو مستان نشاء دیدار ما   خانه آیین بسته‌ام از پرتو رخسار یار
روی او خلد است و بیماری نباشد در بهشت   در تعجب مانده‌ام از نرگس بیمار یار

پای از خون در حنا دارد نگار چیره‌ام
سرخ تا کرد دیده از می روی چون گلنار یار

نور در چشم بود از چهره گلگون یار   شمع فانوس دلم شد حسن روز افزون یار

عکس آتش را اگر در پرده پوشد آب زلال
پس سر نتوان کرد از رخ گلگون یار

طرز دار چشم گویای تو در جان سیر   در دهان مژگانش انگشت از بهر صفیر
مینماید سبزه نارسته پشت لبت   چون خط ریحان مصحف طلق روشن از زبر

نیست مادرزاد چاک سینه نازک دلان
موی چینی نیست آن مویی که باشد در جگر

سخت رویان را همان باشد خطر از یکدگر   گرچه با هم عمرها باشند چون تیغ و سپر
صدر مجلس را نباشد فرقی از صف نعال   پیش و پس باشد یکسان چون صورت زیر و زبر
از غرور یار و از برگشته بختیهای من   گر ساند [illegible] ما ما او نمی‌آید خبر
پاس خدمت داشتن می‌آید از مسکین دلان   تیغ اگر گردد خجل از کشتن شمشیر گر
میشوم خوشحال چون می‌آید خیالش در دلم   چون کسی کاید عزیزش بعد عمری از سفر
دل چو رفت از سینه چشم باز گشت از وی مدار   کی جواب آرد برو چون نامه مرغ نامه بر

در سر کویت چو امروز مرا نیست جای
این علام سپهر را میراث داری از پدر

مریض عشق را آید گران نامهربان پرسش
زند از دیدنش از دولش بر سینه جان پرسش

بلک تقدیر نگشت باسم کسوت عاشق
بودنی را کلاه مولوی در نیستان برسر

قبول دل نکرد آن بیوفا از ما بنهانی
بصد نازش گرفت آخر چو بنهادیم جان برسر

مشقت را گذارد نام دولت طالب دنیا
نوازش خواندش سنگ را زنی گر استخوان برسر

بپیوند از خاموشی بر روی خود درهای آفت را
ز بیمی شمع مجلس را که می آرد زبان برسر

از آن خواری که پیش مردمان نقد سخن دارد
گذارد سر که حرفی بشنود صد داستان برسر

بغیر از دیده حیران ندارم برگی و باری
نهال خشک را مانم که دارد آشیان برسر

از خاموشیست آتش دل را زبانه تر
دریای غم ز تنگدلی بیکرانه تر

راحت رفته جوی که دارد دل درست
از گل اگرچه غنچه بود تنگ خانه تر

تیر جفای او چو کمان بی خطا ترست
از دوستان کسی که بود راست خانه تر

ز شهد وصل جانان تا شدم دور
فرو رفتم بخود چون نیش زنبور

تفاوت نیست چون در ساغر و می
چرا من مستم و چشم تو مخمور

بسی شادم که از کوی تو دورم
درین شبها که دارد زاریم زور

غصه

غصه نقل و خون دل می چو گردون ساقی‌ید
رحم اگر اینست بیره جانا مروت چاقی‌ید

حرخ بر ما در آمد تا ببندیک خلق جهان
بند لنگ طوقی بود بر روی جمه سگ جماقید

باخیال او دل از شیون نمیگیرد قرار
بلبل شوریده در گلشن نمیگیرد قرار

مضطرب شد بسکه سرتا پایم از دردش وجید
بخیه زخم چو رگ در تن نمیگیرد قرار

چو راه عقل ندارد طریق عشق خطر
همین کریوه دارست در ره منصور

همچو جو آشفته میگردد دلم از لطف یار
شعله می پیچد بخویش از جلوه باد بهار

چاره درد دلم را درد دیگر میکند
خار را سوزن برون می آرد از پای فگار

با این سیاه دلی زنده ام ز دولت یار
وجود سایه بود از چراغ در شب تار

بخون طپید و تیغت ز بس بخود بالید
نهان بمغز شدش استخوان چو دانه نار

سوز عشاق تو از گریه نگردد کمتر
کیسه سنگ تهی کی شود از نقد شرر

ز خط شوخ تو مانده است حسن در نظر
هزار سال جوانی چو صورت تصویر

چه آب بود ندانم جمال جانان را
که چشم من ز تماشای او نشد سیر

درتن انار زبیم تیغ تیز روزگار — هست از سهم قطرهای خون چه همچون انار
چوب صندل را بجز سودن نمیباشد بری — نیست جز محنت هنرور را نصیب از روزگار

تا بفریادش نمیخوانی نمیگوید جواب
میتوان دانست سنگین است گوش کوهسار

هیچ دانی چیست با گل در گلستان چوب خار — نخل عمر بلبلان را اره دندانه دار
یاد آن شادی که ما را دید و با اغیار گفت — چیده ام گلها ازین دیوانه در فصل بهار

به از حلاوت یوسف بود ملاحت تو
یقین قسم نمک میخورند یا شکر

بود ابر بهاری داغ دوری از نم دیگر — گلستان دل صد چاک ما را شبنم دیگر
ندارد دشت بیهوشی من رم خورده تر صیدی — که میباشم بیاد وحشی هر نفس در عالم دیگر

قلم بر داشتم اما نمیدانم چه بنویسم
که دارم هر نفس بی دوست حال درهم دیگر

گر نمیخواهی دل ما را بغمها وا گذار — این سر شوریده ما را بسودا وا گذار

در شکار جگر آهو نیست از قصد شیر
ای اسیر دام گردون دشمنی را وا گذار

دوش از شکر فشانیهای آن لبهای شور — شورها کردند یاران بود الحق جای شور
یاد آن لب در دل آشفته سیطا فتان — چشمه سار آب شیرین نیست در دریای شور

نیز

تا شنید از آتش سوزان دماغم بوی خار — هست پنهانی نگاه من گل بر روی خار

در چشم ما گران گل رو و زما ندیدیم
باشد کلید باغ ز عقرب گزنده تر

با بدان نیکی بدی بار آورد هنگام کار — آب حیوان در مزاج مار گردد زهر مار

با دلم شمشیر ابروی کج او کرد کار
گرچه بود این تیغ از مژگان او دندانه دار

غم دنیای دون اساس مخور — مخور ای سفله ناشناس مخور

لب بیالا بشیر دایه خویش
خون مادر درین لباس مخور

تا کی این دل مردگی شرمی ز بیداران بدار — ای که هر شب خواب سنگینت شود سنگ مزار

بذوق سرمه خاک در یار
بود دریای چشم مجو ریکار

چون روز شد درازی ساز و برگ عمر — گیسو برید کوتهی شب برگ عمر

توشه نیست درین راه ازینجا بردار
زاد راه تو دل تست ز دنیا بردار

عید شد ساقی بیا پیمانه پی در پی بیا — تشنه صحبت زبی صبری ندارد می بیا
ماه نو گردید ساقی ساقیا چون ماه نو — سر بر آر از شرم حسن افکنده تا کی بیا

گر گناهی میکند در پرده به باشد چنین
چون چراغ روز پیدا شد شراب امروز

با وجود تیره بختی مطلع نورم هنوز — گشته ام خاکستر و داغ دل طورم هنوز

سایه با خورشید همراهست و تنها میرود
دامن وصل تو در کف دارم و دورم هنوز

مار اگر انداخت یار و نهان میکند هنوز — با خویش فکر سود و زیان میکند هنوز

شاهدی امروز عریانی نمی زیبد ترا
جامه دیگر برای بوی پیراهن بدوز

ز اشتیاق نگیرد دلم قرار امروز — اگر بگرد تو گردم هزار بار امروز
گلی دمید بجایش چو گشت چیده گلی — بهار میکند اعجاز رنگ یار امروز
نمود لاله بجانان سواد داغ دلم — ز روی یار مرا گردش شرمسار امروز
بیا و روی تو تا چند گل توان دیدن — مرا خلاص کن از درد انتظار امروز
خیال او بصد افسون شده است رام دلم — مرا طپیدن که میکند چو مار امروز

نگاه حسرتی آماده کرده ام بنظر
و چیده کاش بجانان شوم دچار امروز

خط برون آوردی و شمع شبستانی هنوز — شب شدی خورشید عالمتاب و نورانی
نو خطان تر حاجیان کعبه دل گفته اند — تو مسلمانی چرا در قصد ایمانی هنوز

زور ملامت چو نهند دوش بر بار — سوان نمود پیچ و زبان لعل گوهر بار
کام دل گیرد شود هر کس بر این گلگون سوار — با وجود لطف حق ترسان چرا بی می بیار
دور کردن همنشینان از هم انصاف نیست — رحم کن بر ناله و فریاد چنگ و نی بیار
رنگ بر رخسار بزم از باده گلرنگ است — عذر او در دل مناسب نیست ساقی می بیار
چون نکو باشد متاع از هر دکان باشد نکوست — خواه از شیراز و خواه از یزد و خواه از ری
ساغر مسکین ز شوق صحبت جمشید سوخت — تشنه دیدار را امشب ببزم کی بیار
هر دو چون از جان غلام شاه ایرانیم ما — هم بطاق ابروی مردانه ادمی بیار

ساغر می مرد را بخشنده میسازد چنین
تا که گردد داستان جود حاتم طی بیار

چو صورت مست هوش و غفلتم در دست صورتگر — که باشد میگسار بزم صورت مست صورتگر

غنی سرمایه را چون باخت از شرم کف خالی
شود صد رنگ مانند صدف در دست صورتگر

از خط رخ تو لشکری انگیخته است باز — غافل مکشو ر دل ما ریخته است باز

هر چند شیشه دلم از سنگ غم شکست
هر پاره ای به ناله آمیخته است باز

صبح و کوه را بنا شد آب و تاب نیم روز — بر فروزد شمع حسن از آفتاب نیم روز
عکس او سر گز با و ننمود در آیینه روی — کی نماید ماه پیش آفتاب نیم روز

کلکنار

برد خرمنهای دل را حریص خط تو ای پریشان کرده دلها پریشانی هنوز

با وجود آنکه سر گرد نظر غایب نیز
روز وصل آخر شده از دیده پنهانی هنوز

پای من بندست در دامان این صحرا هنوز می‌خورد بر گوشم آواز پر عنقا هنوز
تیزی تیغ تغافل بین که بر فرهاد خورد شعله می‌آید برون صد باره از خارا هنوز

چون حباب از آب کشتی بر دن آورده‌ام
بال وحشت میزنم با موج در دریا هنوز

کی تواند دید سوی ما بدین سوز و گداز آنکه از آیینه برگردد نگاه او بناز
بعد ازین چون نرگس چشم تو و مژگان تو ماه و شام تیره و بیماری و عمر دراز

درد در عالم نیست تا دل را بود سوزی ز عشق
از نفس بر خویش بالد شیشه هنگام گداز

مستم و سیم در میان کار و بیکارم هنوز تازه سبزم کرده دهقان بی بر دلم هنوز

بستم چشم نکویان لیک از بیطاقتی
شد مسیحا چاره ساز درد بیمارم هنوز

چون گدایان میکند در یوزه سلطان در لباس پادشاهی میکند درویش عریان در لباس

گر نبود در پیش حشمت دور بین قیمت قبا
هست هر عضو تخت جزو بیشان در لباس

باغیر لطف میکنی آزاده ما بترس شرمنده گر زما نشوی از خدا بترس
زهری که میدهند نهان در شکر بترس از زور دست هیچ باک مدار از دوا بترس

جرات پس از شناخت عدو را بهم رسد
زنهار ای دل از نگه آشنا بترس

حال و مینا را ببین از مردم دنیا بترس
آب مروارید دارد چشم احسان صدف تیره میگردی چو باز همت دریا بترس
قدر پاک عشق را دانسته‌ام دانسته میتوانی بعد ازین ما را ببین ما را بترس

غنچه چون مینای می فریاد بلبل میکند
در چمن از جلوه آن سرو یزدانی بترس

تکش یکشور هستی هیچ باب نفس ستون خیمه عمرست چون حباب نفس
زبسکه راه دل از سوز عشق تا هفت ز سینه باز پس آید بصد شتاب نفس

شود حباب سیه خانه تر ز دود دلم
اگر ز سینه برآرم بزیر آب نفس

بسکه در کویت ز بیم غیر دزدیدم نفس همدمان حال دل در شیشه میگوید بکس

تشنگان را کی تواند سیر آب از غربالی کرد
سیر چون گردد دل از دنیا بصد داغ هوس

شمع بزم سید ما خان باده قابلیت و بس همچو ماهی عیشش مرد عالم آب و بس

زری میش و کم مینکرد و که در بحر سراب
قسمت گوهر همان یک قطره آب است و بس

چون نمی بینم ترا میسوزدم دیدن بخویش — میکرد چون نیش زنبورم فرو رفتن بخویش
ای که پیش پا فتادست جاده طول امل — طی کنی این راه را شاید بخیدن بخویش
تا کی این اندوه را چون غنچه می پیچی بدل — این گره دارد گشادی همچو خندیدن بخوش
هر که عاشق میشود مشکل بود آزردنش — زانکه باشد زندگی دشوارتر از مردنش

میخورم حسرت بجای بوسه از لعل لبان
زانکه شوخ چون شراب ساغر گل خوردنش

اندوه ز خود گرد بهر جای که دیدش — فریاد ز دست دل او کفت و شنیدش

در نرم دلی کوشش بیین آهن و فولاد
تا نرم نگردید نگردند کلیدش

حسن مغنی مست با پیرای جوان غافل مباش — برگ گل را میکند فصل خزان غافل مباش
استخوانش خاک شد تا یافت انگشت شهید — از طرب ای طالب عیش جهان غافل مباش
خاک دارد همچو کوه از خواب سنگین فغان — باز کن چشمی ازین خواب گران غافل مباش

تا دهانت باز باشد روزن روزیت باز
بهر رزق از ذکر تا داری دهان غافل مباش

دیده باشی چار باشد شاه را از بنده اش — رم نماید باشکار انداز از افکنده اش

در امان

در امان باشد تهی دست از جفای روزگار — مرغ را چون پر کند صیاد و از زنده اش
کشت آخر آن لب خندان بکام بیکسان — پسته اش را نقل مجلس کرد شکر خنده اش

نام من بمهر را عاشق اگر سازد نهان
میتوان همچون نگین خواندن ز روی کنده اش

پیش دانایان نکویی گشته ام بیجا خموش — زانکه باشد شمع روشن پیش نابینا خموش
تا بود در کوه سر سنگی بود صاحب زبان — لیک از اندوه غریبی هست در صحرا خموش
کی توانم منع گفت و گوی او با غیر کرد — چون نشد از شرم سیم آن نرگس گویا خموش
با وجود نکته سنجی مینوا در عز بستم — موج در دریا خروشان است و در صحرا خموش

گر سوال بوسه جانا رسم باشد از لب
انچنین مشکل که ماند صورت دیبا خموش

آشنای هر که میگردی باو دل بسته باش — زین ادا مقبول طبع خلق چون گلدسته باش
کی بچشمی میتوان در عشق داد گریه داد — خونفشان از هر بن مو چون پر نورسته باش

با ملایم طینتان تندی غبار خاطر است
چون گذر بر خاک نرم افتد ترا آهسته باش

بر زنگ بیش گردد از لطافت جوهر آتشش — انکه گر یابد بیفشارد بجای دانه خالش
گر کند خون در دل آن گلگون قبا نیز سدش — ور کند تاراج نقد جان ما نیز سدش
انکه لطف ساعد ومیکند دلرا شکار — گر بپوشد هیکل از رنگ حنا نیز سدش

بسیار

انکه چشم عزه وانده دیده آهسته را — غازه رخسار از رنگ حنا میرسیدش
جلوه سازی یکه تازی سرفرازی سروری — خودنمایی دلبری نام خدا میرسیدش
انکه میگردد بی سامان کار مردمان — آب گر باشد بجو چون آسیا میرسیدش

نازجانان را بود صد خون عاشق خونبها
گر بریزد خون فوجی خونبها میرسیدش

میتوان دید آشکارا چهره بنموده اش — همچو خورشید است پیدا چهره بگشوده اش
شور دارد بسکه خاک عاشق از یاد لبت — صبح محشر میدمد از استخوان سوده اش

قیمت راه زندگی پیش از دو گام رفتنش
میشود معلوم نا پیموده از پیموده اش

آینه کم گرفته ای بدست خویش — بدمستی ندیده ای از چشم مست خویش

ماچون صدف بگوشه عزلت سرای خویش
یکدست خانه ساخته ایم از دو دست خویش

برنگ خانه کز سنگ میسازند اطفالش — خرابم میکند آخر ببازی طرف دامانش
میان نازک آنشوخ در چشم اسیرانش — بود موری که باشد زیر پا تخت سلیمانش
فرنگی آنچنان گرد سر عیسی نمیگردد — که میگردد نگاه کافر او گرد چشمانش

ز دل آید طفل اشک و چشم از خویش میداند
چو فرزندی که اندازند مردم از گریبانش

انکه از گرد تعلق پاک باشد سینه اش — دل نمی چسبد بشرح درد چون آیینه اش

چون صدف آنکس که دل بر جمع مروارید بست
یکدل پر گره باشد از گهر گنجینه اش

دوستم با کینه کان بت من در دل گرفت — زانکه یکساعت نسازد غافل از یاد منش

سوخت جانم را چو نور مهر تابان از نکو
عکس آن رخسار نیکو از بیاض گردنش

جاده گر بینی براه همرهان در پیش باش — چون کم خود گیری از هر کس که خواهی بیش باش

رو مگردان با وجود دولت از ارباب فقر
پاره زربفت دلق ژنده درویش باش

آن آتشین چهره که پرداخته اندش — گویی که بفرموده من ساخته اندش

انکه گیرد باج نرمی از حریر آمیزه اش
سخت باشد چون گره در سینه دل آهنینه اش

همچنان کز نقش ابری مینماید موج آب — صورت بیتابی ما مانده در آیینه اش

هر که او را دید چون چشمش نیاید دیگری
بر فروغ مهر دست رد شود آیینه اش

تا شوی بیکس که سوزد گرمی افغان لبش — بی اثر یارب چرا افتاده یارب یا لبش
چون سپر در عشقبازی سخت رو افتاده ام — یار اگر شمشیر سر آرست میبوسم لبش

درد و غم نظاره ماند ز ترنج آید بچشم
از نگه مانده است از بس جا لب سیب غبغبش

خوش آن ساعت که سوی کلبه یارم فتد راهش
شب خود را کنم مهتاب از رخسار چون ماهش

چو آن طفلی که همراه پدر آید بمهمانی
بهر جا میرود دیوانه باشد شیشه همراهش

دور شو از صحبت خود یکنفس با یار باش
چون بخواب از خویشتن گم دی جدا بیدار باش
سنگ را در رشته گوهر بود از پیچ و تاب
از حریفان رنجش بیجا مکن هموار باش

خواب بیدردیست هنگام وداع دوستان
میکند بیشکر عمرت یکنفس بیدار باش

ز هجر او دلی دارم پر از جوش
لبی از پاس او از عشق خاموش

سراپا صد زبان چون کلک نقاش
بزم آن صورت حسن گرده خاموش

ز بسکه بیخودم از آه عاشقانه خویش
چو تار چنگ نیم آگه از ترانه خویش
نشانی از دل گم گشته از تو میپرسم
ز من نهان مکن ای دوست راه خانه خویش

پرید رنگ گل از دیدن تو در گلشن
چو عندلیب که خیزد ز آشیانه خویش

جانت از غم که داغت به بار سوسن کش
چون بنفشه طرف دامن دوست مکش

صیاد

صیاد چشم دام تهی ماهی کشد
بی یاوری او تو هم ای دل نفس مکش

بمیرم از برای آن خمار آلوده چشمانش
که پنداری عصای دست بیمار است مژگانش
مگر طفل نگه آسوده در مهد صدف گردد
بود از موج دریا روز و شب گهواره جنبانش

ز اعجاز لب عیسی کلام ما چه میپرسی
چراغ کشته روشن میشود از باد دامانش

دست گویا هم حنائی خوش شود در گردنش
خون ناحق را بود کوتاه دست از دامنش

دانه کشتی که آب از دیده گریم خورد
برق چون پروانه میگردد بگرد خرمنش

نکه گم میشود در حلقهای زلف مشکینش
سخن در دل میمیرد از خوشی لبهای شیرینش

بپیران خنده دندان نمایی کو نمیباشد
که آخر میبرد باد نفس چون برگ نسرینش

نگویم نام جانانرا ولی گویم ز خواهش
نفس جمازه دل محمل لیلیست مثالش
نگاهش تیغ در کف دارد و خونم نمیریزد
ندارد اعتمادی غمزه مستش بهمراهش

گر آن شوخ از مزارم بگذرد ز انسان که میدانی
چو گرد از خاک ره برخیزم و افتم بدنبالش

مشتر ساند ز رشک غمزه جادوی خویش
جوهر شمشیر را در سینه چون ابروی خویش

یکردش هر سکیند با خوب و زشت روزگار — هر که روزی میخورد چون شمع از پهلوی خویش
زیور هرش ز رنگ خویشتن باشد چو شمع — هر که گلگون میکند از ضرب سیلی روی خویش

چاره سازان جهان در کار خود بیچاره‌اند
کور را کی میتواند شست آب از روی خویش

شادم که گفت در غم من استوار باش — در آرزوی وعده بوس و کنار باش
گل از بهار خانه نشینان نخندیده‌اند — از خویشتن برون رو و همراه یار باش
سختی کشان عشق ز آفات ایمن‌اند — زین سنگ چون همیشه دلا در حصار باش

تصویر راز کلک مصور گریز نیست
بر ما زبان طعن یکی گو هزار باش

اگر سری بدر آرم ز حلقه‌های کمندش — چو طوق فاخته گردم بگرد سرو بلندش

سوار مرکب حرفیت از کمینگه حسی
که هست از قد خم گشته حلقه‌های کمندش

جان یافتم ز خواندن هر نقطه نامه‌اش — گردم بگرد گردش آن دست و خامه‌اش
گو قرض دار عالم دل باش از آنکه ابر — پیش از ادای وام سیاهست جامه‌اش
چون بوی غنچه یافتم از غنچه‌اش خبر — ما آنکه مهر بر نگرفتم ز نامه‌اش

چون چشم دردناک تنش سرخ میشود
گر رشته نظاره بود تار جامه‌اش

دمی

وحشی ز خویش بیشتر از غزال رمیده باش — از خود همیشه دور چو رنگ پریده باش

میرد بهر دم تو جگر گوشه ز غم
گو دل ز خاک جامه ماتم دریده باش

حیات جاودان باشد کسی را گر کشد یارش — چه اعجاز است این یا رب بمیرم بهر اعجازش
دل شوریده ما را شراب از رشک میسوزد — که پیچ و تاب دریا دارد از مانیست آوازش
نهان آن گوهر رازی که دریا داشت از مردم — نهادش در میان تا ما صدف کردند غمازش

گدایی بر دری دارم هوس که روز و شب دایم
بود از لطف بر روی جهان یک لخت در بازش

چون گل بخند غنچه بی رنگ و بو مباش — ای آبروی عیش چو می در سبو مباش
کار سحاب میکند از شرمش آفتاب — با یار چون شراب خورم ابر گو مباش

با بیخودان عشق سپا عبادت
وقتی که خواب میبردت بی وضو مباش

نومید هر که لطف عمیت نخواندش — ای وای آنکه قهر تو از در براندش
اوقات راحتی که تو شب نام کرده‌ای — غافل نشان سیلی ایام داندش

هر روز مرکبیت برو عمر استوار
خورشید تازیانه بکف میدواندش

آنکه بودیم بجان کشته تا دیدنش — خون بکردم سراب کنون گردشش

گر بگیرم ز رخش بوسه از غایت لطف | ننماید چو نهالی که بجنبی ثمرش
چون بگیرم کمر نازک او را در بر | من که از بیم گسستن بگرفتم خبرش

گفتی ای دوست دگر بر سر کویش منشین
میروم از در او لیک بقربان سرش

ترا گویا که با اهل هوس کم نیست آمیزش | که زخم سینهٔ ما را بمرهم نیست آمیزش

ببزم وصل او بیگانه دیدم آشنایان را
دو گوهر را درون بحر با هم نیست آمیزش

آنکه بمیرم برای چشم سیاهش | غنچهٔ نرگس بود ز شرم نگاهش
چون حبابم روز و شب باشد لب از چشم خویش | زانکه کرده خانه ام ویران اساس از چشم خویش

عالمی در زیر بار منت احسان ماست
هر کرا عیبیست میپوشم لباس از چشم خویش

روز وصال گشت رقیبش دیده ناظرش | دیدیم پیش خویش شب هجر حاضرش

زاهد بهشت را بدعا خواست از خدا
قربان شوخی تو که رفتی ز خاطرش

اهل دل را کی شنیدند دیگ بیتابی ز جوش | آب دریا چون گهر گردید میگردد خموش

ز جا نرفته برون میرسد بوالهٔ خویش
کسی که پا نگذارد برون ز سایهٔ خویش

چو غیر خلق طلب میکند گریخته است
ز آفتاب چو دیدش نما بسایهٔ خویش

از ضعف مانده ایم بحبس دوام خویش | ما مهر کرده ایم قفس را بنام خویش

تنگی برای اهل کرم چون قبول نیست
نتوان ز خصم خویش گرفت انتقام خویش

کسی که زمزمهٔ خواستن بود سازش | صدای ریختن آبروست آوازش

زلیخا خوش دلست از دیدن یوسف نمیدانم
که نور دیدهٔ یعقوب می آید ز دنبالش

هلاک پیر مغانیم و نفس مرتاضش | که مهر جرعه ستاند ز جام فیاضش

قضا ز شاخ چو بادام را جدا میکرد
ز مغز توام با دام بود مقراضش

تا نفسی یکنفس با خویشتن همراه باش | تکیه بر دیوار فردا گر دهی آگاه باش

صلح کل کن با زمین و آسمان بی جنگ باش
جنگ اگر خواهد دلت با خوی خود در جنگ باش

جانان که بمیرم از برایش | جان دادن ماست مدعایش
جان کندن من برای آنست | کامروز نمیرم از برایش
هر شاخ گلی که در چمن هست | دستیست بلند در دعایش

دارد چو حباب بی‌قرارم | تا در سر من بود هوایش

قربان شدنیست عضو عضو تنش
گشتیم ز فرق تا بپایش

شب نوروز و صاحب دولتی نیکو بود فالش | که باشد نغمهٔ مطرب صدای گردش سالش
بود فصل بهاران در نظر هم گردهٔ طاوسی | که از پرواز فارغ نیست یکساعت پر و بالش

باین رسم گرد کیهان زند میکش لنگ ساغر
بدام را بگیر دور ساغر هر سالش

مرد وقت پیشه بالا میرود از کار خویش | عنکبوتا زان کمندی نیست غیر از تار خویش

از غرور گوشه گیری خواهدی زاهد شدن
چون سلیمانی کمند وحدت نه از تار خویش

ز دیدن پر و بال نگاه شد مقراض | زبان سائل از بیم شاه شد مقراض

گسست رشتهٔ سنگ کفر و دین چو گشت یکی
بهم رسیدن این مرد و راه شد مقراض

بکس یارب مبادا آشنا قرض | کند هر کار که هست چون سها قرض

ندارم سایه از ضعف ورنه
بصد منت ز من گردی هما قرض

این لب خشک مرا مشکل که تر سازد محیط | چون صدف پنهان شود گر کشتی من در محیط

آرد

آزمایهٔ پاک طبعان از حباب روزگار
سخت میسکند همین بر لب کوثر محیط

موشم از سر برد و باز از من سخن دارد طمع | یار غارتگر جفا دیگر ز من دارد طمع

در لباس از عاشقان چون کعبه آن شکستن قبا
گرد سر گردیدن و قربان شدن دارد طمع

مست از رخسار یارم در نظر ماننده شمع | از سر خود نیست بام را خبر ماننده شمع
خانه‌اش را میکنم روشن باید از نظر | از کسی بینم چو گرمی یک شرر ماننده شمع

ما وجودی ما خراب آلود قطع ره کنید
چون سحر سرد بود گرم سفر ماننده شمع

از اهل درد نیست و گر کس گدای شمع | باشد ز آتش دل سوزان فنای شمع
عاشق ندیده‌ایم که باشد باین حیا | داغم ز رشک گریهٔ بی‌ها بهای شمع
شوان ز جهل قدر رمز بند نهفت | بسیار روشنست که خالیست جای شمع

چون زهد خشک علم نباشد پسند عام
کی کور بهره‌مند شود از عصای شمع

بسکه شوق دیدن پروانه سوزد جان شمع | از نگه تا بیده گردد پنجهٔ مژگان شمع
محفل ما گر نباشد روشن از رخسار تو | میخورد بر دل خدنگ آتشین پیکان شمع
کلبهٔ تاریک عاشق را چراغ دیگر است | تا سحر سوز دل پروانه از هجران شمع

برنیاید دل پروانه بخود رای شمع | برق خرمن شود ش انجمن آرای شمع

سرمهٔ دیدهٔ عشاق بود بخت سیاه
ظلمت شام بود سرمهٔ بینای شمع

کی شود سرکز دلش در سینه تسلیم دروغ | جان صدق اندیش هر کس را بود بیم دروغ

از غم هجران دل اهل هوس آزرده نیست
هیچ دشواری نمیباشد در اقلیم دروغ

شد خضر راه بینش دل درکم ایاغ | توفیق توبه یافتم آخر باین چراغ

اعتمادی نیست بر عمر تو چون نور چراغ
خانه روشن میکند امنیت دستور چراغ

راحت تن گر هوس داری معموری مبا | شب در آبادی خورد صد زخم از نور چراغ

نیاز ازدی کلم سوخت دل زخواهش باغ
چو لاله ام خط سبزی بود فتیلهٔ داغ

گیرد فروغ معنی بر آفتاب حرف | آید اگر برون ز نقاب حجاب حرف
از کوه بازگشت ندارد فغانشان | عشاق را زبسکه بود بیجواب حرف

با یار خویش همچو قلم با زبان دل
گفتیم بی صدا و ندا یک کتاب حرف

خوشبوی تر ز گل بود و از گلاب حرف | گوید اگر کسی بطریق صواب حرف

باشد اگر برنگ رخ یار آتشی | از گل توان کشید بجای گلاب حرف
سرتا بپای آن گل موزون تو شنیست | هرگز کسی نکرده ز شعر انتخاب حرف

غافل مشو ز حال دل عاشقان که هست
مکتوب سر بمهر قلم یک کتاب حرف

بود خموشی دایم پیام اول عشق | خبر نداشتن از خود کلام اول عشق

چو درس اول طفلان که حرف منفصل است
بریدن از دو جهان است گام اول عشق

مست چون شیشهٔ می یک جهت و رسا معشوق | دلبری نیست سراپای چو مینا معشوق

آتش و پنبه بود مغز من و نشاهٔ می
در گرفت از آن صحبت من با معشوق

خوش با حلاوت است ز خون جگر مذاق | شیرین بکر کینه‌ام از من ربکند ز فراق
چون گشت آشکار محبت هوس شود | در دل نظارهٔ عشق بود در نظر مذاق

در نیکویی شریک ندارد جمال تو
زان بی نمک چو آب لذیذی بهر مذاق

دارا ز همنشینهای ما ننگ | کم گوهر در تراز و نیست بی سنگ

تنگ پیدا ست زیر جامهٔ آل
لبان آب لعل از برود رنگ

حال دل از ما چه میپرسی دگر ای جان پاک
مست خون ماران جمال تابناک

مستم مجروح و درد وصلم مکن از گریه منع
در بهاران چشم گریانی بود سر زخم ناک

خوش آنکه آن برود و دشمن برد از رشک
چنانکه در بغل آورده برگ گل از رنگ

زمرگ تن نشود جان عاشقان آگاه
مولی شیشه بود بیخبر ز خوردن سنگ

نماند قوت از پا فتادنم از ضعف
بخاک ره نرسد گر بریزم از رخ رنگ

شمع گذشت و نشد چشم روز من روشن
نشد نصیب رخ زنگی از پریدن رنگ

وحشت غربت نباشد ترا در زیر خاک
مونس دل گر بود یاد خدا در زیر خاک

در قیامت آشنائی نیست یاران با هم
باز میگردد ز چشم سوی ما در زیر خاک

دیده را باشد خطر در پرده از خواب اشک
برنگ آئینه ره بندد ز سیماب اشک

ای که گفتی چشمه خورشید در پای سحاب است
سایه‌ات نتوانست پنهان شد در آب اشک

خویش را آئینه زیبا کرد از روشندلی
میتواند غوطه زد گردون در این آب اشک

اگر کشند رخ عاشقان نقاب از خاک
فروغ عشق برآید چو آفتاب از خاک

بروز حشر شهید تو با امید وصال
بغل گشوده برآید چو آفتاب از خاک:

مجن

ما و معشوق را چو آتش و آب
بوسه آشتیست اول جنگ

صحبت ما و اوست شیشه و سنگ
ما ز قزوین و یار ما ز فرنگ

یار خود را ز ره دل چنان شدم نزدیک
که نیست ژاله بگلهای بوستان نزدیک

بکوش تا بلد راه دل توانی شد
که گشت آینه زین ره باسمان نزدیک

روز وصل از تاب رویش دیده تر بود و خشک
گریه میکردم ولی چون آب گوهر بود خشک

چشمم از خون جگر چون بوته زر جوش داشت
بر تنم با آنکه رگ چون سکه زر بود خشک

روز و شبم از بخت سیه گشت هم آهنگ
چون داغ نو و کهنه زنگی شده یکرنگ

آنکس که ز خود رفته بمعشوق رسیده است
اینجا نشود سنگ ره قافله فرسنگ

دیده‌ام تا آب و تاب گوهر سنبال اشک
میدود چشمم چو چشم شمع در دنبال اشک

جنبش سایه ز فیض قدم خورشید است
خبر از آمدنش داد مرا گردش رنگ

اشک بر چهره من تا که روانست چو خاک
زخم رسوای دل خسته نهانست چو خاک

بی غبار دل من هیچکس از در نرفت
متیقنم بدرقه راه روانست چو خاک

بیگانه گشت از ما یار یگانهٔ دل — از دل نماند بر جا غیر از فسانهٔ دل

فراش گشت پیری خار و خس هوس را
ریش سفید باشد جاروب خانهٔ دل

ای سر شرزهٔ تو تیغ قاتل — چاه زنخ تو چاه بابل
همچون گل مار میخورد آب — از چشمهٔ خندهٔ تو صد دل
پیداست که میکند نخرام — از بس بخود دم نموده قابل

یافتن سر منزل مقصود را باشد محال
خانهٔ معشوق بیرون نیست از شهر خیال

آب را در آسیای دانه سرکش ببین — گرد ما غث از نی ترسد بخود چندین مثال
هیچکس از گوشمال شعلهٔ آزاد نیست — گوش دشمن چند مالی دیدهٔ عبرت بمال
کی تواند خورد کس رزق کسی دیگر ببین — آب را چون اژدهان خاک میسکرد زوال

چشمهٔ خورشید را از بسکه باریکست آب
پر شود در چارده شب جام کم ظرف هلال

دشمن جانم بود باد صبا در چار فصل — یک ثمر چون شمع دارد نخل ما در چار فصل

ندارد خواب راحت چشم بلبل
دگر غنچه بالینست بر گل

چو نور شمع از فانوس پیداست — نگاه التفاتش از تغافل

روشن شود ستارهٔ بخت من از وبال — بالیده‌ام چو آبله از فیض خاک مال
تا خویش را بحلقهٔ دامت شبیه دید — بالیده آشیان من از ذوق چون هلال

آن وحشیم که گر بدل آرم خیال دام
پرواز میزند ز برم چون صدای بال

از بس نشسته در ره اندیشه سوده بال — کی در هوای نرم دلم آزموده بال

چون نور شمع در دل فانوس از حجاب
در بیضه مرغ نامه بر ما گشوده بال

جز گهر چیزی نگردد قطرهٔ نیسان عدل — یک گل بی اعتباری نیست در میزان عدل

بیش و کم از حیف و میل حرص و از ما و توات
سنگ و کوه بر سر هم و زانج در میزان عدل

بود دیده‌ام از سرمهٔ ادب مکحول — بجز غبار زر بوده توبه مقبول

ز تاب سیلی غم چون صدای دف گاهی
برون ز دایره پا ننهم ولی به اصول

هر جنت دست زاهد از جهان برداشتن — همچون دستی که بردارد گدا وقت سوال

نیست گر صید کاو ز میدان قتال
بسر در نکم رسد گر طبل بازش بر دوال

بسکه مردم را پسند بد نظر آخر حرام — تا شود بخرو بدن خون میشود رزق حلال

بود کام دل معشوق آن کامی که من دارم	گر از من منت ماند نگین نامی که من دارم
محالست اینکه باشد آب را در لعل بیکانی	بروی ناوک جور تو آرامی که من دارم
سحر که چون بر آید از شور آتش گریبانم	لب از بخشش اندیشه خامی که من دارم

ز خاک راه هم یک پرده افتادست نازکتر
چو نقش پای خود در راه او نامی که من دارم

از محنت تو دور در آغوش محنتم	چون میرسم ببزم تو در مهد راحتم

از سوز من لبس و ال مردم گزیده شد
در کوچه تو هیچو نمک بر جراحتم

ببزم وصل هم در انتظارم	نمیدانم ز مستی در چه کارم
ز دام حیرت نتوان چون برون رفت	سری شاید برسوایی برآرم
بجو و چه هم برنگ غنچه تا چند	چرا دست از دل خود برندارم

سراسر گر جهان آیینه باشد
نگردد چون نفس پیدا غبارم

اگر با ناله و فریاد اگر آهسته میخواهم	ترا پیوسته میجویم ترا پیوسته میخواهم
ز تاب هجر از آن پهلو تهی میجهم که خوبان را	یکی در نعل چون رشته گلدسته میخواهم
برنگ دانه گر بشکستن واشو دارم	کلید قفل دل از مصرع برجسته میخواهم
برون خود ز سری چون گلی آن بگشاید آغوشم	تمام نالشند ترش در نعل پیوسته میخواهم

عشم

عشقم کمال یافت تا آرمیده ام	سنبل ز کوهسار بصحرا رسیده ام

چون میوه رسیده درین باغ دلکشا
از جا برون نرفته بمنزل رسیده ام

نه بیرون کرده اسرار نهان سر از گریبانم	برون آورد آشوب جهان سر از گریبانم
گر از فریاد و زاری لب فرو بندم برون آید	فغان چون ناله نای شبان سر از گریبانم
اگر راه نظر بر اشک خون آلود خود بندم	برون آرد چو شاخ ارغوان سر از گریبانم
چنان کرسند روید برگ نی هنگام خاموشی	برون آرد زبانها کهان سر از گریبانم

نظر چون پوشم از روی همچو نرگسدان برون آید
هزاران چشم حیران در زمان سر از گریبانم

خاکست از غم تو دل درد پیشه ام	در بوته گداز شکستست شیشه ام

من آن مرغ خوش آهنگم که زیب صد چمن باشم
گل از بلبل بتابد رخ در آن گلشن که من باشم

ز شرم در پس دیوار چون رنگ گل حنا	اگر با لاله روی خویش در یک پیرهن باشم

از بس یکباره آمده از عشق وجودم
پیدا نشود چون نفس سوخته دودم

چون ناله که در نی بود از شور نهایان	جز کوچه او نیست دگر جای نمودم
چشم میپوشند انجم بسکه با رفت از چشم	گوش میپیچم نه در که اوج گیرد یا رم

جامهٔ زرتاری خورشید نیلی میشود
نم زهد از گر هیلی کرم اگر بیرون شبم

همچو مینا گردنی در بزم اگر افراشتم
دشمن جان خود میکشتم اول خویش را

لاله رویی در نظر چون ساغر می داشتم
دشمنی با خصم جان خود اگر میداشتم

شکر نعمت عافیت کم کردم از بیقیمتی
گرچه از اسباب دنیا دست و دل برداشتم

مایهٔ خوشحالیم شد داغ سودا بر سرم
سایهٔ معشوق افتاد دست گویا بر سرم

بر سر من بت دست نوازش مینهید
میگذارد گر کسی از دشمنی پا بر سرم

کامی برون ز بزمش اگر چون شرر زنم
آن کام از این جهان بجهان دگر زنم

آب گهر چو سیل گهر را ز بحر برد
من دست و پا چرا پی کسب هنر زنم

از غم بسینه سنگ زدم تا دلو بدل
واد انجمان جواب که دستی بسر زنم

آن به که سر روم که گر یک شب بیار دامنم
دامن دوست اگر کشم و بر کمر زنم

الفتی چون بوی گل گر به وفا میداشتم
آشیان از گل درین بستان اگر میداشتم

چون گل کنند خنده گویان بروی هم
چون غنچه گرچه می نخورند از سبوی هم

مانند عکس آینه دل را بهم دهند
محو اند بسکه آینه رویان بروی هم

گیرند جای در دل هم صاف طینتان
گر وا کنند چشم چو شبنم بروی هم

افتادگی خوش آمده ابنای دهر را
افتاده اند بسکه پی گفت و گوی هم

از بس بسرخ روی هم شک میبرد
سیلی همی زنند حریفان بروی هم

با هر که همدمست بادم یکی کنیم
دل را بهر که همدمست بعالم یکی کنیم

ای مدعی بیا دل ما هم ز خون پرست
شاید که چون دو آبله با هم یکی کنیم

گفتین چشم تا بر روی یار انداختم
نقد صبر خویش را در داو اول باختم

روشناس خویش بی آینه گشتن مشکلست
تا ندیدم روی او را خویش را نشناختم

بحمد الله که از خون دل آیین جهان بستم
گشودم چشم بر روی تو رنگ از خون بستم

چو چینی تا دل من چاک شد دیگر ننالیدم
چو راه شکوه وا شد لب ز فریاد و فغان بستم

تمام دوست شدم چشم از این و آن بستم
شدم ز پاک فروشان در دکان بستم

چنانکه کیسهٔ زر را بموم مهر کنند
بحرف نرم بد اندیش را زبان بستم

بیا یکبار بنشینیم ای نا آشنا با هم
حدیثی چند گوییم از جفا و از وفا با هم

ناصح

چو انگشتان بسرها خورده‌ام از دم سردی | اگر دیدم در پهلوی جانان آشنایانم

نباشد غیر سیل دیدهٔ خونبار مکتوبم
شود پیچیده‌تر چون وا کند طومار مکتوبم

ز قاصد بی‌فسون شوان گرفتن نامهٔ ما را | که از شرح فراقش میکند چون مار مکتوبم

گشت عمری تا هوا دارت تحصیل کنم
سخت مجنونیم اگر ما خویش را عاقل کنیم

مرغ تصویر از عدم کی در صدف آید فرود | شوق گل نگذاشت تا در آشیان منزل کنیم

از برای خویش چون بسمل نالان خوشحالی کنیم
در دل آن بیمهر را در ملک دل والی کنیم

همچو آن برگی که سر مقصد نشد کام حرام | شوخی اطفال در عهد کهن سالی کنیم

روز استقبال حاکم شهر خالی میشود
کاش آید در دل او گر غم دل خالی کنیم

اگر مویی شوم از عشق یکسو بر نمیگردم | ز معشوقی که آوردم بیاد رو بر نمیگردم

به پیری چون کمان آسان از سخت تیمانی
کشد هر کس بسوی خود من از رو بر نمیگردم

ز دیر و کعبه بعشق بتان بر آمده‌ام | ازین دو خانه چو تیر از کمان بر آمده‌ام
بیاره دل خود کرده‌ام چو شمع مدار | ز قید آب و تماشای نان بر آمده‌ام

نهاده‌ام

نهاده‌ام سر آرزوی خاطر پایی | ببام چرخ بآیین نردبان بر آمده‌ام

چو سنگ دامن امید ما ز جور ده‌ایم
سبک بزنگ شرر از میان بر آمده‌ام

چون شاخ گل ز جوی پوشش عیشی مدام دام | در پای خار دارم و در دست جام دارم
از من نشکند ستی و کرده است پنهان | چون بر دهان جانان حق سلام دارم
من ساده لوح و جانان از ساده دل گریزان | صیاد آفتابم از آینه دام دارم

هر کس وحید باشد داند که ما اسیر ادیم
او حسن نام دارد من عشق نام دارم

تا گرفتارم فغان من نمیگردد تمام | حلقهٔ زنجیر را شیون نمیگردد تمام
درد بسیار است در دل عاشق بیچاره را | درد دیگر اینکه از گفتن نمیگردد تمام

وصل تا باشد غذای روح عاشق سحر
زانکه هر گز بوسه از خوردن نمیگردد تمام

از آن عمری که صرف باده شد چندان پشیمانم | که انگشت ندامت را لب معشوق میدانم

ز بس دشوار باشد محرمان یار را دیدن
اگر آن بیمروت نامه بفرستد نمیخوانم

بیا بیا که دلی سخت پر جفا دارم | ترا برای تو امروز در وفا دارم
گمان برندم از شمع و از کون مردم | ز بس بر آه تو آتش بزیر پا دارم

زبسکه دست برابر سینه دوخته‌ام
کمان برند که جیب راست در قبا دارم

دل از حرف تو خون اما جواب ساکنی دارم
برین آتش که می‌بینی کباب ساکنی دارم

چو شد بیطاقتی کامل بطاقت مشتبه گردد
برنگ شاخ آهو پیچ و تاب ساکنی دارم

زبس خون میخورم در پرده و بر رو نمی‌آرم
برنگ نقش پای اضطراب ساکنی دارم

گفته‌ام شعری که چون عاشق شوم حالی کنم
دلبری کو تا ز اقلیم دلش والی کنم

سخت میخواهد دلم ای نوبهار از آرزو
با تو ته مینای عمر خویش را خالی کنم

تشنه وصلم اگر افتد بدست من لبت
از شراب بوسه این پیمانه را خالی کنم

نوای سبحه ز جوش شرار می‌شنوم
ز چاک سینه گل بوی یار می‌شنوم

رفته‌ام از کار تا زشت و نکو فهمیده‌ام
تا شدم بیدار صد خواب پریشان دیده‌ام

بر من از افغان گمان زندگی داری و من
همچو تار چنگ دایم بی‌نفس نالیده‌ام

چنان شوریده کرد از جفای دوست احوالم
که فردا یار می‌آید برون از جلد و سالم

یار را عاشق کشی دیگر شما میخواستیم
شکر لله شد چنان آخر که ما میخواستیم

خاطر یک جغد ازین ویرانه آبادان نشد
ما باین سرمایه از دنیا چها میخواستیم

بر نمی‌تابد مزاق ما می ناصاف را
رنگ را چون بو ز برگ گل جدا میخواستیم

با لخت دل بگریه ره دیده بسته‌ام
خون میچکد ز خنده رنگ شکسته‌ام

یاد دوست تسلی شدم کباب خودم
چو آب آینه‌ام گشته سراب خودم

ز شرم بیکه مواجست شوق من حالی
اگرچه آینه دوستم نقاب خودم

برق اگر خاموش شد در خاک سوزد دانه‌ام
شمع را از موم سازد بهر خود پروانه‌ام

یاد جانان میکند بنیاد صبرم را خراب
گنج چون سیلاب افتاده است در ویرانه‌ام

جای صد جنت بود در تنگنای سینه‌ام
در گلستان تماشا دامن آیینه‌ام

چون بکهکر دشمن افتم دوستی سر میکنم
زانکه گیرد آب و رنگ دوست در آیینه‌ام

نقد و جنس خویش را در جیش مردم داشتیم
هرکسی چیزی ز ما ما دل ز خود برداشتیم

گفتم که خنده‌ای تو شود جان جهانی
دیوانه شدم لیک دو دیدن شوانم
با آنکه من از رشک شنیدن نتوانم

از بسکه ضعیفم نفس بازپس را
چون تیر تو از سینه کشیدن نتوانم

به محو آب از خویش عیب خویشتن را دیده‌ام
از شکست خویشتن صاحب نسخ گردیده‌ام
غنچهٔ گل متبسم در کنف حرف اشوم
من که عمری در فراق او بخود پیچیده‌ام

داغ شو کاشب بر غم بیوفاییهای تو
کرده‌ام یاد تو و بر گرد دل گردیده‌ام

چو می بینم بدی از خصم خود در مهر میکوشم
زآب سرد دایم چون سفال گرم میجوشم
بروییم باز شد
کلید قفل چشم بسته شد انگشت در گوشم

چو مرغ وحشی از آواز طبل باز رم کردم
صفیر خواب راحت خفتگان چون خورد بر گوشم

اگرچه پرده قفل فغان گردیده در مهرم
ولی چون کوه اگر حرفی ز من پرسند میگویم

جدا از بزم جانان چون شرار از شعله گردیدم
نمیرم تا ز جام وصل یکی مست بر دوم

چنان چشم از چمن پوشم دل از گلزار بر گیرم
که از سبزه

بیاد خویش پنداری تسلی کرده‌ای ما را
خوشا حالت تصور میکنی گر دل خبر دارم

ز غیرت فی المثل گر یاد آن وحشی شود دامم
بهم پیچد چو زلف دلبران گر کهربا دامم

با لب از شراب وصل در هجران بود حالم
که آن بد خو بکام خویشتن دیده است کامم
در و دیوار را از ناله دل بسکه نازک شد
شب هجران لب حاجت پنداری لب جامم
بطفلی بسکه نادم از قبول زندگی بودم
سر پستان بسر انگشت ندامت بود در کامم

حدیث ضعف من افسانه شد خواهی شنید آخر
بپای ناتوانیها بگوشت میرسد نامم

مست از شمع رخ جانان نمودیم
عکس آیینه است پنداری وجود هستیم

یکسر نمودیست فرق از صورت محمل مرا
زانکه مست از خواب غفلت تار و پود هستیم

در جهان گر طالب نقش مرادی میشدیم
صاحب بخت بلند بی سوادی میشدیم
خشک میشد قطره‌ها در ابر چون در در صدف
در جهان گر صاحب تخم مرادی میشدیم

کاش ما هم عاشق روی جهادی میشدیم

در سینه خیال خنجر ابروی که دارم
ای زخم جگر تاب زبان روی که دارم
چون سیل بهر عضو تنم جوش شکسته است
پیداست ز عالم که غم روی که دارم

از بس سفر نجودیم دو رو دراز است
دانند که دل در خم گیسوی که دارم

دلم را سوخت عشق ناز و کم مینیکردم
کبابم لیک از ین پهلو به آن پهلو نمیکردم

تهمت بالکمن که دهانت ندیده‌ایم
حرف ترا همیشه ز مردم شنیده‌ایم

بینند شور بحر تماشاییان ز ما
هر چند ما بر سنگ سراب آرمیده‌ایم

چون سبزه‌ی رسیده درین باغ دلکش
از جا برون نرفته بمنزل رسیده‌ایم

چون واقفی از حال درونم چه بگویم
ای حاصل سودای جنونم چه بگویم

گفتی ز خیال که باین روز نشستی
لبهای تو آغشته بخونم چه بگویم

نی در قفسم هیچ کسی از ناز و نه بسمل
در دام تو من صید زبونم چه بگویم

نه شکر توان کرد ز همت نه شکایت
پرسند گر از درد تو چونم چه بگویم

من از هجران تلخ ای جان شیرین زار میمردم
ندیدم گر در خواب روی دوست جان نسپردم

لبی در روی پیش آن سبز خط از بهر بوسیدن
کامم این که خضر آب حیاتم دید بد خوردم

قبله‌ی طاعت اگر رخسار جانان باشدم
نوک هر خار مغیلان صد گلستان باشدم

باز باشم تشنه‌ی دیدار در بزم وصال
همچو نرگس دان اگر صد چشم حیران باشدم

نیست چون گوش تو بر فریادم ای بدخو چرا
چون جرس هر دم دل و صد زخم نالان باشدم

ز بس در راه بیتابی دویدم
بوصل دوست پیش از دل رسیدم

ببین هر دم چه شیرین کرد سود آن لب
نمک زاریست هر موی سفیدم

در جام ز عکس لب او کام گرفتیم
آخر ز لبش بوسه به پیغام گرفتیم

آن آهوی چین با دل ما رام نمیشد
کردیم زیاده خط او دام گرفتیم

نگنجد حرف خواهش در زبانم
کند کوتاهی از مطلب بیانم

ز حرف آرزو بستم لب خویش
زبان شد پرده‌ی قفل دهانم

ببزم دوست نماند از سوختن رفتم
پر از خروش چو پروانه بی سخن رفتم

کجاست قوت رفتار ناتوانان را
بپای جلوه‌ی او من ز خویشتن رفتم

ز بس در وصل خود را بیخود از جام حیا کردم
سخن گفتم غلط گفتم نگه کردم خطا کردم

نگاه بوالهوس هم دید و وحشی غزالان را
ترا بیگانه تر دیدم رقیبان را دعا کردم

رنگ هستی از رخسار جهان برداشتیم
بار عالم را بچشم خونفشان برداشتیم

باز میش همت سرشار خود سرسبز ایم
گرچه ما دل را از اسباب جهان برداشتیم

دور است از جمالش در بزم وصل راهم
تا رست شام خطش من با بلند نگاهم

یار میگوید سخن میخواهد اما نشنویم — گفتمش ایدل بنال از درد خود تا بشنوم
حرف عیسی مردمان گویند جان میداده است — این سخن را ما چرا خود از مسیحا نشنویم

حکمت لطف تو پنهان نمودن مشکل است
زخم دل را میرسد بوی اگر ما نشنویم

من که دایم خون دل از دست جانان میخورم — کی ز دست خضر دیگر آب حیوان میخورم
همچو برگ لاله سر تا پای من داغ است — میشود داغ دلم گر آب حیوان میخورم

از غمش دارم دل صد پاره آواره
تا دل خود میخورم غم جسم پریشان میخورم

هست با خود جای صلح از خجلت پیدا کردم — خویشتن را دوست میدارم که با خود دشمنم

بر نمی آرم نفس از خجلت اعمال خویش
آه از بار گنه مانده است چون کن در تنم

از صفای دل بدین عیب است گرانم — چون آیینه کی مظهر عیب دگرانم

گرد از ره مرغان که به پرواز خیزد
نشست غباری دل از روشن جانم

نظر ز جلوه های خلوت دلها خبر دارم — دگر از لطف عامت شکوه پیدا دگر دارم

بفکر طاق ابرویش فتادم تا کجا فهم
رسیدم تا قبله جایی که دست از خویش بردارم

نادیده م

برای دیده مردم سرمه کم دارم — تجلی کن به برق کوهی که من در دل چشم دارم

بود بالم چو موج از خویشتن پهلو تهی کردن
تنزل میرسد بر جان که من از خویش دارم

لب سؤال چو گل بهار نگشایم — در دولت ما حجت نیاز نگشایم

جامه حشمت بر باد جمالش خانه زادم
چون تراوش میکند از خنده دندانم

نه از خود بلکه باید بگذری از عادت خود هم — نه از یک گل که بندی چشم شوق از رنگ او هم

بصحرای قیامت از تماشای تو نیست پروای
ز ناهمواری وضع جهان در سایه کوهم

چرخ یک جو منت هستی ندارد بر سرم — از حباب ناتوان یک پر من لاغرترم
بسکه سرسبزی همیشه اندر ریاض بخت من — بر نمی آید در آتش دودی از نخل ترم

تا با شک خویشتن همچون کباب آلوده ام
میرود چون موج هر سو پای خواب آلوده ام

سبزه جو ابیده یاد از بازی طفلان دهد — شوخیت پیداست از مژگان خواب آلوده ام

آنم که یک نگاه ز نرگس کجی واکشم
آن رشته را بحسن زهم و وفا کنم

دردم نگر که دست ز دامان وصل تو — برداشتم که خار ملامت ز پا کشم

بحمد الله نیم زاهد می‌آشامی بود کیشم
چو شد از زاهدان بیگانه‌ام میکشان خویشم

تهی از باده دیدم ساغر زر در کف ساقی
گمان کردم که شاخ نرگسی رستست از چشم

بفکر عیب بیمار و روزی افتادم
وزان جاه فراموشان دو عالم رفت از یادم

بگداخت تا ز آتش غم دوری تنم
گردم نهان اگر شود آیینه مسکنم

چون شمع وا کنون چو چکد گریه‌ام ز چشم
آتش کند متاع بعشق بدامنم

نمیدانم ز مستی کیستم من چیست آیینم
نه با ساقی نه با زاهد نه با کفرم نه با دینم

توان از نقش ابری دید موج آب برای
نمایان میشود سرگشتگی از شمع بالینم

از جان گذشته‌ام و بقاتل رسیده‌ام
خرمن بباد داده بحاصل رسیده‌ام

بهر راهی که رفتم از پی مطلب خطر دیدم
نه سر منزل چو ایمان نی اثر ز کعبه دیدم

مگر دست مرا در حشر دامان تو بشناسد
وگرنه من ترا هر بار دیدم بیخبر دیدم

بچشم نرسانید سعی تدبیرم
چو آب آیینه از تشنگی زمین گیرم

ز ناتوانی و ضعفم نمیتواند رفت
بفرض نقش کسی گر بر آب تصویرم

ز بیتا

ز بیتابی بروز وصل جانان کار دل کردم
نه تنها خون خود خون جهانی را بحل کردم

ز حرف عیبجو بر گرد دل سکنیت رنجیدن
شمردم عیبهای خویش را خود را خجل کردم

کی بدل هرگز هوای سیر بستان داشتم
در گلستان صحبتی با عندلیبان داشتم

خواب میدیدم لب شیرین را در پیکرم
چون شدم بیدار دست خود بدندان داشتم

از دل بتماشای تو راهست بچشمم
آنست بدل آنچه نگاهست بچشمم

در عشق تو از بخت سیه شکوه ندارم
عالم همه یک چشم سیاهست بچشمم

گشودم نامه از بال کبوتر بر هما بستم
ندانم بسکه بیخود گرد شوقم بر کجا بستم

حکایت شد حدیث مهر پنهانی سر آخر
ز فیض خاموشی بر نافه شهرت در آن بستم

بسکه میبالد بخود از شوق تیغ قاتلم
هر شب افزون میشود چون ماه نو زخم دلم

بسکه از یاد جمال دوست دوری مشکلست
خون نمی آید برون از زخم ناسور دلم

فوج آهی از کمین دل برون می آورم
ساچی بر لشکر بخت زبون می آورم

سایهٔ طاووس کی افتد بدام خط و خال
جامه یکرنگ از خم الوان برون می آورم

خوبرویان جهان دام پی طاقت اند بوی هم | در کمند افتاده‌اند از نکهت گیسوی هم

گر به او چشمت ز گوهر چون صدف پر میشود
دستها را گر ز بیکاری نهی بر روی هم

در سر کوی تو شبها دل خود سوخته‌ایم | زینت چون لاله رسا آتشی افروخته‌ایم

ما که غیر از تو نداریم دگر استادی
یارب این شیوه دغا از که آموخته‌ایم

در آن ساعت که از وصف لبش شیرین کنم کام | بدو یارب زبان مغز داری بسی چو بادام

فشاندم دانه ما شد سپند از تاب دیدارش
برنگ چشم مجمر دود بر خیزد ز بادام

چون شمع ایستاده به بزمش نشسته‌ایم | خاموش نیستیم و سخن هم نمیکنیم

عبث بود اینکه من فرزانه‌ی یک عمر کوشیدم
شکستم توبه می در جام جمشید نوشیدم

چه میدانی که چون خنده ماندن پیش تو یکساعت
دگر جانا چه میگویی تو باش اینجا که من

نیازی بجو لیش از سرکشی چون باتو در سازم | مگر یاد ترا در دل افغان بجیر سازم
بیابم دره خمار اما ابسان رشته گوهر | درشتا ز انرمی آشناهی بکدیگر سازم

با یاد تو دل را بتو ناکام فرستم | در جام سفالین می گلفام فرستم

رنجیده دلم است ز تو دارم گله چند
بفرست دلم تا بتو پیغام فرستم

بیاد سبزه خطی عمر باشد تا بدامانم | خلاصی داد این زنجیر عقل از خود ظلامم

میسوخت بسکه از غم ما دیده دلم
پروانه را گمان که مگر شمع محفلم

مردم ز شرم بی ادبیها که شام هجر | استاده بود آن بت چین در مقابلم

بود در دو نیم سر لخت دل که ز دیده باریم
نصیب کس مباد این دل جمعی که من دارم

سینه را از داغ شوق دوست گلشن کرده‌ام | شمع دل را از شرار خویش روشن کرده‌ام

حاجت شمع و چراغی نیست در شبها مرا
تا سواد خواندن این صفحه روشن کرده‌ام

نظر از چهره گلرنگ جانان بر نبسته‌ام | رخ از خاک و دل از زلف پریشان نبسته‌ام

ز رسوائی چنان شادم که در روز وصل دامانش
اگر آید بکف دست از گریبان نبسته‌ام

چون از شراب جور تو بیهوش بوده‌ایم | مستی نه خود گذشته و مخمور بوده‌ایم
چون شیشه روی آینه در سنگ لباس گر | با دوست بوده‌ایم و با او دور بوده‌ایم

برجای خود ز حرف بد اندیش ساکنم
هرچند چون گذشت فزون بیش ساکنم

جایی که میشود رگ کهسار جوی آب
در عالم گذشتگی خویش ساکنم

عیش اگر آید بیاد غم تصور میکنم
روز خوش در خواب گر بینم بحجر میکنم

بسکه از یاران مرا سوز زندگی بیگانه کرد
عیش اگر آید غمی شادی تصور میکنم

از فکر خط و خال تو بیرون نمیروم
ز اندیشهٔ جمال تو بیرون نمیروم

هرچند می پرم پر و بال بیخودی
از عالم خیال تو بیرون نمیروم

شوق کو تا تر دماغ از نشاء این می کنم
استخوان خویش را از داغ حسرت نی کنم

میتوانم در خزان سیر بهار رفته کرد
گر بپای بخت برگردیده گامی طی کنم

از آشنایی تو سرافکنده میشوم
شرمنده میشویم اگر بنده میشویم

واعظ مکن دراز حدیث عذاب را
این بس بود که بار دگر زنده میشویم

کو دل که از غم تو عبادت بهم کنیم
شاید بحشر عوض شهادت بهم کنیم

دوری مرا ز صحبت جان دلخراش نیست
چندان نبود عمر که عادت بهم کنیم

چو شمع ز آتش روی تو صاحب نظرم
ز آرمیدگی خویش بر سر سفرم

فغان برد خبر عاشقان بجانب دوست
بکوچه سیر تو آیا ز ما که پیغمبرم

ز خط ناله بصحرا که بیشنوا افتم
بپای کوه بدریوزهٔ صدا افتم

بود ز درد و غم سرگذشت دل که ندیده‌ام
نصیب کس مباد این دل جمعی که من دارم

جنون ز وحشت آموز دل بیتاب خود کردم
تماشا کردنی ویرانه را سیلاب خود کردم

فراموشی ز غیر و دوست باشد طاعت عاشق
بکوی طاق نسیان را چو محراب خود کردم

من مردم و باقیست فغان دل زارم
چون کوه صدا کم نشد از سنگ مزارم

آرام من از جور بر آسیمه نگردد
در آب چو آیینه نگشتست غبارم

سینه را آماجگاه درد تا کی کرده‌ام
از غبار دل نفس را تیر خاکی کرده‌ام

نکو ندیده ترا از کجا شناخته‌ام
بآن نشان که نداری ترا شناخته‌ام

شور خبر از زلف سیه فام دیده‌ایم
ما فیض صبح را همه در شام دیده‌ایم

افتادن سمند بتکاز عمر را
از جستهٔ رفتن ایام دیده‌ایم

بسکه زرد و ناتوان از درد و آه خود شدم | صندل پیشانی بخت سیاه خود شدم

ما را نمیرسد چو رسی نفس هم
چون نی نمیرسند داد من و داد رس هم

با آنکه بسته شد ره کویت ز جوش خلق | پهلو نمیزنند ز وحشت دو کس بهم

گر روم پنهان شود آگاه یار از رفتنم
گرد دل معشوق بر خیزد ز غبار رفتنم

پای بر سر جا نهادم خاک از گرمی که آب | گشت این صحرا از سر چشمه بسیار رفتنم

بیستون باشد اگر در راه آسان میکنم
کوه ما چون هست کوه درد آن جان میکنم

آن عقیق لب که از نقش نگین سازد است | گر اشارت میدهی جان ما ندان میکنم

تا کرم بروی تو چو شمع است نگاهم
رقصد بسر از شادی وصل تو کلاهم

کو طالع پروانه که چون نور ز فانوس | نکشوده در از خانه دود بر سر راهم

مست چون صهبا خیال رخ جانان خودم
من که از مور کم ملک سلیمان چه کنم

نکنم ترک خیال رخ شیرین تا آن | پیری و طفل مزاجیست حریفان چه کنم
من تو بی ز صهبا چو شدم پر شکستم | صد حیف که بر سینه ریا دیر شکستم

شد نیز گره رشته من با دل صنوبر
از بسکه در و ناخن تدبیر شکستم

من نگویم آرزو دارم بروی بنهم | چهره میخواهم دمی بر خاک کوی او نهم

یاد از چاک دلی خاتم دهد عکس نگین
مینماید خال دل بر چاک اگر پهلو نهم

از بسکه پسند دل کس نیست قبولم | در خانه آیینه چو مهمان فضولم

جدا ز بزم تو هر که نظر فتد بدلم
چو خون دیده عرق میزند از رخ خجلم

صفای باغ ز زندان غم خلاصم کرد | چو غنچه تر تو گل شد کلید قفل دلم

دم رفتن ز کوی او دچار آرزو گشتم
ز راه رفته بر گشتم بگرد کوی او گشتم

ز طفلی از لب آن شوخ بوی شیر می آید | نخوردم باده اما شیر مست از بوی او گشتم

با دل خود در میان جمع حرف سطور افکنم
برق شوق تازه در خرمن طور افکنم

خوش بسنگ راه دل عینی جهان سجده ام | بخت اگر یاری دهد بردارم و دور افکنم

گشاد نیست در ابروی او شناخته ام
بزور بیخودی امروز رنگ باخته ام

زمانه با من مسکین همان نمی‌سازد
اگرچه من بجفای زمانه ساخته‌ام

گشته روشن چشم من چشم ترا تا دیده‌ام
سرمهٔ چشم تو باشد توتیای دیده‌ام

جام می از دست بتی ساده میکشم
در پای گل نشسته‌ام و باده میکشم

از رشک جور طفلان از بسکه ناتوانم
در تن چو عقده گوهر خرد است استخوانم

کی گذارد همت کافر که من نیکو شوم
رنگ حنا مارا نه‌ام گر سراپا او شوم

ذره‌سان با آفتاب روی او آمیختیم
شام هجر از جور زلفش از جگر آویختیم

دیدن رخسار او ما را ز چشم آن بلاست
تیغ بود دست آنچه ما آیینه بنداشتیم

زبانم گشت شیرین آنچنان از بردن نامش
که پندارم لب شیرین او را در دهن دارم

چو آن خاری که از گل بشکند در دست گلچین را
نشد حاصل ز پیوند وصالش غیر آزارم

جهان از بسکه خواهم شسته از گرد آزرده بینیم
گر او در گریبان بر دلش خون بیش زینم

ما نه ذوق دیدن روی نکویی برده‌ایم
باده‌هان چشم قوت روح دایم خورده‌ایم
بود دیگر نکهت شب در فراقش روز رنگم
ز جانان دور گردیدن بمردن کرده نزدیکم

چو قمری گرچه هرگز بر زبان حرفی نمی‌آرم
شود ظاهر ز پروازم که سروی در نظر دارم

زیاد دوست از بس شد شبیه دوست تمثالم
چو آهو میدود چشم سیاه او بدنبالم

کی از غم وجود کم خویش سوختیم
از عمر رفته عدم خویش سوختیم

با خیالش تا سحر که جام بخشش میزدم
یاد او میکردم و خود را بر آتش میزدم

بسکه پر شد از فروغ روی او آیینه‌ام
هاله وار دید همچو داغ لاله داغ سینه‌ام

خدا از هیبت رسم زاهدان ایمن نمی
ولی از کرده‌های زشت خود بسیار ترسیم

سازگاری بین که ما سرگشتگان همچون حباب
با فنای خویش در یک پیرهن مسکنیم

همچو آهویی که می‌اندازد آهو را بدام
از خیال او نگاهش را بخود کردیم رام

جادوی گوی ترا او دمی امین کردم
این چراغ از نفس صبح نخسته روشن کردم

لبی پر از شکایت در غمت ای شوخ دارم
بعمر شام هجران صبح وصلی آرزو دارم

ز دوری حسن گندم‌گون او چون خوشه گندم
کی توانم پیش او را ز سخن پیدا کنم
دل چاکی بر بر سر سرمویی نهان دارم
لب مگر گاهی بانگشت ندامت وا کنم

ز بس دیوانگی در طور آن شیرین پسر دیدم / بپایش جان فشاندم هر که را بیگانه تر دیدم

کس چو شمع بسکه زود آزرده خاطر من شود / خصم دیرین بی الخیال دشمن نو میکنم

همچو چشمی نالو زاد سفر برداشتم / اشک چشمی از وطن بیرون که بر داشتم

مکتوب خود بغیر فرستاده‌ام بدوست / شرح وفای او که ندارد نوشته‌ام

خصم اگر خونم بدهد چون می بپاشم نوشتم / زهر اگر لطف کند بی شکر آبش نوشم

حباب وار بگنجم ز فربهی در پوست / اگر چه نیست بجز پوستی بر اندامم

ز سر چه هست بخبر یاد او بر آمده دایم / هنوز پیش وی از شرم بر نمی آیم

صاحب سرم درین سر خود کله دارم / چون مخزن گهر دل پر آبله دارم

ز خویش رفته به دیوانگی دچار شدیم / پیاده رفتیم و در آمدن سوار شدیم

خواهی شود درست دل پاره پاره‌ام / چون شیشه گذار است چاره‌ام

هر ساعت شود کم در زبان سر رشته حرفم / تو گویی هست از آن موی میان سر رشته حرفم
برای عرض مطلب گر زبان را کام گردانم / برنگ دوک پیچد بر زبان سر رشته حرفم

در آن ساعت که آن نامهربان آزرده می‌آید / ز شرمش ماند چون کک در زبان سر رشته حرفم

ز فریادم چو چاک افتاد در پیراهن آرایی / بسی آید بکام مردمان سر رشته حرفم

نیست چون طاقت که ترا یاد کنم / بچه بر دل خون شده ارشاد کنم

همچو دولاب ز سرگشتگی آب حیات / تا بکی گردم و خون گریم و فریاد کنم

بس بر تابد عنان بسینه گرو برانم / راوی بی بام و دری سست برکاشانه‌ام

گر بخاک تربت من سایه اندازی ز ناز / میکنی گویا قبا از تن برون در خانه‌ام

بزم وصلت ای آرام جان خود را نمی‌بینم / چو آیی در کنارم در میان خود را نمی‌بینم

نگردد شک از من بر کسی جا بسم در وصلم / که با هر کس نشینم در میان خود را نمی‌بینم

سر کوی یار است جایی که دارم / نگاهش بود آشنایی که دارم
جدا نیست اما از ندود ارد / لب او بجز خندایی که دارم
بود گردن شیشه دامان ساغر / عصایی که دارم ردایی که دارم
باین دست کوتاه دارم امیدی / بآه و فغان نارسایی که دارم
بنالشد اگر در میان های طالع / چه می آید از دست و پایی که دارم

نه چندم از ضعف چون نکهت گل … که آیم برون از قبایی که دارم
بچشم ادایاب او داده ام دل … همین است حتی ادایی که دارم

به از جنت و کوثر و حور باشد
دران کوشه چشم جایی که دارم

چو شمع بزم از آتش جان بکدازم از غم … که از بی پیکری گرچه می آیی زد بنام

برنگ شیشه وقت ساختن در کوره عشقت
ازین شادی که لاغر میشوم بر خویش می بالم

برنگ شمع بزم از سوختن رنگی برودام … با آتش زنده ام یعنی حیات از عشق او دارم
محالست اینکه باشد غیر چشمی عشقبازانرا … که من در وصل جانان وصل او را آرزو دارم

نه در پیش چشم گرچه داری درد دلم بسکن
بود پیمانه ام خالی چه شد می در سبو دارم

نبرم گر کشی آغوش خود را بستر بنهم … چو یاد دست تا بگذارد اول شب در بر بنهم
ز سر تا پای موزونی نداری غیر این عیبی … که هر عضو تو نگذارد که عضو دیگرت بینم
نمیگویم زبانم در دهانت باد میگویم … نهان چون نقل این بادام را در شکرت بینم

چو از بیم رقیبان نیست ممکن دیدنت و
کشم در دل شبیهت را که جای دیگرت بینم

از آن زمان که بروی تو دیده دوخته ام … چو شمع از نگه گرم خویش سوخته ام

چو داغ بوشنده بستر ز اشک دیده دلی
عیان ز چهره من میشود که سوخته ام

مرغ بی بالم بود هر موزبانی در تنم … گر توانی گوش کردن بشنوی از دیدنم
از زبان من بنالد عیب کس گفتن ولیک … خصم نافهمیده و بد بر دست از فهمیدنم
از کشاد دل چو چاک سینه میکردم غمین … چون قلم باشد بهر سو از خندیدنم
صبح اگر چون سایه شمشاد می افتم ز پا … تا شب ممکن نباشد گرد او گردیدنم
بر نبد آتش بجانم دیدن نمک لشاط … برق باشد سرخی بال ملخ در خرمنم

نیست از شادی اگر وا میشوم چون گل ز جیب
خوشترست از گریه بر وضع جهان خندیدنم

هرچند که خود کم شده ام را شنیدیم … در قافله عشق چو آواز درایم
گر وز د کند لطف قدم رنجه نماید … جز بی خبری نبرد غیر خجالت ز سرایم

دیوانه مخلص کل از عیش نچیند
بی بال و پرم شده ای گر مست سایم

فتد بروی تو چون دیده جهان بینم … ز خود روم گر چه بزم نیست میکشد اینم

برم چو نام لبت این گمان کنم شب هجر
که آمدست لب بیستو جان شیرینم

بجز از آینه قطره عیان می بینم … اگر کشش از نظر دیده وران می بینم

مرا چه بیمست اگر خضر اگر غول رهست — همه را در ره او سنگ نشان می بینم
چون بر شاخ که معلوم توان کرد زبرگ — حرف نا آمده از دل بزبان می بینم

چشم آئینه نه بیند نفس غیر غبار
ما همین کلفت زان مایه جان می بینیم

ندارم تاب طعنت چون زره باد دادم — سراپا چشمه خشکیده ام با آنکه سیرابم

تیز دست مرا شکر بی تمیزیم
جدا از یوسف خود پیش خود عزیزیم

نه طامعم نه زبی مایگی کرم دارم — گرفته نیستم اما شکفته نیز نیم

بود بزرگ محک صاحبان تخت تمیز
هزار شکر که من صاحب تمیز نیم

نیست غیر از دو حدیثی در جواب نامه ام — سوختی ای آب حیوان هر سراب نامه ام
میشود از نامه پیچیده ام مضمون عیان — بوی دل می آید از نسخ کباب نامه ام

همچو قاصد گر تماشای توام با من شد رقیب
نامه رد کرده من شد جواب نامه ام

اینقدر خون در دل بی آرزو ما مکن — باده خمخانه را صرف ما شیها مکن
نی دل خود دریش کن بیچانه روی خود سیاه — چون مگس نام از برای دیگری پیدا مکن
لازم افتادگیهای منست آن سرکشی — چون کسی بر خاک گوید سرو را رعنا مکن

در تنهایی بلا با دوست تاب محنت آوردن — بسی دشوارتر باشد ز بی غمخوار غم خوردن

خدا از آفت سیلاب گردون نزد انگه دارد
که دندان بر دل پرخون ما چیبا ید فشردن

تا چشم دوخت ناکس ترکش با سر استخوان — شد پای تا بسر تن غم در روان استخوان
باشد ترا ز آیینه بر ما ساشش نگاه — شکل چو نیا و گی که نشیند بر استخوان
گویی بروی پنجره کاغذ گرفته اند — چسپیده است پوستم از بس بر استخوان

گر با نسیم چرخ درشتی کند وحید
سنگ را چنان بود که زنی بر سر استخوان

یار را از سوکند حال خراب عاشقان — زانکه ویرانیست دایم گنج از اسنک نشان
گرد ویش نگهت از دل رفتن عاشق نشان — نقش پای رفتن دل میشود از رخ عیان

تن کند در بحر هستانی گرانی در روان
این شناور را ز پا بکشای این سنگ گران

کی ز تغیر مکان می آیم از قیدش برون — وارهم از اعضای خود چون آب از زنجیر خون

موی پنداری که می آید برون از حال سر
بسکه می آید باستغنا نگاه او برون

دل ز یاد دوست در تنها از شاهان افشان — بر در این خانه مطلوب ملالی با لذ زبان
هست با اهل سخن دایم تمیز خوب و زشت — تلخ و شیرین امتیاز نیست عضوی جز زبان

ز شرح عشق تا صبح جزا خون تو آن کردن
چنان آمد که دیدی حال خویش چون تو آن کردن

بار ترک ساده لوحی شد دچار جان من
طرفه وصل بی‌سلم نگاهی در دامان من

بوی زلف یار و رسنبل چمن چمن
دشنام یار گشت کلید دعای من
بوی از او و نافهٔ آهو ختن ختن
خیزد ز بلی همیشه ز روی سخن سخن

گفتی که هر که خورد خدنگ تغافلم
کرد تغافل تو بکردم همین همین

مستی ای نور دو چشم عاشقان از لطف تن
در درون پیرهن همچون شمیم پیرهن
جان من همچون رگ ابر سیاه و نوبهار
از سر زلف تو پیچیده باد و قربان شدن
میکشد از رشک مار زلف یاری گوشش تو
زانکه مردم بوی میگیرد از آن کنج دهن
همچو نور شمع از فانوس پیراهن تو
عکس رویت چشم اگر پوشم ز پشت چشم من
قیمت صاحبدل از احباب میگردد گران
رطل می ز آن در شب مهتاب میگردد گران

میشود سنگین ز تمکین روز راحت زیر دست
همچو پایی کو بوقت خواب میگردد گران

یاد آن محبوب از اندیشه می آید برون
شرح مجنون باده گر شیشه می آید برون

بر نیاید یاد آن لبها ز دل تا شکند
بی شکستن کی نبات از شیشه می آید برون

کشد

کندم

کشد کار اگر خواهی بکروزه حسن سیدا کن
بسوی سیه گرد و این گره از کار خود واکن

عوض دارد حیات رفته تا کی شکوه‌ها
به نادانی که افتادت طفلی این گره واکن

گر که ام از سر شوریده سودا بر زمین
می‌نروم رفتن ساید بعد از این جا بر زمین
کی پی دلدار گرمی میتوان برداشتن
وقت مردن گر ببیند ارنیش صد جا بر زمین
نیست اسبابی مرا غیر از دل روشن چو برق
مشت خاکی هم نخواهد ماند از ما بر زمین
خاک تربت هست عریان کرد عشقت ترا
همچو نقش پای بی کفش آشکارا بر زمین

سرنوشت تیره بختی را توان خواندن از او
هر کجا عاشق گذارد چون قلم پا بر زمین

گرد دیده است سکه بسکر وح جان من
چون تو بهر نام بنشاید لسان حق
از بس فتاده خاک در او طبید هم
آمد به دیده همچو حرس آسمان من
خاموش اگر چه هم لب رسوا دل چو شمع
بسنده هر سخن سحی ارزبان من
یک یار راست خانه ندیدم چون خدنگ
ز شر غم چگونه حلقه نباشد مکان من

در منزل نخست زمین گیر بوده بود
چون سنگ سر کجا که رود کاروان من

نیماند نهان چون از دهان آید سخن بیرون
بود چون از دهن سر درون سودا ز لحن بیرون
نگردد نرم از غزل عمل هرگز دل ظالم
همان نخجلت نادانی که افتد از دهن بیرون

صفای دل بود هم ساغر شراب گرفتن
که دیده روشنی خانه ز آفتاب گرفتن

توان در عاشقی بر جان خود درد گران بستن
ز نالیدن ولی دشوار میباشد زبان بستن

اگرچه پای ما سر تا بام چون کاسه چینی
زبان شکوه ما را بمویی میتوان بستن

ز سخت‌گیری عشقت بست گوشی من
بجای ناله بلبل بود خموشی من
ز من چو آینه تا رعیب کس ننمود
ولی شد آینه عیب عیب پوشی من

چو عکس آینه من غیر پایه خویش نیم
تمام یار فروشیست خودفروشی من

رنگ عاشق بیشکان کامی بود جان آتشین
مست چون بیناب شان میرد میدان آتشین
صحبت ما و بتان شکل دهد دستی بهم
کاسه درویش چون بینی بمهمان آتشین

نالهای نرم عاشق بیشتر دارد اثر
تیز مویی بر او چون شمع پیکان آتشین

برآی چون به شهر روز و شکر عالم شهبا کن
بصحرا چو گذاری با اطراف چشمه جا کن
به لب بر لب مینای می چون شیشه ساعت
ز گرد غم تهی کردیدن دل را تماشا کن
گدائی نیست آتش چو استغنا دهی گو جام می
ز لرزیدن بجسم چون چراغ مرده احیا کن
مینا بسته گردی میشود چشم خود از من
بیا چشمی تو سرمه نیست تیای غوره مینا کن

سراپا کاسه و دستم چو ظرف جو برای ساقی
ببین خشکیدن لبهای ما را رحم بر ما کن

رشته تار نگاه دوست شد تا دامن
ز طپیدن بخت دل بغم کهنه ازاندام من

پرده آیینه کی گردد نقاب روی زشت
مینماید روی جانان از چهره ایام من

روز وصل او نیماند اثر باقی ز من
حرج رنگ چهره گم گردد دگر از وصل بدن
نشکند چون صورت مینا نگو میتوان
شیشه ما گر بود با سنبک در یک پیرهن

بر زبانم وصف او چون بوی در برگ گل است
میتوان از من شنیدن نام جانان بی سخن

سوخت عاشق از جفا شکر بتو را ببین
سنگدل رحمی بکن چشم تر او را ببین

حال منعم گو بپرسی احوال منعم سکن
اشک از زیر آن شمار گو هر او را ببین

ببین در سنبلستان خط و گلزار رخسار بستان
چو او معشوق دیگر برنیاید از جمالستان
پیر شانی ز آتش دل هر کجا رخاک شغلطم
ز نقش استخوان پهلویم گردد بلالستان

نگردد دل درین سود تمام عمر گردیدم
چو قد سرو موزونش ندیدم در خیابان

گفت و گوی نا ملایم نیست رسم عاقلان
زانکه هر نرم گوئی شد زبان بی استخوان

ظالم ار میرد ندارد دست ظلم از مردمان — چون سگ گم گشته صاحب در قفای کاروان

پای از دنیا چو قامت خم شود شوان کشید
بیشتر از قوت بازو ست زور این کمان

بسکه از مژگان او شوریده سر تا پای من — همچو دریا تیغ بر هم میزنند اعضای من
همچو تار رشته کز گوهر نمایان میشود — عیسم لر ضعف نمایانست از سیمای من

از ضعیفی جان از رشک بر همصحبتان
هر کجا باشم بود چون صفر خالی جای من

دیوان را ز مصرع برجسته شوخیست — آن ترکش بر سر آن قامت موزون

در قید توام باز که چون نور ز غربال
جان از تن من دام بدوشش آمده بیرون

اضطراب مردم چشم مرا شبها ببین — گر روش بالین خواب راحت ما را ببین

دیدهٔ لیلی هنوز از شوق مجنون میدود
آهوی رم کرده را در دامن صحرا ببین

زبس وا رز پا افتادگی بخت نژند من — ببال شعله هم از جا نمیخیزد سپند من
من آن مرغ غم که همچون تنگ عاشق در ره وصلش — شکست پر شده مانع ز پرواز بلند من

خیال آن زلفش ابد آید دیدم از شادی
بگرد خویشتن چون سبحه گردد بند بند من

رهی

راضی بمهربانی کس نیست خوی من — مروارید رنگ گرد فشاند ز روی من

زین بخت واژگون که مرا هست چون حباب
خالی بر آید از دل دریا سبوی من

خوشا در چهرهٔ معشوق دیدن — شدن با دوست رام از خود رمیدن
بسان خانهٔ نقاش در عشق — بوی میتوان کوهی کشیدن
بود آرام ما در پیچ و تابها — سکون بال مرغان در پریدن

شدی صد رنگ چون شکست رنگت
فرو دین باغ را گل وقت چیدن

اکنون چه بهره باشد مرا از خوان آسمان — گر سالخوردگی شده ام سیر از جهان
آیینه وار نیست مرا از خودی نشان — با پیر پیر بوده ام و با جوان جوان
قد خمیده حرص مرا میکند قوی — گردد فزون ز حلقه شدن زور این کمان

هر گز نشد ز صحن فلک یک ستاره کم
یعنی کسی نچیده گل از باغ آسمان

از دست خوش شمامت سخن گفتن این چنین — ور عاشقان بخاک درش خفته این چنین
ممنونم از حریص که زر جمع میکند — این خار را ز ره نتوان رفتن این چنین
در آتشی ز دولت و غافل نشسته — بر روی گل نتوان خفتن این چنین
سطر است دود شمع چو خاموش میشود — شد شکوها نوشته ز نا گفتن این چنین

چون نگردد گلشن کوی تو ما را آشیان
همچو گل از خاک میروید در آنجا آشیان
از سبکروحی درین بستان سرا چون بوی گل
ما ز چشم خلق پنهانیم و پیدا آشیان

بردهی از عاشق زبان شکوه را همراه دل
عندلیبی از چمن برداشتی با آشیان

گلی خبر بخفتن سر کرد و بید از گیاه من
ندانم چه میخواهد فلک از دود آه من
نمی چینی ز شور عشق جز دود پریشانی
برنگ شمع برداری اگر از سر کلاه من
کبابم لیک ازین پهلو بآن پهلو نمیگردم
اگر از آتش سوزنده باشد خوابگاه من

ندارد لذت پری در ظرف حسنش جا بر موی
مخطط در نظر می آید از تار نگاه من

در لعل لب یار من از دیده من بین
بستان نگهی ام و در آن کنج دهن بین
من طاقت هم چشمی آینه ندارم
خواهی که به بینی خط خود سوی چمن بین

در دایره وصل توام نیست نوایی
بی دف بسماع آمده ام مستی من بین

چرا آهوی چشم وحشی جانان رمید از من
چو من هرگز نبودم در میان یارب چه دید از من
بشمع سرزبان کردی غلط پروانه در محفل
که آتش فکنده بودم پیش و آتش چکید از من
بذوق طعنه من لال مادرزاد گویا شد
کنون باشد جهان را رونق گفت و شنید از من
چه پرسندت که هر کس از غم عشق که رسوا شد
مگر پروانه و بلبل ز شمع و گل و چید از من

بلبل را

بلبلم را نخودی شد خضر راه گلستان
بیرون از خود بیاد وش همتهای دوستان
چون توان منع تو کرد از شیونهای من
دامن چاک کسته ام جای سرو بوستان

روز ما خوش مینماید چون چراغ افروختن
شب چو شد میباید از صهبا دماغ افروختن
زود دیگر کرد بهم آمیزش روشندلان
میتوان از آب از عکس چراغ افروختن

شعله آب تفته را ماند چو یابد اعتبار
میتواند سوخت نتواند چراغ افروختن

زند تیر تغافل بر دلم جانان زبان دیدن
نظر بستن بود صیاد ما را چشم پوشیدن

برنگ سنبل دان ز کران نرگس فتان
دل بر درد ما را میکشد با کاکل مژگان

چه میپرسی میان عاشقان ای بیوفا از من
که من از گیتیم از گیتی نام خدا از من
نماند دور از آتش نرم سنگی را که بگداری
جهان سنگین دلی روزی که میگردی جدا از من

پرد از شوق جانان چون پر مرغی که میریزد
پس از مردن سر آن عضوی که میگردد جدا از من

بود نزاع تو با ما نشان پیوستن
که تار را نتوان بی گره بهم بستن

دراز میشود این رشته چون ز هم گسلد
گمان اینکه ز دام تو میتوان جستن

دست میباید نخست از جان مرا برداشتن
بعد از آن بر دوش دل بار وفا برداشتن

همچو رنگ چهره زبس در غمش کاهیده‌ام
با نگاهی میتوان او را زجا برداشتن

منعم از صد آتش شدی بر دفع ملال
بر تن خشکم سنگ نی بست اگر آب روان

تا ملایم طینتی میکن بدبختی بدان
مومیایی بهر دفع رنج کرد او استخوان

من چرا باید ز حال خویشتن گویم سخن
سیل اشک گرم در هر جا رسد گوید سخن

شد چو دزد وی شحنه گیر دم رو مهمان خانه را
دل ز من بردست یار و باز میجوید ز من

بود تا مغز در سر دیده عرفان بود روشن
چراغ پادشاه از پیشه دهقان بود روشن
چو بزم باده شد گرد دید مینا دیده ساغر
بلی چشم کریم از دیدن مهمان بود روشن

دل آسوده باید شیشه می در نظر باشد
بلی دایم ز عینک دیده پیران بود روشن

نمیخواهم شود بیگانه از مشق جفا کردن
و گر نه هست آسان با خود او را آشنا کردن
گر هم بر ندارم هم رود وصل ار از دست
چه سازم چون زمان هجر را نتوان قضا کردن
بحق از دل طپیدن میرسد در رفتن از بر جان
ندارد چشم بر بلبل که بتواند تماشا کردن
شوم هر جا دچار شمع حسد ای مرد زندگی
ز خود بر داشتن آن جا چو او دعا کردن

باو واو سین و با باشد زکوة آن دهن
نیست میم و سین و تا و حا و قاف شکر من
انچنان کز شاخ زر دیم و با و واو نی
شین و با و دال می بار دار آن جاه قن

نیست در سر عشق من تیج کنایی از زبان
پیش جانان میکنم تکرار درس خویشتن

من نمیگویم برادر رنجان اندیشه کن
لیک میگویم از آن حال جهان اندیشه کن
با کمال ضعف پیری بر جوانی غالبست
ای توانا از عدوی ناتوان اندیشه کن

بسته باشی گرچه دست خصم خود را بر قفا
باز اندیر خجالتش چون کمان اندیشه کن

دل ز ساقی ز جور یار نمی‌آید برون
نی خطا بیند نو از زار می‌آید برون

کی توان سر دهان تنگ او را یافتن
زین معما بوسه بر دشواری آید برون

گرچه یارست دوست تر از جان
از سماجت شود بطبع گران
خنک از گرمی زیاد شود
چون بخاری بفصل تابستان

چون حباب از بس طراوت برده از اندام
مانده در گرداب پیراهن تنم پیرهن

سوی ملک نیستی بسیار تنها میروی
خیز و آه حسرتی با عمر خود همراه کن
خواهیش گر بوفا خوانی بگو عمر منی
قصه صد ساله را با یک سخن کوتاه کن

سوی معشوق خود آتش تنگ تواند کردن
به جهت آنکه بخود جنگ تواند کردن

چون شرار آنکه دل آتش گرم خیال تو شود
رقص از کف ز دل سنگ تواند کردن

میکند چین میان و زلف و گیسو و جبین
خانه زین ترا رشک نگارستان کن

حیرتی دارم که با این شوخی و سرمستی
چون ز بهر صید کاهی میشینی در کمین

چون ز دل دادن بگردید دیده حیران من
خانه دل بود مکتبخانه عرفان من

تلخ شد بر لب خوش جانان ملول از زهر دم
ورنه تا بر لب رسیدن بود شیرین جان من

ای ترا به اوج فقر و پادشاهی کن
ز خود برای تجلی خود نمایی کن

خزینه دار عطای خدا بود درویش
ورا مکن بکرم دستی و گدایی کن

ز لخت آمده دوده بر دل [illegible] با کودکان
هر چه آید در نظر گردند تنها کودکان

بر دم [illegible] طفل مشرب گروه از بس برم
[illegible] میکنم با کودکان

[illegible] سخن فرستادان
[illegible]

که بد معامله [illegible]
[illegible] و خط [illegible]

توانی اگر ساخت با استخوان
شود نفس سرکش سگ پاسبان

نخوردیم [illegible] تو گر شوق تو
[illegible] کان

دوش میگفتی و لب را دیده ام در خاک و خون
چون بگو چون کیست آن تنها بگو چون بود خون

اگر پیشش نشیند مهر فلک رو بر زمین
میکشد ابروی مرا ما بنشیند گیسو بر زمین

یا و چشم او گذشت از سینه مجروح و ماند
چاک در دل همچو نقش پای آهو بر زمین

ز خلق پوشش [illegible] جا توان کردن
شوی چو مغز توان جا در استخوان کردن

هزار شکر که خوان سپهر بی نمک است
که گاه گاهی از و خشت میتوان کردن

انگشتی از اشاره لبهای من رسان
امشب [illegible] سخن رسان

از لفظ خویش زهر میالا شکرش
قاصد پیام یار [illegible] رسان

چو آشکار [illegible] نتوان رفتن
خوش است جانب [illegible] رفتن

یکی که شد [illegible] یاد خویشتن
هر که با باشد ز دل یکسو ز جانان دور نیست

[illegible] خویش را [illegible] خویشتن
[illegible] یاد خویشتن

یکبار بود در چمن وصل دمیدن / گو تا به بود در طلب شوق رسیدن
با سعی ز کاهل قدمان کو شوان برد / از سایه کسی پیش نفتید بدویدن
هیچکس سر زین خط سودائی آرد برون / معنی از نه نوشت مانی آرد برون
چشم یاری داشتن از زیردستان غفلت است / ناخن پا خار را از پا نمی‌آرد برون
با صبا گر سوی آن گل پیرهن خواهم شدن / چون فغان خود سراپا یک سخن خواهم شدن
از نفاق مردمان از بس دلم رنجیده است / چون نگه پنهان ز چشم خویشتن خواهم شدن
گر بما برسد دور ساغر گردون / چو دُرد باده نشینیم با دل پرخون
برادر گو نمی تو کجا چگونه نه بنشینم / که خار خود بخود از پای می‌رود بیرون
روز و شب گذشته چو آید بچشم من / یک شاخ پر شکوفه نماید بچشم من
از دیده دلم چو سرشک قضا دست خوش بلی / گر خون شود نشاط نیاید بچشم من
بود پرویز را در عشق فرهاد سنجیدن / نوای چنگ را با ناله و فریاد سنجیدن
حباب از آب چون اطفال میباید ترازو لی / که با آن وضع دنیا را توان بر باد سنجیدن

مروت پیشه ام در دیده من / دم شمشیر باشد پشت دشمن
دهانی دارد آن بت چون حلاوت در شکر پنهان / نمی از نازکی چون پرده عیب از نظر پنهان
تا گل با داو شکفت از دل بیقرار من / بلبل از آشیان نهد دام بر کنار من
همچو آن قفل کز حرف کلیدش بسته است / دایم از حرف شناسان نگشاید دل من
بدعای مرد نادان نشود علاج شیطان / برود کبوتر غی بصفیر خواب دهقان
اشارت کرده با انگشت مژگان چشم مستش را / که با عیسی کند این گفت و گو یعنی نگاه من
ای گلعذار خار توام خوار یم ببین / بنشان مرا بجای که دو بیش و کل بچین
در عهد تو ای شوخ بود فتنه دوران / یکباره تر از محتسب شهر غریبان
صفا در کوره عشق از که از خویش پیدا کن / بچشم بسته چون آئینه دایم سیر دنیا کن
بر بوسه خیالی گر یاد او گرفتم / از دیده جمالش یک یک توان شمردن
گرچه دل از گریه ماند ذوق سوز خویشتن / خنده هم خوبست گر باشد برو خویشتن

ماندهام خون گرم خشک بر جا در وطن ‏ ‏ همچو خون ناک رنگی نیست ما را در وطن

جز سیه رویی نباشد حاصل ایام من
نامهٔ اعمال روز رفته باشد نام من

گردید بی تعلقی از خاک عاشقان ‏ ‏ مانند بار سنگی از نقش پا بعیان
چو سرو فیض مردم رسد ز تربت من ‏ ‏ ز کوه سوختگی چشم میکنم روشن

ز عقل چارهٔ کار جنون نمی آید
چو در زبان کرد افتد چه سود از ناخن

دلا که اخت مرا نالهٔ سحر که تو ‏ ‏ عبث ملک وجود آمدیم سر ره تو

نکش نگار جهان دست شکند ز افلاک
کمند قصر سپهر دست کوته تو

چو نتوان گفت حرفی نی ز مهر و نی ز کین با او ‏ ‏ نمیدانم چه میگوید دل اندوهگین با او
در آغوش کسی نتوان نگار خویش را دیدن ‏ ‏ در آتش نالدان موم کی باشد انگبین با او

چون بود دل شکستن عشاق کام او
بستیم ما طلسم دل خود بنام او

چون برگ گل که میدهد از نام گل نشان ‏ ‏ خوانا است از عقیق لب یار نام او

در بوستان چو مرجان برگ تاک گلند
در حیرتم که محو شدم بر کدام او

تراد

شکر بعد کشته ام هم صید هم صیاد او ‏ ‏ هست مجنون من آن شیرین و من فرهاد او

طایر شوخی که من بر صید او دل بسته ام
در قفس پیوسته باشد از کمین صیاد او

خوش شکستن نیست چون بنده جهان جان تو ‏ ‏ هست پر از نشان کهنگی دندان تو
راحت از نادیدگی بیداری از دندان طمع ‏ ‏ شیر پستان چوبی از انگشت چون طفلان
هر نفس تخلیت پیوندی مرگ نازنده کی ‏ ‏ رفتنش مرگ نوبت و ماندنش جان تو

عقده های حرص پر از انبساط گشاد
زانکه افتادن نیارد گرد دندان تو

نی لب بود نه سیب زنخدانم آرزو ‏ ‏ نه سرو قد نه زلف پریشانم آرزو

چون آفتاب خورده که خواهان سایه است
دوری بود ز صحبت خوبانم آرزو

شکرها دارد دلم از بیوفاییهای تو ‏ ‏ مرگ را نزدیک میسازد جداییهای تو

هست هر عضو تو از عضو دگر دلخواه تر
بارها گردیده ام برگرد سر تا پای تو

محروم نشد هیچ اسیری چو من از تو ‏ ‏ محتاج رقیبم که بگوید سخن از تو

انصاف نباشد که باین لعل شکربار
محروم بود طوطی شکرشکن از تو

دل اسیر حیران خط و خال و لب و رنگ او / حسک برجا مانده از رفتار شوخ و شنگ او
شد سخن باریک تر از موی بر خال لبش / تا سری آورد بیرون از دهان تنگ او

می‌شوند آلوده اهل دولت از تغییر طبع
پاک باشد آب تا باقیست طعم و رنگ او

شد پرتو فنای تو حسن بقای تو / چون شمع زنده است دولت از فنای تو

دیدم چو ماه کاسته از رشک کاستم
پنداشتم شکسته ولی از جفای تو

چنانم درین باغ پر رنگ و بو / که آیینه در خانهٔ زشت رو

توان بی سخن وصفش از من شنید
چو بوی شراب از دهان سبو

به رنگی یکرو در عضوی از اعضای او / بارها گردیده‌ام بر گرد سر تا پای او

دوش کان آتش جبین شمع سرای شود
همچو جای داغ بر تن بود پیدا جای او

بران دنبال چشم آن خال دلجو / تو گویی نافه افکنده است آهو

بلاهای سیه را می‌شناسم
همین خط و خال و چشم و ابرو

همت بکار درین مزرعه داشتن به تو / نرسد عمر زبس کوتهی اینجا بدرو

مزرع

مزرع عمر بهارش بخزان متصل است / اندرو رفت نفسهاست در و کشت و درو

داغم که یکی نیست بعاشق سخن تو
بادام دو مغز است زبان با دهن تو

ای چشم عقل شیفتهٔ تار موی تو / آب حیات تشنه لب خاک کوی تو

پیداست روز وصل چو رنگهای برگ گل
عکس تن که خفته من زردی تو

هر ناوک دلدوز تو از قوت بازو / چون رشته گهر کشت ترازو

نایاب تر ز رحم تو یعنی دهان تو
نازکتر از حدیث تو یعنی میان تو

بی غم بود آن دل که ندارد بکسی خو / باری نکشد فرد چو گردید ترازو

شهرت کند چو شمع فروغ بیان تو
باشد اگر دل تو یکی با زبان تو

ای نه فلک ز گلشن ابداع صنع تو / با دلم تو اسیست شب و روز سعد او

از فضولیهای بیجا با تو در جنگست کوه
ورنه با زشت و نکوی هر که یکرنگست کوه

نیست جرم آب اگر تلخست حنظل در دهان / خویش را کج فهم دان گر خارج آهنگست کوه
تیغ بیرون آورد دشمن با از دست خصم / با زبان غیر با او بر سر جنگست کوه

چرب نرمی اللذم سیرتی میناید دوست
ریخ عمر از باد ما هم پیش از خشک کردیدن مخواه

حق بدست تست ای دل گر ز ما بیگانهٔ
کی برو هرگز از بر دیوانه با دیوانهٔ

میدهی بر باد چون کاه آتش زنبیسان چرا
هر نفس از خوشهٔ عمر تو باشد دانهٔ

از عدم آخر وری هم میکند بر روی تو
هر نفس باشد کلید مرگ را دندانهٔ

هست از بودن گشاد خانهٔ دل هیچ حل
کی گشاید تا نباشد در نظر جانانهٔ

تیغی از گوشهٔ ابرو دگر افراخته
روز نظر آیینه گویا ز دلم داشته

ای که دنیا تضرع ز خط ایمطلبی
ورد خود دست نکونی زچه برداشته

یک سخن از لعل میگویی تو و ز گل دو دسته
زان دو و برگ گل چه گلها دسته برد دم بسته

میدهد چون بادی از آمیزش هم صحبتان
دوست میدارم چو بینم بر روی بپوسته

کرده پیچان زبان بی سبو لم را خموش
نامهٔ بی مطلب ما را عبث سر بسته

ای که هستی همچو موم مهرت ما در خط مدار
با تو کی ماند این نامی که بر خود بسته

گر نبی خطی نیست در دیوان اشعارم وحید
مینویسم سبک هر دم مصرع بر جسته

بندرو نام صحبتی دارم مشتت دانهٔ
بزم مستان گو که ریزم گریه مستانه

گرچه پیچو شنید مردم کرد صوفی چون مگس
نیم خود چون عنکبوتش نیست دام و دانهٔ

کی شود خاص ولی ماند در دبی پایان او
جا نخواهی نیست چون سیلاب را با خانه

دوشش اندر در آمد جانان شب خورده
از باده رنگ و مستی ز شعله تاب خورده

بوسی اگر بگیرم از یار خویش پنهان
گرد و عیان ز رویم چون آفتاب خورده

در دست چرخ باشد عمر عزیز مردم
هم کیسه سربسته هم نقد ناشمرده

نیلی شدست رنگش از غایت نزاکت
در دیدن جمالش چون دیده یافشرده

بنشین ز سخن فارغ چون نیست دل که تو
ای الهیتی و بلندی چون فره باد برده

شود عاشق نوازی را دگر سر کرده
عرصه باطرار ابا زار محشر کرده

نسبت بی بر دست در قتلم دگر مژگان تو
در حق من انچه میگفتند باور کرده

گرچه من بیگانه کردم حرف بد گو را و لیک
انچه در حق تو میگفت ای سگ گر کرده

موت یاد در حشت ول رخصت صحرا بده
من نمیخواهم مراد خویش را ما بده

دل اگر میگویم از طفلی مینداند که چیست
انچه در روز نخستین برده از جا بده

کام چون بر داشتی خنجر بر رخ جا بنه
نیست جایی یاد رخسارهایی بر انجا بنه

مرغ گلزار عدم آسوده باش
آشیان بر سر چشمه دامت اینجا منه
عاشق و آسایش و خواب و فراغت تا خوشت
چون شدی دیوانه سر در دامن صحرا منه

چند بشنو بلبل از من خوش نشین شاخ باش
آشیان دام گرفتاریست اینجا پا منه

ریخت آب از رخ و کرم طلب پنهان شده
سبزه دندان تو در حرص چو سوهان شده
روز و شب مردمک آینه معشوق خوبست
چه برین آینه صیقل زده حیران شده
غنچه پر خون دل خویش کمر می بندد
بچه امید درین باغچه خندان شده
مؤمنان کافر و کفار مسلمان شده اند
تا شنیدند که غارتگر ایمان شده

در شفق مهر گل از آینه خورشید است
روی او شیده ز صد جای نمایان شده

فتادش بر رخ جانان نگاه آهسته
بساط حسن را برچید ماه آهسته

نگاه داد به تمکین که مژگان قد کشید دلم
برون می آید از چشم سیاه آهسته

عمر تو چیست توسن از قید رسته
در دست دل نفس چو عنان گسسته

کوته شد رهاک دل زاید عاشقان
هر چند بر قفا شده را دست بسته

کردم بروی یار نگاه نهفته
دیدم بهشت از حسن و خاشاک رفته

ازکار

از کار بروه بسکه مرا حسرت ریخت
رگ از تنم بود مژه چشم خفته

میان باد و فغان جنگ تا بود در کوه
بکبک کار بود شک تا بود در کوه
بر تو تخت مرصع بود چو دلق گدا
ز سنگ او زنگ تا بود در کوه

ز غربت زبان لال تکیه اینجا زا
حریف حرف بود سنگ تا بود در کوه

از غرور خوبی از آیینه رنجیده
آنچه من بینم از روی تو کو یا دیده

حسن روی بیرزال ز مهتاب شد روز و شب
گفت با من این سخن را پیر دنیا دیده

رخ برافروخته باده نعش زده
باز در خرمن صد سوخته آتش زده

داغ در سینه ز بیطاقتیم میکرد
شام هجران تو چون کاغذ آتش زده

روی تو گلیست دسته بسته
خطت ز بنفشه دسته بسته

صد کوه بود براه ما را
از ریزه بوته شکسته

حسن آن بت میگشاید زلم ایمان کرده
میگشاید دست مهر از دامن ایمان کرده
هر نسیمی اگر بری مست از خاک درت
آب حیوان از خیالش میزند بر جان کرده

زبس گفتم ز آتش طلعتان آهسته آهسته / شدم چون شمع سرتاپا زبان آهسته آهسته

چو برگ از شاخ می‌آید برون از ضعف تن یارا
شب هجران فغانها توان آهسته آهسته

دهد گل عاقبت گل در چمن آهسته آهسته / شود با عندلیبان هم‌سخن آهسته آهسته

پس از یکسال همچون غنچه کز شاخ بگشایم
شد از لب خنده پیدا آن دهن آهسته آهسته

دیدم بر هکه از جبین گشاده / خواندم کتابی از ورق روی ساده

گیری بدست آیینه تا سیر خود کنی
ای بی‌خبر ز خویش بدو رو فتاده

زلف جانان تا دلم را برده پس خم زده / میروم هر سو برنگ آهوان رم زده
از این خوبرویان گفتگوی خوشدلی / بار شادی باشد ماتم زده

هیچ نمی‌آید ز تابم هر کجا پهلو نهم
چون ز ابری آتش برقی بر نیستان زده

روز یم گردان خدایا می‌پرست ساده / خودسری بی‌پاسبانی شوخ عاشق تاده
حال پشت پهلوان دارد کف پای طلب / بر زمین گر میرسد از شوق فوق افتاده
گفتیم من ناتوانی عاشقی دل داده / در و شهدی بیکسی بیچاره افتاده
کار دارا با استخوان دایم چو قطاع دیده / چون قلم انگشت بر حرف کسی ننهاده

ای دل ز شعله‌های خیالت زبانه / از یاد عارضت نفس آیینه خانه

دارند عاشقان تو از من اشک چشم
همچون حباب آب گل آلوده خانه

گر به چشم مصرع مژگان خواب آلوده / میتوانم گفت بیت انتخاب آلوده

بود در روز وصل از حیرت نظاره‌اش
هر نگاه من رگی از پای خواب آلوده

افتاد تا بابروی آن تند خو گره / همچون حباب شد نفسم در گلو گره

از دیده سوزن مژه را دسته بسته‌ام
تا باز کرده‌ام ز دل آرزو گره

زهی نخنده لبت راه از خیال بسته / نظاره دات مژه را دست بر قفا بسته

ز کفر و دین نرسد هیچ عقده در انفصال
که بهر خدمت جانان دو جا کمر بسته

ز آتش می شمع عارض را فروزان کرده / در ته برگ گلی صد شعله پنهان کرده

خون ترا پروانه بیند رو نگرداند ز شمع
هندوی آتش پرستی را مسلمان کرده

نا امیدی‌ها وجود رحمتش باشد گناه / نامه اعمال ما را گر نمیسازد سیاه
بود پر دشوار طی راه ناهموار عمر / مرکب شوخ جوانی بلند ارزان در نیم راه

ارانی چه بود چشمهٔ کوثر لطا بادی | با ساقی گلچهره هم مشرب باده

تا بود مکیف رشته هستی چو حبابم
از وی نگشود این گره نیم گشاده

میلش کم کن بر جگر تا میتوان دندان نه | سر باد خنده بیجا چو برگ گل مده

تا بجا موشی توان با دوست از خویش گفت
از زبان انگشت رو بر کف گوی دل منه

دلا چون میروی بر کوی آن ماه | رفیقی چون شب هجر است همراه

ازان چاه زنخ عکس لب یار
چو یوسف مینماید در ته چاه

چون شعله نوازش ز کسی یکسر مویافت | بر باد شد از کبر چو زنبور گزیده

دایم از غم دوستی در باغ هستی چون انار
برکنم دل را ز خون از چشمه لب خنده

نیستی از بیدلان و صاحب دل هم | گر نمانند سنگ دیوانه عاقل هم

خیالش در دل پر درد و اندوه
بود چون لاله در دامن کوه

دولت علاج درد بزرگان نمیکند | کی بهره مومیائی خود شد شکست کوه
از شاه یک جام جواد اوق خزانی | در گلشن بزم تو کنم بال فشانی

در بسته چو توام شود مغز ندانم | گر حیف ازان لسته دمن ابن دو زبانی

داد و ستد از دو سر عقیده خدا را
بوسی چه شود گر بدهی جان بستانی

جانان کون ندارد در عشق سر فرازی | پس پیروان عاشق مشکل خاک بازی

از بسکه ناتوانم با پنبه سایه کردم
یکبار گرو آن سر روزی بدین درازی

نیست وجهی است عهدی را بغیر از کودنی | حرف خود را شکسته دایم زبان از الکنی
دشمنی را نیست غیر از خود نمایی با غنی | آب و آتش را و آهن نیست با هم دشمنی

هست مخصوص اسیران سر و مهر بهای دوام
با گل کاغذ نوشتا از آشیانه دشمنی

شرم کن چند چنین گرم تماشا باشی | وقت را فوت کنی در غم فردا باشی
تن سیمین تو نیلی شود از غایت لطف | تنک اگر در بغل صورت دیبا باشی
شود آیینه را تیره از دو جسم تابان | از تو دوریم اگر در بغل با باشی

عینک دیده ما آینهٔ صاف دل است
حکمت نیست که دور از نظر ما باشی

تا یکی در زیر بار ذره دوش نم باشد کسی | نقد جان را کاش بر فرق سی باشد کسی
خون شکست سینه دل خاسعا را مطلب | هر خود باری حرار سنگ سرا کسی

از گرد خط ار تیغ که در چاه غبغبی
چندان ملالم ز آب گران تر کنم لبی

یار چون پروانه هیچ سوزد مرا از سرکشی
آن نگار شمع قامت در لباس آتشی

میتوانیم شدن محو تماشای کسی
هوش ما گر ببرد زلف سمن سای کسی

رفتی از بزم و چو داغی که ز آتش ماند
میتوان دید که خالیست در و جای کسی

جان من بوی جگر سوختگی می آید
گر بگوشت نرسد ناله شبهای کسی

ز سنبل زلف و چشم از نرگس و از گل بدن داری
بقربان سرت گردم عجب قربانشدن داری

ز ضعف تن سر موئی شدم از خود دلم دردم
سرت گردم تصور کن که موئی در بدن داری

ازان بوئی که چشم پیر کنعان میشود روشن
ترا گر بر تنی آید درون پیرهن داری

ازان رخساری خط در جهان ای حکمرانی
پری در شیشه داری بی تزلزل خاتم سلیمانی

برای میزبانان معانی غذای روح می آرد
کند مهمانی من هر که سر آید بمهمانی

بآخر نشیند گیرد روی صفحه نقش از مسطر
گره چون در دل افتاد چین افتد به پیشانی

توانی گفت خورشیدم تو هم گر اینچنین باشی
که جا گر بود در آسمان سر در زمین باشی

ز ضعف پیر دستانم مکن چون بزرگی گن
بزرگ آئی بچشم خلق اگر با من نشین باشی

قرار از من کسی کم دیده و هر مستی و هشیاری
طپیدنهای دل یکسان بود در خواب و بیداری

بمعنی خاکسارم گر بصورت سرکشم منّی
بلفظ نفی معنی خویشم چو استفهام انکاری

محالست اینکه گردون ای عوض چیزی بمن بخشد
ز رفتن کرد کم افزود اگر در چشم روداری

وحید از زهر چشمش سر شد چون بیسه و مردم
کمان داری ندیدم از او شست درستکاری

تنی دارم طلائی خنده در روی چمن ابروئی
چو آتش سرکشی چون آب شیرین ترش روئی

بود مرغی که دارد نامه قتل مرا در بر
ز خجالت اینکه من می بینمش بر طرف ابروئی

توان گفتی که در سرخانه چون شب حلقه دارد
مکن پنهان که زد دیدست زخم دل از و بوئی

ز سیل گریه بر باد تو دریا گرد صحرا را
هر گلشن که سروی می بید چشم بر لب جوئی

نمیدانی تو چون از راه و رسم عاشقی و یاری
که بی رویت دم زدن بید و دست باشد زخم ساطوری

باین پیری بنوعی در گرفتم از غم عشقت
که سر موی سفیدم گشت بر سر شمع کافوری

تو چون خورشید می تابی که دارد و رنیم
در آغوش منی هر چند در ظاهر ز من دوری

خوشا روزی که از یک دیدنم بیتاب میکردی
ز شوخی استخوانرا در تنم سیماب میکردی

خوشا روزی که عذر از جرم عاشق میتراشیدی
برای کشتنم چون تیغ ما را آب میکردی

زبان تلخ گویت قدر شیرینی نمیداند / لب خود را گر از مکیدن آب میکردی

زمی شبها نیاید هیچ در مستی کم من دارم / نگه کردم نگاهی در شراب ناب میکردی

ز بس بیقدر باشد پیش من این شاه فانی / کنم چون گرد و ایم رقص شادی از پریشانی

چو پاک از انقلاب چرخ باشد صاف باطن را / صدف را دل طپیدن نیست در دریای طوفانی

چندانکه خوب کردی این چرخ بیشتر نباشی / مشغول نیت خود کاش اینقدر نباشی

تو نور چشم مایی این نور مردم چشم / نیکو نمی‌نماید در چشم اگر نباشی

تو در دلی و از ما صد منزلست تا دل / میبایدا ز بر ما دور اینقدر نباشی

آیینه طلعت من یار را که خویشتن را / دیدن نمیتواند در نظر نباشی

گر چو نرگس‌های ما سر چشم در دیدن شوی / پا تهی سر بال پرواز از پی رفتن شوی

خوشه دارد رشته ر ما ناکی از حرص ارزق / همچو موران پر برآری طالب خرمن شوی

از فغان خود قیامت را دلم برکرد سخت / زانکه ترسم تو هم روزی رقیب من شوی

اندر دم گرم حریفان ای کمی پای بخویش / همچو مینا تا بکی از باد آبستن شوی

بدل فرشی و در دل بار صد نازی آیی / ندانم چون دل ما رفته بیرون باز می‌آیی

دلم با آنکه سرگردان شد چون غنچه صورت / تو کافر در دلم با رانده غنچه باز می‌آیی

ای گرواری در سبوی خویش آب زندگی / خشک لب تا چند باشی در سراب زندگی

بر سر نادیدن دل میکند دایم نفس / اینقدر غافل چرایی از حساب زندگی

گردش چشمیست عمر زندگانی چون شرار / بجز دمی این نیست یا در رکاب زندگی

زندگانی را مردم کند پیری تا کواز / گرد دارد بسیار ماندن طعم آب زندگی

بر سرت خط میکشد عمر تو از موی سفید / تا دولت آگاه باشد از حساب زندگی

عمر ما را مست سر نور روز یک نقش قدم / کام را نبکر تصور کن شتاب زندگی

هیچ دانی چیست دنیا بحر پر شور و شری / نعمت و دولت در او چون کشتی بی لنگری

بخت آنم کو که در صبح بیاض گردنت / از مکیدن بشکفانم گلشن نیلوفری

خلق عالم جمله چون گرد در حاش د دولتند / سر نهد چون بر زمین این یک برآرد دیگری

زاختر دولت فلک چون کار آتش زده است / نیست بیش از گردش چشمی طلوع اختری

دولت دنیاست چون سرطانی در نوروز گرد / این صدا بر گوش می‌آید بهر روز از دری

میتوانی ار جودای کافرم ممنون کنی / گر دلم را از جفا و جور بیحد خون کنی

نیست چیزی به زر در دوست قدر شناسان / گر کنی با وصل سود اخویش را ممنون کنی

چون حیات آب و دری نیست از جانان ترا
هر چه در دل خیره داری اگر میردن کنی

بجا ماند گر از دوری جدا تا من حالی — نماند چون نکه بر گشتن از رویت بمن حالی
حدیث آید از ما نه بر لب شام هجرانت — بعنوانی که خشکد بر لب تب دار تبخالی
بشام تار هجران بر محک خط طلا باشد — برنگ زرد و جسم لاغرم پیری تو تمثالی

عجب نبود اگر در شام هجرانت بپیک جانم
که نتوانم ز ضعف تن بحالی گشتن از حالی

نه رود و سازی و نه چشمه جام و می نابی — ندیدم همچو شهر روزه هرگز شهر بی آبی
چو مستی میرود در خواب غفلت اهل عالم را — خوشا آنکس که می بیند بکام خویشتن خوابی

دل تفسیده دارم ز آتش شوق تو میخواهم
غبار آلود خط ما گشته زان لب قطره آبی

از خیال یار چون فانوس دارد روشنی — بر دل ما میخورد هر چشم اگر گل میزنی
یاد ایامی که از بخت بلند هر سحر — بی طلب می آمدی از در در چون روشنی

ناقصان را نیست طرف صحبت روشندلان
کور را با چشمتر باشد دشمنی

باز در دور خم از گرمی صحبت داری — ای که با بوالهوسان لطف و عنایت داری
تا بود آب گل آلود روان با صفت — عمر تا میگذرد بر تو کدورت داری

چه شد گل چهره و گل پیرهن گلرنگ و گل بویی — ستمگر بی مروت بیوفا بی رحم و بد خویی
چو شمشیری که سوزن سر ماند ناتوان ترا — توان از خاک ره برداشت با ایمای ابرویی
کدا از فکر از بس خورده مغز استخوانم را — چو انگشتر سری از من بجا ماندست و زانویی
ملال دل شود مهر لبم چون صورت حسنی — رسد نقصان بهم زبان یکی را گر سر مویی
ز بس دارد غبار از رهگذارش چشم حیرانم — تو گویی بر سر خاکست نقش پای آهویی

باندک مایه ظالم میکند دلهای مردم را
تفاوت از مکس نبود زر را باشد سر مویی

از آن تخجل امید مرا از من چو جان از ره برندی — که گامی رو بمن هر که نهادی باز گردیدی
چو نور مهر کز آب روان بر خاک می افتد — ز من دائم بجرم دیگری آشفته گردیدی
برنگ پرتو خورشید کز آیینه بر گردد — مدام از ما بجرم سینه صافی رو بتابیدی

خوشا روزی که جانان می نشیند دازبانش را
اگر بر روی من شبهای هجران تنگ گردید

ز شرم دُر دندان چون تو لب را خنداننی — چکد از رشته گوهر چون عرق از چین پیشانی
ز بس گشتم بفکر آن گل و غنچه در خلوت — کمند وحدتم خر و بدن شد چون سلیمانی

اگر در جستجوی وصل جانان گم کنی خود را
شماری در ره او جاده را غول بیابانی

نمی تا لم کنی بر جان من سر کوزه بیدادی — زبان عشق باز ار اچو ماهی نیست فریادی

بزنگ سایه کز اضطراب شمع میلرزد
پریشان میشوم هر بار من کز میوزد بادی

زبان آنکه میدارد دلش در عشق آزاری | بود چون بر سر بالین بیماری پرستاری
نیاز بیقدری از غایت بیباکی میدانم | زدست این خسیسان بر نمی آید اگر کاری

اگر دشمن شمع و مهمان من چون مهره شد
برابر دو همش از دوستی هر کام دیواری

زحق گر نگذری جانا عجایب نامسلمانی | بناشد گر سخن کردن چه شد ایمای پنهانی
بچشمم بی تو چون گلزار آتشخانه می آید | بجای گل بسر خواهم زدن شمع فروزانی

بشمعی میتواند گرم شد شبها که مجلس
برنگ مصرع تمامی میتواند یافت دیوانی

در چمن رفتی قرار از بلبلان برداشتی | رنگ را از گل چو بلبل آشیان برداشتی
چون فسونگر کو بمار از گنج راضی میشود | ماند ار یکدانه اشکی بر جانشان برداشتی

همچو رنگی کز صدف فاشاکش میدارد آتش
در عدم مرغ دلم را ز آشیان برداشتی

تو ای آیینه رو تا خنده باشی | نمودی زنده ما را زنده باشی
ماند چون بکس نامت پس از مرگ | بهستی گر زخود دل کنده باشی
مرا زین بیش چمن خوش گریه باشم | ترا زین بیش چنان خوش خنده باشی

بروی ما در کت آن شوخ بیباکانه علطم | بجوانی که بر گلهای ریحانی وزد بادی

چرا باشی ملول ای خواجه از فکر فرو رفتن
در آب زندگانی چون نگونت خیک بر بادی

فارغ از شبهای هجران ای من باشد کسی | مهر را بامعذ نمی آید گرمی باشد شبی

گرچه هر مژگان بچشمم عصای منبس است
دیده ور استد می افتم بجای غنچش

خاکساری ناتوانان را کند مرد افکنی | هست کوه آهستی از زیر پا چون سوزنی

ببلبلم پروانه شد از آتش روی گلی
همچو نسرین سیمتن چون شمع زد بر کاکلی

ناله داشت چون برشدام روز جدائی | بود در دیده نگاهم چو نفس بر لب نایی
من و معشوق زهم سرد و جدائیم ولیکن | داغ آنم که بهم نیست شبیه من و جدائی
هست آن عارض و خال و خط و پیشانی و مشک | خلخی و ختنی زنگی و چینی و خطایی
ضعف نگذاشت که خیزم ز زمین ورنه گرو | دوش آنگونه ز پیش من رفتی که بیانی

گر نهانی نظرش نیست بلای دست نگارین
پرده دیده ببادام چرا گشته حنایی

گر رو شناس حیرت دیدار خود شوی | بی اختیار و الم رخسار خود شوی
وا می در آب آیینه از عکس خط خویش | افکنده دام باد گرفتار خود شوی

رقیبم نیستی ای تندگی از من چه میخواهی / شب هجران درازی رو وصل دوست کوتاهی
زده موشی نمیدانم طریق وصل جانان را / همین دانم که چون تنگ دهان طی میکنم راهی
بگردن حلقه زنجیر میدانم گریبان را / چه سازم با چنین شوق رسا دست کوتاهی

برنگ لاله در شام هجر بریاد گل رویی
شب تاریک را چه سر کنم در شعله آهی

مستانه خنده میزد و برد روزکار طفلی / یک غرق میست چشم یاد از هزار طفلی

آلوده کی به حسن ظاهر شود جوانرا
آب حیات لطافت در چشمه سار طفلی

تو از راه خیال هر که در آغوش جان آیی / فتند چاک کش مال از شوق خون چشم تماشایی
نزاد و زیست این سرگشتگی ما را که چون گوهر / نشان از ره نبود و کشتی ما بود و دریایی
مرا مایل نصیب خود غوغایی گرد د گر شوخی / نگردد دام راهش حلقه چشم تماشایی

خیالت کرد دام از بسکه این جلوه در چشمم
بذوق دیدن خود بر در این خانه می‌آیی

چو من نور زده با دل شود دیده عاشق و شمعی / گرد د بخشش را انچه بر از لباس و شمعی
بمجلس از من زبی باکی طرحی منت / خاری از ذوق بخشیده م هرگز از بی دامنی

نمیخد بدار کری حجتگاه مجلس نشان
گرچه از نور رخ برون افتاده باشد روشنی

دل از من میرباید طفل شوخی آفت جانی / ز شیر دایه دور از خون و الهامت مستانی
با این حسن چه جبین و عقد ابرو چه میکردم / نمیخندید بر رویم اگر چاک گریبانی

برای او بسان تیر از رفتن نیاسایم
اگر در پای من باشد بجای خار پیکانی

نکو کردی دل آسوده را گرم هوس کردی / شکستی پای فتنه آیینه ما را جرس کردی

زمان دوری یاران ملال انگیز تر باشد
چرا فصل خزان ای عندلیب از ناله بس کردی

شود صحرا چراغان گر شمع آه شرر باری / درین آتش بجای رشته شمعت سر خاری
ندانم کافری یا بت پرستی اعتقاد از دم / بچشمم روز چون خورشید و شب چون ماه دنیایی
نه سروت میتوانم گفت و نه شمشاد و نه گلبن / که هم شمشاد و هم شاخ گل و هم سرو بستانی

شراب بیخمار و نوبهار بی خزان خواهم
تماشای نگاهی دارم و چاک گریبانی

چو شرح حیرتم را از بیاض دیده میخوانی / بگویم با تو دیگر ای جفاجو شرح حیرانی
من آن حرفی که عاشق را بگفتن میدهم گفتم / چه سازم ای پسر ترکی زبان من نمیدانی

ز چشم یار رسم مکتب من از براز داربها
سیاهی در بغل پنهان کند چون چشم قربا

گشتیم اسیر تو بسلام پیامی / پیدا نه چو من کس نفتاد دست بدامی

شام و سحری ندیدم از آن خط و بناگوش
هی هی چه بگویم چه صباحی و چه شامی

خورده‌ام صد ره فریب آهوی ترکی
همچو طعم سرو شکر دیدم از بیم رقیب
عاشق و معشوق را یک دل به برکت داده‌اند

شرم بادا گر بلا فهم دیگر از فرنگی
یکدم با دوست در یک پیرهن بیگانگی
غیرت امروزی مرا بابای خود و خصم خانگی

دیده را در وصل جانان رخصت نظاره نیست
در خمارم با وجود می ز بی‌همسایگی

آن آفتاب حسن که این ذره پروری
تو بی‌سبب فتاد ز روی برادری

در کوره گدازم از آن سیم و سیمتن
افتاده و تا میانه ما جنگ زرگری

یک ره ز لطف دوست ندیدی عنایتی
این آه دردناک عجب بی‌سرایتی

جز حسن بی‌شمار یکی تو سر کوب ندیده‌ام
شاهی که بی‌سپاه بگیرد ولایتی

وفادارست اگر میخوانم ای طناز بیرحمی
بلاست خدا آن کو گر مرغ نامه بر باشد

دگر گوییم که بی‌مهر و وفایی باز بیرحمی
که رنگ از چهره‌ام گر میکند پرواز بیرحمی

بنوعی بسته‌ای دل را ز حرف بر عاشق
که دلها در شکستن گر کند آواز بیرحمی

چو تنها بگذرم با من دگر کس نیست پیدایی
در آتش می‌نشانی مردمم از تهمت دیگر

شبانه مجنونم از عیش و از پس نیست پیدایی
بیا بی‌دیده بی آن روی نکو بس نیست پیدایی

غمی هرگز ضرور افتاده و پیش من خواهی
بغیر از من درین دیران کس نیست پنداری

چگویم چون خطا دیده و بیمار دیده‌ای
بزم وصل چون مکتوب از آن نا خوانده می‌آیم
چه بنویسم بگو کر درست کردم چه بنویسم

اگر گویم مهر آسمان یا ماه میهانی
که میدانم اگر مکتوب بنویسم نمیخوانی
که آن حرفی که من هرگز نمیگویم تو میدانی

نمی‌آیی نمیجویی نمی‌بینی نمی‌پرسی
اگر دانی که عاشق مرد و مهمانم تو میدانی

شوخ اهل من که و نشان ملکه تو باشی
چشم ... بزین و زنده دلم

در خانه آباد و مکان ملکه تو باشی
از لاله گلشن نگران ملکه تو باشی

دانسته ز خود بگذر اگر طالب یاری
در راه طلب سنگ نشان ملکه تو باشی

شمعی چگونه گفته‌ام زان جبین نورانی
زمند و آن سیاست که شب عید است
چه کافری تو که از حسرت جمال تو ماند
ز غنچه گوشه ابروی شاخ بر گرده است

که عکس موج نگاهست چین پیشانی
که ابروانه تو صندلی به پیشانی
بگیرد دیده چو زنار در مسلمانی
مباد بوی گلی از نسیم بستانی

بود شکست را سوی خلد بالی و پری / هزار حیف کزان غافلی و بی‌خبری

اگرچه شاخ ز بسیاری ثمر شکند / بهای شکستگی خود نباشدش ثمری

صاف دلا نبود طاقت آزار کسی / آب آیینه گل‌آلود شود از نفسی

شوریده دلا از انبوه دیده و خونی / در کان نمک نیست بهای ز نخرانی

حشمت اگر نماید انکار چه حسابی / از حیث کشور دل جانا بدین خرابی

دی با طبیب گفتم احوال ضعف دل را / از لعل یار فرمود گلقند آفتابی

ملک دل چه مسلم ترا شده است امیری / روا مدار که آزادیم برد باسیری

برنگ طفل چو افتد چو گشت گرم دویدن / فتاد و کودکیم از شتاب عمر به پیری

عجب نبود اگر غافل ز آه و ناله مایی / که گل را نیست از فریاد بلبل هیچ پروایی

ز پرواز بلندم محو قمری میشود طایر / که دایم در نظر دارم خیال سرو بالایی

چو آتش در نظرها جای خود آلم سمندر گون آید / بیاد زلف مشکینت اگر پهلو نهم جایی

ازین آتش که در دل از خیال روی او دارم / عجب نبود که با خود می‌برم هر لحظه سودایی

سیه مستی است بر گل خفته زلف عنبرین خالش / که هر دم می‌زند بر شیشه دلها سر پایی

طبع چون آشفته شد از حیله‌های روی / بر فلک نالان توانی رفت از راه مهی

همچو بیماری که شب خوابش نمی‌آید به چشم / جان دانا مست در رنج و تعب از آگهی

پهلوانانان که راه خرج بر خود بسته‌اند / مست چون عیسان ز لاغرها از فربهی

دل ما را ببین بر باد پایان سرکشی / گرنه پیری شعله‌ور گردیده از باد آتشی

خاطری چون شیشه دارم بدنمی بدرشکن / آب شد در کوزه عمر گرد اشتم آتشی

از توانا چون مدد یابد قوی گردد ضعیف / در کف نقاش هر مویی شود لشکرکشی

ز شرم عشق ننوشتم بآن گلپیرهن حرفی / چه میگویی تو ای قاصد شنیدی از من حرفی

کتابی سکینه ندین حق ز خط رکا / چو گیرد از دهان خمش خویشتن حرفی

چه دانی خشم از اعجاز محبت میشود روشن / شنیدی حق تو دایم از شیشم برمن حرفی

بزم وصل بیداری کوی ببینیم شبهت را / نمی‌پرسی چو حرف از من نمی‌گویی بمن حرفی

از حیات خضر به باشد اگر باشد شبی / کاندرو باشد لب لعلی و سیب غبغبی

چون رود هر کس کاری بی بدی سر دوم / دیده دارم بهتر ز ماه و چار رده هر شبی

یار ای دل رسیدی عاقبت آن شوخ را دیدی / شدی آخر کبابش بر سر آن شعله گردیدی

شکایت میکند مرغ از گرفتاری نمیدانم | گر او را قید اگر صیاد نکشتی کشته گردیدی
شدی کافر پرستیدی تو هم آیینه را آخر | از آن روزی تماشا کردی احوال مرا دیدی

ز کس نشنیده‌ام هرگز جرس از جان باشد
نمیدانم چرا حال مرا از غیر پرسیدی

از دنیوم هرچه بکف بود و ز دینی | دادم بتو اکنون منم و خاک نشینی
ای تازه جوان کرد سر ناز تو کرد | این زاهد و این شیخ و دو صد پیر چنینی
گویا نبود لیک سراپای زبانت | در عشق گرفتار تو چون صورت چینی

زاهد که چو ابریشم زه بود ملایم
خونریز جفا کار شد از چله نشینی

چرا ای دختر رز کرده بزم ما مکدر دیدی | مثل بودی بخرابات چون ما برهنه دررسیدی

دهانم بود لبریز فغان چون کاسه چینی
در آن ساعت که ظرف از تو خالی بود نشنیدی

چرا ای می چو ماه روزه آمد ترک ما کردی | برای خاطر بیگانه ترک آشنا کردی

دلت گویا نمی‌آید ادای زمان رندان برون
از این رو با کمال آشنایی ترک ما کردی

اگر برقع از آن رخسار مردافکن بیندازی | بعالم چون قیامت غلغل و شیون بیندازی
محو زبر دل جوش گرم از جفا مرگ ملالم را | بحرف آید چو شد گرم آنچه در روغن بیندازی

را مطلب شکست کار من افتاده میدانم | دلم را چون در او امر کار از شیون بیندازی

ندادم تو تیای چشم من جز سرمه حشمت
شود روشن اگر چشمی بچشم من بیندازی

بچشمت مست پیمانه حسن خود ز دیبائی | که هر گه چهره خود را بیارایی و خود رایی

چو انگشت شهادت راست شو وقت سخن گفتن
که قصر رفعت قبول مردمان کرده بنهانی

از گلشن خوش است مخمور ز ایاغی | بهتر ز آفتاب است پروانه را چراغی

کار دگر ندادم جز فکر کار مردم
هرگز نباشد از خود پروانه را چراغی

چون غبارم گرچه گردون ز رسم آسوده کی | بال و پر گردید ما را عاقبت فرسوده کی

آب در آیینه طوفانی شود از عکس من
بسکه دارم اضطراب از تهمت آسوده کی

شتابان میروی سوی عدم در جستجوی جامی | چو وحشت خورده صیدی که برد همراه خود دامی

فضای ملک رسیدن نیست لرا وسعت گردون
چه بازی طفل شوخی مست شود از گرد بر بامی

ا

در میکده خم گشته ز بی کان لالی | هوشت و خرد قیمت این لعل سفالی
فردا که چو نام تو بر نقش نگین است | بر مسند حکم تو بود جای تو خالی

نفس تا هست برلب از طپش ای دل آزاری
بود این دام محکم هست تا باقی از و تاری

خوشا حال تو ای پروانه کو حالتی داری
نه نوبت سبحه میخواهد و نه کفر زناری

دل از ما میتوانی برد چون ایما نمیدانی
نمیدانی چرا ای شوخ بی پروا نمیدانی

ز نقش بوریا هرگز نرست اهلوت بالی
برو ای خواجه پرواز تجرد را نمیدانی

آورد به شبنمی چون بدلم تازه جوانی
عمر گذران جان جهان آفت جانی

چون شمع کسی یک سخن از ما نشنیدست
هر چند که ما بسته و همین تیغ زبانی

راحت من فرقت من و انده و دام منی
نشاه من ساقی من باده و جام منی

دوری از من گر چه در بردارت آیینه وار
نیست در کف دامنت تا انکه در دام منی

[illegible]ی تیره شد روزم چنان از چشم مخموری
که هر سو گرد روشن بر سر من شمع کافوری

اگر از وزن گردون هفتمی شکسته قدرت
ولی بلا باشد بلا افتی اگر از دیده دوری

سوی من به پنسنی و دل بسته یاد خودی
من کینه کاهم در بن وادی تو صیاد خودی

سعی کن دیده که سر چشمه عمان باشی
گر تو حیف حسن بی سر و سامان باشی

سایه را بر تو خورشید بود بخت روان
دوست محکوم تو گردد چو تو حیران باشی

نظر بر دوست مکش طاقت دیدن نمیداری
بپوشان روی خود در آینه تا از خود خبر داری

شب و روز حیاتم سر بسر با یکنفس طی شد
چو دیوانی که اوراقش بیک انگشت بشماری

دم حیرت ز کونینم تو منظور نظر بودی
تو در میزان چشم از دو عالم بیشتر بودی

وجود آدم از روزی که محراب ملایک شد
تو وقت سجده پیچون کعبه منظور نظر بودی

ز چشم خواب برد از ناله امشب شمع خاموشی
چو گویم نیست در خورد شنیدن چون تراگوشی

ز منی غافل از دیوانه دایم پند میگیرد
بود از عشق در سر عقل را باشد اگر هوشی

یک ناله بشنو آخر جانا ز دردمندی
انگار کن [illegible] آتشی فکندی

پس از عاشق شدن دل را چرا از ما نمیگیری
نمیگیری چرا ای شوخ بی پروا نمیگیری

بود شکست ترا سوی خلد بال و پری
هزار حیف گران غافلی و بیخبری

اگر چه شاخ ز بسیاری ثمر شکند
به از شکستگی خود نباشدش ثمری

ز مهر بن داری و نه ناز و عتابی
فریاد که فریاد مرا نیست جوابی

آن خال سیه نیست بر آن گوشهٔ ابرو
لخت جگری سوخته بر سیخ کبابی

به محفل نوشی که شمعش را رسد افسردگی
از جبین خصم ظاهر میشود دل مردگی

همچنان آب گل آلودی که می آید ز تیغ
خود بزخمش غیر را بر دم نه بخوردگی

به هر جا بوی یوسف رفت گلشن گشت آن وادی
چو قاصد شد صبا یک بر من باید از شادی

رهائی میدهد دیوانگی از قید کلفتش
بکف دیوانه را زنجیر باشد خط آزادی

ای که میخواهی که از کون و مکان بالا روی
میتوانی با پر و بال زبان بالا روی

گوشه گیری اینچنان باید که مانند مسیح
با کمند وحدت از هفت آسمان بالا روی

شد نصیب دلم از بسکه ز غم حیرانی
میشود عکس در آیینه من زندانی

جامه نیست درین باغ باندازه کوش
دست را حایل خود ساخته از عریانی

دلا دیگر به آه حسرت و سوز جگر خویشی
سلامت نیست از آتش خویشان جدایی کن

بگوی مینا با من دیگر با چشم تر خویشی
کجا از سنگ باشد شیشه را ترد دیگر خویشی

وفا

سوخت دل از غم خدایا گر نجاتش میدهی
از زلال کوثر رحمت بر آتش میدهی

از تو دنیا در میان راه میخانه است
هر که آید از عدم آب حیاتش میدهی

صاف دل را نبود طاقت آزار کسی
آب آیینه گل آلود شود از نفسی

شوریده دلان را نبود پیری و جوانی
در کان نمک نیست بهاری و خزانی

بحمدالله که در کوی بتان از فیض سودایی
رفیق بی نفاقی یافتم آخر چو تنهایی

شه سریر ولایت که گردش شب و روز
بدست اوست چو انگشتر سلیمانی

زاهد نرسد از رخ خوب مرادی
با خط فرنگی چه کند کور سوادی

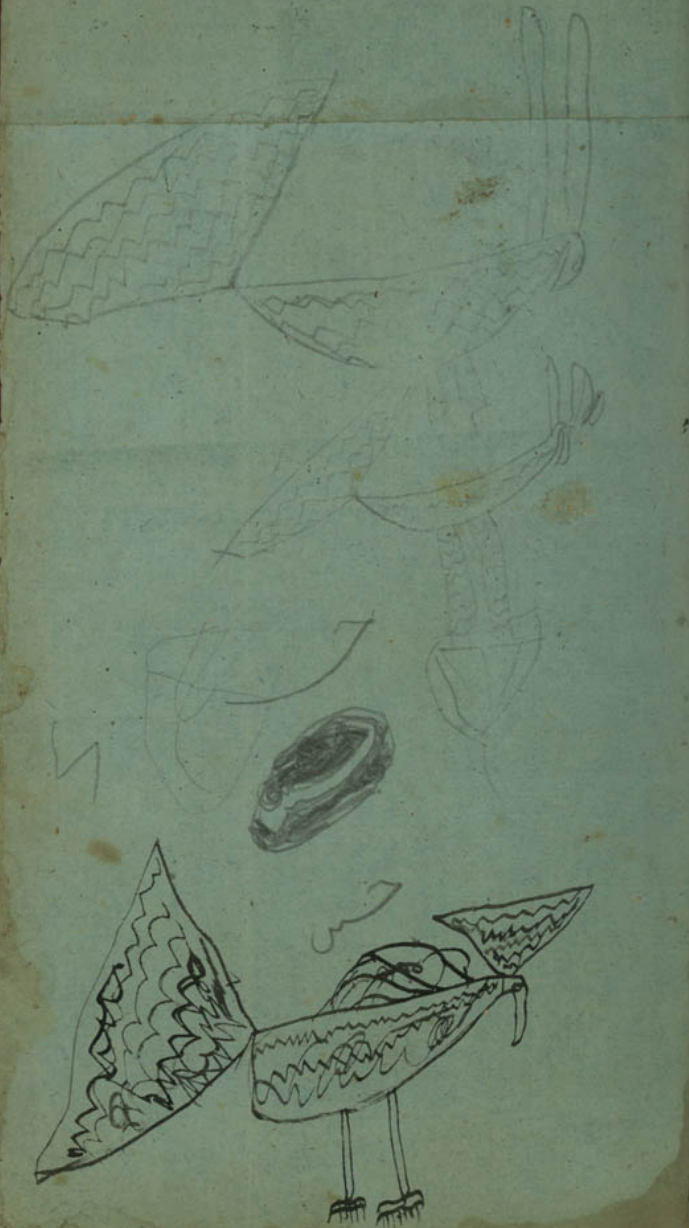
چون تو با بلبل مرا جان شد خوش مسکنی
ای گل رعنا عبث خوش رنگ و بویی میکنی

تلخ سازد آب شیرین را زمین شوره بوم
کرده ام یاد لبت زان تند خویی میکنی

دران دم دیدمش چون آفتابی
که بودش همچو محجوبی نقابی

به بلبل مینویسی نامه گویا
که در گلزار سیر یزی کلا!

آهی ز فغانی نه ز عاشق شنیدی
زو هیچ نماندت چه دیدی که رسیدی



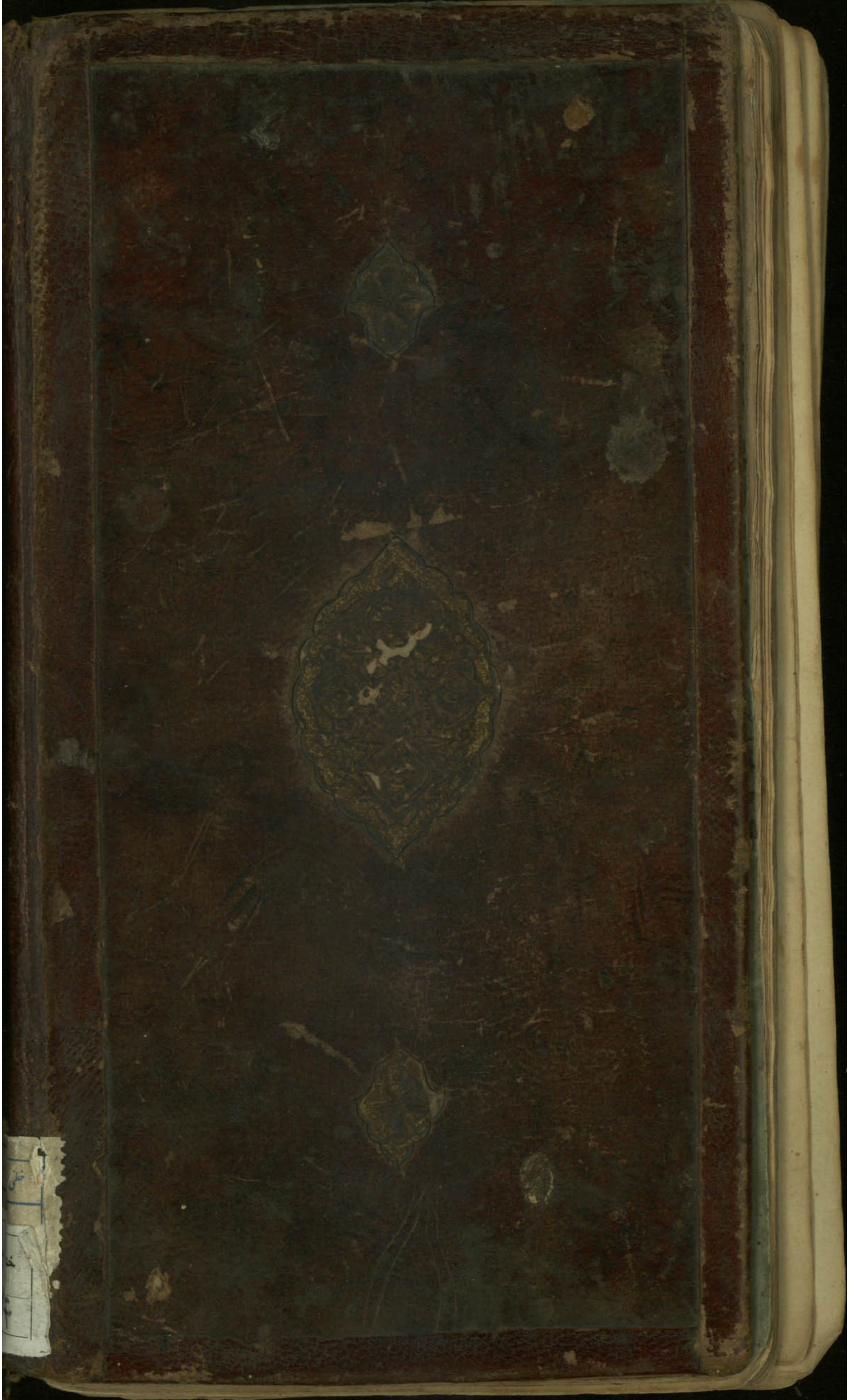
ولت اگر سلسله جنبان

ولت اگر سلسله جنبان شود
مور تواند که سلیمان شود

ولت اگر سلسله جنبان

ولت اگر سلسله جنبان

ولت اگر سلسله جنبان


خطی